

گوستا و فلوپر

# سه داستان

برگردان میرجلال الدین کزازی



سه داستان  
گوستا و فلوبر

نشر مرکز

TROI CONTES

*Gustave Flaubert*

Editions Galimard et Librairie Francaise, 1960

سه داستان

**گوستاو فلوبر**

برگردان میرجلال الدین کزازی

چاپ اول ۱۳۶۷

تعداد ۳۸۰۰ نسخه، چاپ پنگوئن، صحافی علی

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص نشر مرکز، تهران صندوق پستی ۵۵۴۱ - ۱۴۱۵۵

گوستاؤ فلوبر

سه داستان

سادہ دل - افسانہ ژولین، تیمارگریا ک - هرودیا

ترجمہ میرجلال الدین کزازی

به آن مهربان که زندگی، بی او،  
به زیستن نمی ارزید

## فهرست

دیباجه ترجمان ..... ۶

### سه داستان

ساده دل ..... ۱۹

افسانه زولین، تیمارگریاک ..... ۷۷

هرودیا ..... ۱۲۲

پیوستها ..... ۱۹۵

## دیباچه ترجمان فلویر و سه داستان

«فلویر»، «سه داستان» را در سالهای فرجامین زندگیش نوشت: در آن سالها که در نامه‌ای به دوستی، از سر تلخکامی و اندوهی ژرف می‌نوشت: «آینده به هیچ روی نویدی از شادمانی و بهروزی برایم دربر ندارد؛ و گذشته مرا به ستوه می‌آورد و نیک می‌فرساید. تنها، به روزهای سپری شده می‌اندیشم؛ و به آنان که دیگر باز نخواهند آمد. اینهمه، جز نشانه‌ای از پیری و فرسودگی نمی‌تواند بود.»

این سخنان ناامیدانه و اندوهبار را که دل‌پریشی و تلخکامی از آنها برمی‌تراود، فلویر در پنجاه و چهار سالگی می‌نوشت. او چهار سال پس از آن، به سال ۱۸۸۰، می‌بایست جهان را بدرود می‌گفت.

سه داستان که بی‌گمان در شمار درخشانترین آثار اوست، زاده این پریشیدگیها و دلتنگیهاست. بدرودی است بشکوه، که آفریننده «مادام بوواری» و «سالامبو»، با جهان رازآلود و فسونکار ادب می‌کند. نیلوفری است تازه و تر که در تالاب می‌روید و سرخ‌گلی‌نغز و دلاویز است که در خزانی غم‌آلود، فریبا و شاداب، می‌شکوفد. فلویر نخست به نگارش «ژولین پاک» آغازید. وی، از دیرباز، به این داستان می‌اندیشید. در کلیسای «رون» شهر زادگاه فلویر، آبگینه‌ای نگارین دیده می‌شد که ماجرای ژولین پاک را بر آن نگاشته بودند. اندیشه دیرپای فلویر به نگاشتن این داستان کهن از این شیشه نگارین در کلیسای رون مایه می‌گرفت. نوشتن ژولین پاک سرانجام، در فوریه سال ۱۸۷۶ به پایان آمد.

فلوبر از آن پیش، به داستان کوتاه دیگری می‌اندیشید. در ماه مارس همان سال، نگارش «ساده‌دل» را آغاز کرد. نگارش این داستان نیز شش ماه به درازا کشید. پیش از آن، فلوبر بر آن شده بود که دیگر بار به دیدار «پون‌لوک»، «تروویل»، «اونفلر» که ماجراهای «ساده‌دل» در آنها روی می‌داد بشتابد. دیدار از این مکانها که یادبودهای کهن را در خاطر وی برمی‌انگیخت و، نوبه نو، جان می‌بخشید، او را در اندوهی ژرف و گران فروبرد. او خود در این باره نوشته است: «در رودی از یادم‌انها غرقه شدم!».

فلوبر، به استادی، یادم‌انهای کودکی خویش را در این داستان کوتاه در پیچیده و فرونرفته است؛ و با خامهٔ جادویی و پرتوان خویش، که در کوتاه‌سخنی، شگفتی‌کار است، نگاره‌ای روشن و زنده از زندگانی ساده و بی‌پیرایهٔ مردم در شهرستان می‌نگارد. او در این داستان کوتاه، نمادی درخشان را از مهر و پیوندی انسانی، در میان کلفتی ساده‌دل و یک طوطی که پس از مرگ نیز لاشه‌اش را از گاه می‌آکنند، پدید می‌آورد.

در هفدهم اوت، پس از به پایان بردن داستان ساده‌دل، فلوبر با شیفتگی و شوری تب‌آلود، به نگارش «هرودیا» آغاز نهاد. وی در همین اوان، به یکی از خویشانش می‌نوشت: «هرودیا رخ می‌نماید؛ و من، بدان آشکارگی که رود «سن» را می‌نگرم، رویهٔ دریای مرده را می‌بینم که در پرتو خورشید می‌درخشد. هرود در کنار بانویش بر ایوانی ایستاده است؛ و از آنجا، بامهای معبد را که از سفالهای زرین پوشیده شده است می‌نگرند.»

داستان هرودیا نیز، چونان افسانهٔ رولین پاک در نگاره‌ای، بر یکی از درهای کلیسای رون نقش زده شده بود. این نگاره، سالومهٔ آشوبگر را، دست افشان و پای کوبان، در برابر هرود، سرمست و رفته از دست، نشان می‌داد. اندکی دورتر از او، دژخیم، تیغ خونبارش را برمی‌آهیخت<sup>۵</sup>؛ تا سربحی تعمیددهنده را بدان

• آهیختن: کشیدن، بیرون کشیدن، از نیام برآوردن.

برافشاند.

چنان می‌نماید که فلوبر بس بیشتر از دو داستان دیگر، در نگارش هروдіا رنج برده است. پژوهشهای دشوار باستانشناسی و تاریخی، که نگارش داستان را بایسته می‌افتاد، او را بسیار می‌فرسود و رنجه می‌داشت. با اینهمه، نگارش داستان چنان شتاب‌آلود به انجام می‌رسید که خود فلوبر را نیز در شگفتی فرو می‌برد. او در این روزها کم می‌خفت؛ قهوه بسیار می‌نوشت؛ و سیگار فراوان دود می‌کرد؛ او، خود بدین سان از تب و تابهای خویش، در این اوان یاد کرده است: «کوتاه سخن آنکه، دستخوش افروختگی و انگیزشی دهشتبار بودم...» سرانجام، نگارش هروдіا در واپسین روزهای ژانویه ۱۸۷۷ به پایان آمد.

فلوبر از دیده‌ها و شنیده‌های خویش، در سفر به خاورزمین، استادانه، در نگارش هروдіا سود جست. برای نمونه، می‌توان رقص سالومه را با پایکوبی رقصنده‌ای مصری که وصف آن در «سفر به خاورزمین»، به شیوایی آمده است، برسنجید.

هروдіا، بی‌گمان، از شاهکارهای فلوبر است. فلوبر بر بنیاد داستان یحیی پیامبر، یکی از دل‌انگیزترین یادگارهای ادبی خویش را پدید آورده است. داستانی کوتاه که در شیوایی و شورآفرینی با گرانسنگترین آثار ادبی جهان پهلوی می‌تواند زد.

«هیپولیت تن»، که نیک شیفته و شوریده داستان هروдіا شده بود، در نامه‌ای به نویسنده، درباره آن چنین نوشته است: «برگهای این کتاب، بیش از اثر سترگ ارنست رنان، «زندگانی مسیح»، در زمینه‌های گوناگون و بنیادهای آیین ترسای نکت‌های نغز به من آموخت؛ با اینهمه، شما می‌دانید که من کتابهایی چون: حواریون، پولس پاک و «پیمبر دروغین (دجال)» را که به خامه‌آونوشته شده است بسیار می‌ستایم. اما مجموعه سنتها، رسم و راهها، احساسها، و زیباییهای آیین ترسایان را، تنها، شیوه نگارش و روشن‌بینی شما می‌تواند برنگارد و بازنماید.»

نویسنده دانشور و پرمایه این نامه، در سخنی چند کوتاه، یکی از شیواترین و سنجیده ترین ستایشها را از کتاب فلوربه دست داده است: «کتاب شما، اثری سه گانه، دلپذیر و ستودنی را پدید آورده است که هم دانشمند از آن بهره می تواند جست، هم سخن پرداز خیالپرور. این سه داستان دیگرسان و جدا از هم که دست در دست نهاده اند و به یکدیگر پیوسته اند، زنجیره ای را پدید می آورند که گذشته را به اکنون درمی پیوندند؛ تمامی تاریخ انسانی در آن جای گرفته است؛ و چنان می نماید که این سه اثر روشن اندیشانه شما، در درازنای سده ها، از یک پرتو، روشنی پذیرفته اند. شما، باری دیگر، به آشکارگی، نشان داده اید که در زیست شناسیِ مردگان، و نیز در بازنمود و گزارش آنچه زنده است استادی چیره دستیست.»

### یحیی پیامبر کیست؟

یحیی مردی شگرف و شگفتاوار است که زندگانی پربار و درخشانش در هاله ای از ناشناختگی پوشیده شده است.

۲۸ سال پس از زادن مسیح، در پانزدهمین سال فرمانروایی تیبریوس، آوازه مردی به نام «یوهانان»، یا «یا اوکانان»<sup>۱</sup>، یا «یحیی»<sup>۲</sup>، در سراسر فلسطین درگسترده. یحیی از تبار روحانیان بود؛ و چنان می نماید که در «ژوتا»، در نزدیکی «هبرون»، یا در خود هبرون دیده به دیدار جهان گشوده است. هبرون، از والاترین کانونهای پیشوایی یهود، شهری بود، در نزدیکی بیابان «یهودیه»، در چند فرسنگی ریگزارهای عربستان؛ و در آن زمان نیز، چونان امروز، یکی از برترین پایگاههای فرهنگ یهود، در خشک اندیشانه ترین گونه آن شمرده می شد. یحیی از همان اوان کودکی، به زیستن در «مزگت» و عبادت وقف شده بود. نخست، بیابان که می توان گفت یحیی را از هر سوی در میان گرفته بود، او را به خود فراکشید. او که پوستینی از پشم شتر بر تن می داشت، چونان

جوکی بیابانی، زندگانی سخت و رنجبار را دریابان می‌گذرانند؛ خوراکش مگر ملخهای بیابانی و انگبین نبود. پیروانی چند بر گرد او جمع آمده بودند، که به شیوه‌ی می‌زیستند؛ و درباره‌ی سخنان سخت و درشتش به اندیشه فرومی‌رفتند.

در میانه‌ی پیامبران کهن، که یادمان دیر پای آنان، همچون آشفته پندارهای کابوسی، جان می‌گرفت و یهودیان را برمی‌انگیخت و به شور می‌آورد، «ایلیا» از همگان سترگتر می‌نمود. همساز با باورهای دیرین، ایلیا، این مهین پیامبران یهود، در انزوای تلخ خویش در «کارمل»، چونان ددان در شکاف صخره‌ها می‌زیست؛ تا روزگاری همچون آذرخشی سهمگین از آن بدرآید؛ و پادشاهان را از اورنگ فرمانروایی فروکشد. ایلیا در پندارهای دیرپای یهود، اندک اندک، به مردی فراسویی، گاه دیدنی و گاه نادیدنی، بدل شده بود که هرگز طعم تلخ مرگ را نمی‌چشید. در آن روزگاران، مردم، کمابیش، چنان می‌انگاشتند که، ایلیا به زودی بازخواهد آمد؛ و فرو شکوه «اسرائیل» را به او بازخواهد گردانید.

یادمان ایلیا که در فرهنگ اسلامی، «الیاس» نامیده شده است، بدین سان در یاد توده‌های مردم زنده مانده بود؛ و دل‌های پریشیده و ناامید آنان را از شور و گرمای امید می‌آکند. آنان می‌انگاشتند که هر قهرمان مردمی، می‌بایست، به ناچار، از زندگانی سخت و رنجبار ایلیا که پیشگوی تورات، آنرا در هاله‌ای از کین جویی و ستیهندگی فروبرده بود، پیروی کند. از آنجا که زندگی در گوشه‌های تنهایی، یکی از برجسته‌ترین ویژگیهای ایلیا بود، «مرد خدا»، در دیده‌ی انبوه مردمان که از ستم روزگار به ستوه آمده بودند و چشم بر راه رهاونده‌ای مردم‌دوست می‌داشتند، می‌بایست چون وارستگان، در گوشه‌های انزوا می‌زیست. بدین سان، زندگانی دشوار در بیابان، بدور از هنگامه و هیاهوی مردمان، چونان پیش‌درآمدی بر کردارهایی شگرف و مقدراتی سترگ شمرده می‌آمد. گمانی در آن نیست که این اندیشه‌ها یحیی را نیک به خود مشغول می‌داشت. اندیشه‌های پرهیز و پارسایی که با سرشت یهودیان کهن، به هیچ روی، سازگار نبود، اینک از هر کران بر یهودیه یورش می‌آورد. «اسنیان»

تیره‌ای خرده‌بین و خشک‌اندیش، در آیین یهود که هرگز گوشت نمی‌خوردند، باده نمی‌نوشیدند، و خویشتن را سخت از کامه‌های جنسی برکنار می‌داشتند، در نزدیکی سرزمین یحیی، برکناره دریا می‌مرده می‌زیستند.

یحیی به «تعمیددهنده» یا «معمدان»، آوازه یافته بود. چه آنکه وی گروندگان و باورمندان را، در کرانه خاوری رود اردن که آب، ژرفای بیشتری در آنجا داشت، غسل تعمید می‌داد. رسم و راه تعمید، پیش از آن نیز، در آیینهای کهنتر گرامی داشته می‌شد. «صائبین» که از دیدگاه ریشه‌شناسی نامشان خود گویای تعمید است، این رسم و راه را نیک ارج می‌نهادند؛ آنان همواره بر کرانه رودها می‌زیستند؛ تا بتوانند آیین تعمید خویش را به انجام رسانند. یحیی تعمیددهنده این رسم و راه را بس بزرگ داشت؛ تا بدانجا که تیره‌ای از ترسایان که به نام او «ترسایان یحیی پاک» نامیده شده‌اند، بنیاد کیش خویش را بر تعمید نهاده‌اند. اینان «مانداییان» نیز خوانده می‌شوند. تازیان پیروان این آیین را «المغتسله» می‌نامند که در همان معنای «تعمیددهندگان» است.

مردمان، گروه گروه، به ویژه آنان که از تخمه یهودا بودند، به سوی یحیی می‌شتافتند؛ تا آنان را تعمید دهد. بدین سان یحیی، در اندک زمانی، ارج و آوازه‌ای بلند در یهودیه یافت.

مردم او را پیامبری نو می‌دانستند؛ و گروهی نیز می‌انگاشتند که او خود الیاس است که دیگر بار، برانگیخته شده است. در آن روزگار، باور به برانگیختگی پیامبران، گسترشی بسیار یافته بود؛ گمان آن می‌رفت که خداوند، پاره‌ای از پیاماوران کهن را از گورها برمی‌انگیزد؛ تا فرزندان اسرائیل را به سوی سرنوشت فرجامینشان راه بنمایند. پاره‌ای یحیی را «مسیح موعود» می‌پنداشتند. یحیی خود، هرگز چنین آوازه‌ای را در نیفکنده بود. کاهنان یهود با این اندیشه‌ها، سخت بر سر ستیز بودند؛ و از آنجا که هرگونه شوریلگی و انگیزش مردم را دشمن می‌داشتند، جنبش یحیی را خوار می‌شمردند و بی‌بنیاد می‌دانستند. اما باور پرشور مردم به یحیی چنان بود که آنان نمی‌توانستند آشکارا از در چالش و ستیزه با وی

درآیند. از آن گذشته، تعمید، در نزد یحیی<sup>۱</sup>، تنها نماد و نشانه‌ای بود که پیامی بس بزرگ را در خود می‌نهفت. یحیی تعمیددهنده جنبش سترگ را نوید می‌داد. او همواره به پیروان خود می‌گفت: «توبه کنید، زیرا ملکوت خداوند نزدیک می‌شود. یحیی رویداد بزرگ را مژده می‌داد و آشکارا می‌گفت که تیشه بر ریشه درخت نهاده شده است؛ و درخت به زودی در آتش افکنده خواهد شد. او از مسیح موعود با پرویزی در دست، سخن می‌گفت که دانه‌های نیک و بارآور را برمی‌گرفت؛ و گاه را در آتش می‌سوخت. او می‌گفت: «من شما را به آب تعمید می‌دهم؛ اما آنکه پس از من خواهد آمد بس توان‌تر است؛ بدان سان که من شایستگی برداشتن نعلینهایش را ندارم. او شما را با آتش و با روح القدس تعمید خواهد داد.»<sup>۲</sup>

یحیی تندرآسا می‌غرید؛ و به گرمی و گیرایی بسیار فراز آمدن مسیح را مژده می‌داد. او، بی‌پروا، بر کاهنان سالوس و ریاکار، بر «فریسیان»، بر آیین رسمی یهود می‌تاخت. او نیز، همچون عیسی، تنها پذیرفته‌بینوایان و ستم‌دگان بود. بلندپایگان یهود با او، می‌ستیزیدند. چه آنکه، این شورشگر پرخاشجوی، ناپروا، والایی و چیرگی آنان را به ریشخند می‌گرفت؛ و بانگ برمی‌زد که به فرزندی ابراهیم منازید؛ چه آنکه خداوند می‌تواند از این سنگها فرزندان ابراهیم پدید آورد.

هرچند که پهنه پندها و آموزشهای یحیی یهودیه بود، آوازه او، به زودی به «جليله» راه کشید؛ و به گوش «عیسی» که با نخستین اندرزه‌های دینی خویش، پیروانی چند بر گرد خود فراهم آورده بود، رسید. عیسی به همراه یارانش جليله را وانهاد؛ و به یهودیه، به دیدار یحیی رفت. فرازآمدگان، چون دیگران، به دست یحیی تعمید داده شدند. آنگاه که نوبت به عیسی رسید، یحیی از تعمید وی سربرتافت و گفت: «منم که می‌باید به دست تو تعمید داده شوم.» عیسی و یحیی، کمابیش، همسال بودند. در میان آن دو، هماندیشی و

سازگاری بسیار پدید آمد. یحیی نقشی سترگ در استوار داشتن، و نیرو گرفتن عیسی بازی کرد. بسیاری از مردم، بر آن بودند که یحیی کسی جز ایلیای پیامبر نیست؛ پس عیسی نیز کسی جز مسیح موعود نمی‌تواند بود. در پیشگوییهای کهن، از آن میان در گفته‌های «اشعیا» ی پیامبر، سر برآوردن مسیح، به پدید آمدن ایلیا باز بسته شده بود. بدین سان، گروندگان به عیسی، در پاسخ ناباوران و ستیزه‌جویان وی که بر بنیاد نوشته‌های کهن، برآمدن مسیح موعود را، در گرو سر برآوردن الیاس می‌دانستند، می‌گفتند، که یحیی تعمیددهنده کسی جز الیاس نیست. شیوهٔ زندگانی یحیی که بسیار به زندگانی الیاس می‌مانست، نیز این باور را استوار می‌داشت و نیرو می‌بخشید.

از آنجا که یحیی تعمیددهنده، بس پر خاشگر و آتشین‌خوی، بر نیروی فرمانروا می‌تاخت، و سخنانی بس تلخ و تند، در رسوایی حکومت و باز نمودن ستمکاریها و تباهیهای آن بر زبان می‌راند، سرانجام، به فرمان «هرود آنتیپا» به زندان افکنده شد. تا آنگاه که یحیی در یهودیه به سر می‌برد، از قلمرو چیرگی و فرمانروایی هرود به دور می‌ماند؛ اما چون به آن سوی کرانه‌های رود اردن راه کشید، گام به قلمرو وی نهاد. فرمانروای خودکامه از درونمایه‌های شورش و برانگیختگی در سخنان یحیی به هراس افتاد. انبوه مردمان که با شورش و شیف‌تگی بسیار که از انگیزه‌های دینی و میهنی، هر دو مایه می‌گرفت، بر گرد وی جمع آمده بودند، شاه را بس در اندیشه فرو می‌برد و به گمان می‌افکند. در این گیرودار، انگیزه‌ای خانوادگی نیز بر انگیزه‌های دیگر افزوده شد که مرگ یحیی را بیشتر انداخت.

یکی از ویژگیها و نشانه‌های آشکار که تبار بلازدهٔ هرود را برجسته می‌داشت نوادهٔ هرود بزرگ، هرودیا یا هرودیا بود. هرودیا که زنی آتشین‌خوی، برتری‌جوی، و پرشور و خروش بود، از آیین یهود بی‌زاری داشت و احکام آنرا خوار می‌شمرد، وی، شاید برکامهٔ خویش، با آقدش، هرود، فرزند «ماریام» که هرود بزرگ او را از میراث بی‌بهره کرده بود، پیوند زناشویی

بست، این مرد هرگز به پایگاهی اجتماعی و سیاسی دست نیافت. هرودیا که برنمی‌تافت شوهرش، در سنجش با همگنان فرودست و خوارمایه باشد، شکیب و آرام از کف داده بود. او در آرزوی آن بود که بهر شیوه، بتواند خود را برگشد و به گاه و جاه برساند. هرود آنتیپا دستاویز و ابزاری بود که هرودیا، برای راه بردن به آرزوهای دور و دراز خود، استادانه، از وی سود جست. هرود آنتیپا، مردی ناستوار و سست نهاد که شوریده و شیدا، دل به این زن آشوبگر و فسونکار باخته بود، به هرودیا نوید داد که همسرش را فروخواهد نهاد؛ و با وی پیوند زناشویی برخواهد بست. بانوی نخستین وی، دختر «حارث»، پادشاه «پترا» و امیر قبایل پیرامون «پره» بود. امیرزاده تازی که از ماجرا بویی برده بود، بر آن شد که شوی فریبکارش را رها کند و به نزد پدر بشتابد. وی بی‌آنکه از اندیشه نهان خویش با کسی سخن گوید، چنان وانمود که می‌خواهد به دژی به نام «ماشرو» یا «ماشروس» در قلمرو پدرش برود. گروهی از افسران آنتیپا او را در این سفر همراه شدند.

ماشرو که «ماکر» نیز خوانده شده است، دژی سترگ و استوار بود که در خاور دریای مرده بر دامنه‌ای صخره‌ای، به فرمان «الکساندر ژانه» برافراشته شده بود. هرود کار ساختمان آنرا به پایان آورد. دژ درست در مرزدوقلمرو آنتیپا و حارث، در سرزمینی وحشی، شگفت، و آکنده از افسانه‌های دیوان و پریان، جای گرفته بود. در آن زمان، این دژ در فرمان حارث بود. حارث که از ماجرا آگاه شده بود، زمینه فرار دخترش را که قبیله به قبیله گریخت و سرانجام به پترا راه کشید، از پیش فراهم آورده بود.

پیوند کمابیش زناکارانه آنتیپا و هرودیا، بدین سان به انجام رسید. احکام یهود، در زناشویی، همواره سدی رسواگر بود که خاندان بی‌دین هرود را از یهودیان سنت‌پرست و خرده‌بین جدا می‌کرد. کسان این تبار پادشاهی که پرشمار نیز بودند، تنها با خویشان و نزدیکانشان پیوند زناشویی می‌بستند؛ از همین روی، بارها حرمت‌های دینی یهود را در کار پیوند همسری درمی‌شکستند.

بانگ بلند یحیی که پرشور و پرخاشگر، آنتیا را از پیوند با هرودیا برحذر می‌داشت، پړواکی از اندیشهٔ تمامی یهود بود. سرزنشهای بی‌باکانه و رسواگر یحیی که مردم را بر شاه می‌شوراند، او را برانگیخت که فرمان دهد یحیی را در دژ ماشرو به بند درکشند. چنان می‌نماید که پس از گریز دختر حارث، این دژ به جنگ هرود افتاده باشد.

آنتیا، که فزونتر از سنگدلش، آینده‌بین و اندیشناک بود، نمی‌خواست که یحیی را توشهٔ تیغ سازد. پاره‌ای برآند که وی از شورشی فراگیر و گسترده پروا داشت و می‌هراسید؛ پاره‌ای از روایتها نیز گویای آن است که شاه شنیدن سخنان زندانی را خوش می‌داشت. گفته‌های ژرف و پندآمیز یحیی او را در گمان و دودلی می‌افکند. آنچه که بی‌چند و چون می‌نماید اینست که یحیی دیرگاهی، با گونه‌ای آزادی در رفتار، در بند ماند. وی از درون زندان با پیروان خود پیوند داشت؛ می‌بینیم که او در بند، همچنان پیوند از عیسی نگسیخته بود. باور و ایمان او به برآمدن مسیح بیش از پیش استواری می‌یافت. پس با شور و آرزویی بسیار، خیزشها و جنبشهای بیرون را دنبال می‌کرد؛ و می‌کوشید تا در آنها، نشانه‌هایی خجسته و دلپسند را که برآوردگی آرزوهای دیرینش را نوید می‌داد، بیابد.\* سرانجام، شبی که شاه با شکوهی بسیار زادروزش را جشن گرفته بود، سرمست از میگساریها، و شیفته و فریفتهٔ دلرباییهای سالومه، دختر هرودیا، فرمود تا سر از تن یحیی برفشانند. هرود آنتیا سر بریدهٔ یحیی را، در تشتی زرین، به سالومه ارمغان داشت. آورده‌اند که سر بریده، در تشت، زبان به سخن گشود؛ و همچنان بازدارنده و نکوهشگر، شاه را از پیوند با هرودیا بازداشت.

در پایان سخن، داستان «یحیای زکریّا» را، بدان سان که در نُبی\*\*، در

\* در نگارش این مطالب از کتاب Vie de Jesus (بخش ششم) نوشته Ernest Renan

سود برده شده است.

•• نُبی : قرآن

آیه ای چند کوتاه<sup>۵</sup> آورده شده است، از «ترجمه تفسیر طبری» می آوریم:

- ۱ — این سورت سوگند است که خدایِ همی یاد کند.
- ۲ — یاد کردنِ رحمتِ خدای است، بنده خویشت را زکریّا.
- ۳ — چون آواز داد و بخواند خداوند خویشت را، خواندنی پوشیده و پنهان.
- ۴ — گفت: ای بارِ خدایِ من! منم؛ سست شد استخوان از من؛ و بدرفشید سر به پیری؛ و نبودم به خواندن تو، ای بارِ خدایِ من، رنجوری.
- ۵ — و من می ترسم از خویشاوند خویشت، از پسِ مرگِ من؛ و هست زن من نازاینده؛ بده مرا از نزدیک تودوستی و فرزندی.
- ۶ — تا میراث گیرد از من، دانشمندی؛ و میراث گیرد از گروه یعقوب؛ و کن او را ای بارِ خدایِ من، پسندیده ای.
- ۷ — ندا آمد که: یا زکریّا! ما مژده دهیم ترا به پسری، نام او یحیی. نکردیم او را از پیش همنامی.
- ۸ — گفت: ای بارِ خدایِ من! گئی باشد مرا پسری؛ و هست زن من نازاینده؟ و به درست، کمی رسیدم از پیری و بیچارگی وضعیفی.
- ۹ — گفت جبریل: همچنین گفت خدای تو: آن بر من آسان است؛ و حقّا که بیافریدم ترا از پیش، و نبودى چیزی.
- ۱۰ — گفت: ای بارِ خدایِ من! کُن مرا نشانی آیتی. گفت: نشان تو آن است که توانی سخن نگویی و (با) مردمان سه شباروز برابر.
- ۱۱ — بیرون آمد زکریّا بر گروه خویشت از صومعه: نمون کرده است<sup>۵۵</sup> سوی ایشان که: نماز کنید بامداد و شبانگاه.
- ۱۲ — یا یحیی فراگیر تورات را به نیرو؛ و بدادیم او را فهم و علم، در حال کودکی.

۱۳ — و رحمتی بود از نزدیک ما و پاکیزگی؛ و بود پرهیزگاری.

۱۴ — و نیکوکاری و (با) پدر و مادر خویشت؛ و نبود مردُم کُش و ستمگار و

<sup>۵</sup> سورة مریم، آیه ۱-۱۶. ۵۵ نمون کرده است: اشاره کرده است.

نافرمان.

۱۵ — و درود باد برو، آن روز کیش بزادند؛ و آن روز که بمیرد؛ و آن روز  
کیش ور(بر)انگیزند، زنده.

میرجلال الدین کرّازی

بهمن ماه ۱۳۶۱



## ساده دل

در درازای نیم قرن، زنان توانگر «پون لِه وک»، بر بانو «اوبن»، به سبب خدمتگارش، «فلیسیته»، رشک می بردند.<sup>۱</sup>

این خدمتگار، در ازای سالی صد فرانک، آشپزی می کرد؛ به کارهای خانه می پرداخت؛ می دوخت؛ می شست؛ اتو کشی می کرد. او می توانست اسب را زین کند؛ مرغان خانگی را پرورد؛ کره بزند؛ و همواره به بانویش، هر چند که زنی چندان دلپذیر نبود، وفادار بماند.

بانوی او با جوانی زیبا و بی چیز پیوند زناشویی بسته بود که در آغاز سال ۱۸۰۹ زندگی را بدرود گفت. او دو کودک خردسال و مقداری وام و بدهی برجای نهاد. بانو اوبن املاک خود را، بجز مزرعه «توک» و مزرعه «ژفس» فروخت. بیشترین درآمد حاصل از اجاره این دو مزرعه به حدود ۵۰۰۰ فرانک می رسید. پس از آن، از منزل خود واقع در «س-ملن» دست کشید؛ تا در خانه ای با هزینه کمتر که از نیاکانش به یادگار مانده بود، واقع در کوی، پشت بازار روز سکونت گزیند.

۱ — در این داستان، بازگشتهای فلور به آزمونهای زندگی، پر شمار، دقیق، و به گونه ای کم مانند یکسره و بی واسطه است. این بازگشتها، به فراخی، در کتاب «اشباح تروویل»، نوشته «ژرار-گیایی» (۱۹۳۰) آزرده شده است؛ و ما همین یک بار به آن ارجاع می دهیم. «پون لِه وک»، «انفلر»، «تروویل»، برای داستان نویس مکانهایی است، سرشار از مفاهیم خانوادگی و احساسی؛ و از آنها، باری دیگر، در آوریل ۱۸۷۶ دیدار کرد؛ تا یادمانهای خود را از

این خانه<sup>۲</sup> با نمایی از سنگ درشت، در میانه گذرگاه و کوچه‌ای تنگ که راه به رودخانه می‌کشید واقع شده بود. خانه از درون اختلاف سطح و شیب و فرازی داشت که مایه لغزیدن و افتادن می‌شد. راهرویی باریک آشپزخانه را از اتاق بانو او بن جدا می‌کرد؛ او سراسر روز را، در این اتاق، نشسته بر صندلی بی‌نیین، در کنار پنجره به سرمی‌آورد. در برابر دیوار پوش، که سپیدرنگش زده بودند، هشت صندلی از جنس آکاژو، به ردیف نهاده شده بود. بر پیانویی کهنه، که دماسنجی بر فرازش آویخته بود، تلی هرم وار، از قوطیها و جعبه‌های مقوایی دیده می‌شد. نگاره دوشبان که بر مفرش رسم شده بود، در کنار بخاری دیواری نظرها را به خود می‌کشید. بخاری مرمرین به سبک و شیوه مرسوم در زمان «لویی پانزدهم» ساخته شده بود. آونگی در آن میان، تصویری از معبد «وستا» را عرضه می‌داشت. در تمامی ساختمان، اندکی، بوی ماندگی و نمزدگی به مشام می‌رسید؛ چون کف ساختمان فروتر از سطح باغ بود. در اشکوب نخستین، در آغاز، اتاق

نوزنده دارد. مادرش در پون له‌وک زاده بود و بدان وابستگی بسیار داشت. چهره بنیادین بانو او بن از یکی از خویشان فلوبر گرفته شده است. این خویشاوند آشکارا پیرتر، و به راستی بس توانگرتر از چهره داستانی بوده است (بر بنیاد نامه‌ای از فلوبر که در نوامبر ۱۸۴۱ نوشته شده است. گویا او به هنگام مرگ ثروتی فزونتر از ۷۰۰,۰۰۰ فرانک بر جای نهاده است). چهره بنیادین فلیسیته گویا پیردختری، خدمتگاری بی‌ارج و وفادار بوده است که فلوبر او را در تروویل، در خانه دوستش «پیر باربی»، سروان دیرین، با پیشینه کاری دیرباز که او را پس از این در داستان خواهیم یافت، نگریسته بوده است.

مزرعه توک و ژفس که سطرچند پس از این و در بخشهای دیگر داستان از آنها یاد خواهد شد، با همین نام از آن مادر فلوبر بوده است؛ پس از مرگ مادر، توک به برادر فلوبر رسید و ژفس به خود او. فلوبر این مزرعه را به سال ۱۸۷۲، در ماجرای «کمانویل» به ۲۰۰,۰۰۰ فرانک فروخت؛ همچنان پس از آن، چون بانو «او بن»، او خانه پارسیش را و نهاد تا در آپارتمانی کم‌خرجتر سکنا گیرد.

۲ — ژرار گایی این خانه را با خانه شماره ۱۴ میدان «روبر دو فلر» یکی دانسته است.

«بانو» قرار داشت؛ اتاقی بزرگ که کاغذی گلدار دیوارهایش را می پوشید؛ و تمثالی از «آقا» در جامه فاخر درباری در آن دیده می شد. این اتاق به اتاقی کوچکتر راه داشت که در آن دو بستر کودکانه نهاده شده بود. رختخوابها ملافه نداشتند. پس از آن به اتاق پذیرایی می رسیدیم که در آنها همواره بسته می ماند؛ و آکنده از میز و صندلیهایی بود که پارچه ای بر آنها کشیده بودند. سپس راهروی به اتاقک مطالعه منتهی می شد؛ کتابها و کاغذهایی قفسه های کتابخانه ای را که از سه سومین کاری از چوب سیاه را در میان می گرفت زیور می بخشید. دو دیوارک در بازگشت، در زیر نگاره هایی قلمی، دورنماهایی نگاشته با آبرنگ و نگاره هایی از «اودران»<sup>۳</sup> ناپدید می شد. اینهمه، نشانه ها و یادبودهایی از روزگاران خوشتر بود و از شکوه و تجملی بر باد رفته. دریچه ای زیر شیروانی در اشکوب دوم، اتاق «فلیسیته» را روشن می کرد؛ این دریچه بر مرغزارها گشوده می شد.

او بامدادان از خواب برمی خاست؛ تا مبدا فریضه صبح را از کف بدهد؛ سپس بی وقفه تا شامگاه به کار می پرداخت؛ آنگاه چون شام به پایان می رسید، پس از آنکه ظرفها را مرتب می چید و در خانه را محکم می بست، هیزمها را در زیر خاکستر می نهفت؛ در برابر بخاری می آرمید و به خواب می رفت، در حالی که تسبیحش را همچنان در دست داشت.

هیچکس در چانه زدن به هنگام خرید، سرسختتر از وی نبود. درباره پاکیزگی و نظیفی وی نیز می باید گفت که زدودگی و درخشندگی دیگهای او مایه ناامیدی خدمتگاران دیگر می شد. در صرفه جویی چنان بود که غذا را به آهستگی می خورد؛ و به یاری سرانگشتان، پاره های نان را از روی میز

۳ — بی گمان از «ادران»، ژرار ادران Gerard II Audran (۱۷۰۳ - ۱۶۴۰) خواست

است که در خانواده ای نگارگر زاده شد؛ و با پرده هایی ناب و اندکی سرد و خشک که به شیوه روزگار لویی چهاردهم نگاشته شده اند، آوازه یافت و درخشید.

برمی‌گرفت - نانی که ویژه او پخته شده بود و تنها دوازده لیور می‌ارزید و بیست روز می‌ماند.

او در تمامی فصلها، دوش اندازی از کتانی نگارین را که بر پشت، به یاری سنجاقی استوار می‌شد، در برداشت؛ شبکلاهی گیسوانش را فرو می‌نهفت؛ جورابهایی خاکستری رنگ پاهایش را می‌پوشید؛ افزوده بر آنها، دامنی سرخ، و بر فراز پیراهنی تنگ، روپوشی که تا سینه‌اش را می‌پوشید، به شیوه پرستاران بیمارستان در برداشت.

چهره‌اش نزار و آوایش خشک بود. در بیست و پنج سالگی چهل ساله به نظر می‌آمد. از پنجاه سالگی به بعد دیگر هیچ سنی را نشان نمی‌داد؛ - و، همواره خموش، با قامتی برافراشته و حالتها و حرکتهایی سنجیده و شمرده، زنی ساخته شده از چوب را در یاد می‌آورد که به شیوه‌ای خودکار عمل می‌کند.

## ۲

او نیز، چون هرکس دیگر، ماجرای عاشقانه برای خود داشته بود. پدرش که بتا بود پس از فروافتادن از داربستی کشته شده بود. چندی پس از آن مادرش زندگی را بدرود گفت؛ خواهرانش پراکنده شدند؛ مزرعه‌داری او را در پناه گرفت؛ و با اینکه کودکی خردسال بود به شبانی گاوانش در صحرا برگماشت. او در زیر جامه‌های پاره‌پاره‌اش از سرما می‌لرزید؛ آرمیده بر شکم، از آب تالابها می‌نوشید؛ او را به کمترین بهانه‌ای می‌کوفتند و می‌زدند. سرانجام نیز به گناه دزدیدن سی پشیز از مزرعه رانده شد؛ گناهی که مرتکب نشده بود. به مزرعه‌ای دیگر رفت. در آنجا به کار در طویله گمارده شد؛ و، از آنجا که صاحبان مزرعه او را بیشتر از دیگران دوست

می‌داشتند، دوستان و همکارانش بر او رشک می‌بردند.

شامگاهی از ماه اوت (در آن هنگام او هژده سال داشت) دوستانش او را، همراه با خود، به انجمن «کولویل» بردند. با رسیدن بدانجا بی‌درنگ، سرگشته و شیفته نوای نوازندگان دوره‌گرد، پرتوهای روشنایی در میانه درختان، رنگارنگی جامه‌ها که از پارچه‌هایی تُنک دوخته شده بود، صلیبهای زرین، انبوه مردمی که یکباره هماهنگ، برمی‌جهیدند گردید. او به فروتنی خود را از جمع به کناری می‌کشید؛ تا آنگاه که مردی جوان که ظاهری آراسته داشت و دو آرنجش را بر تیرک ارابه‌ای کوچک نهاده بود و چپق دود می‌کرد، به سوی وی آمد و او را به رقص فراخواند. مرد جوان برای او شراب سیب، قهوه، کلوچه و پارچه‌ای نازک که به گرد گردن می‌بندند خرید، و از آنجا که می‌پنداشت دخترک برخواست و اندیشه پنهان او آگاه است، از او درخواست کرد که تا منزل همراهیش کند. در کناره یونجه‌زاری مرد جوان به ناگاه او را بر زمین فروغلتاند. دخترک هراسان شد: و شروع به فریاد کشیدن کرد. مرد او را رها کرد و از وی دور شد.

شامگاهی دیگر، می‌خواست از جاده «بومن» بگذرد؛ گاری بزرگی که علوفه می‌برد، به آهستگی، در جاده پیش می‌آمد. آنگاه که دخترک از برابر گاری می‌گذشت، چرخهای آن اندکی به پیکر او ساییده شد. در آن هنگام بود که او با «تئودور» آشنا شد.

جوان با حالتی آسوده و آرام به او نزدیک شد: در همان حال می‌گفت که باید خطای او را ببخشایند، چون «گناه از باده است».

فلیسیته نمی‌دانست در پاسخ وی چه بگوید؛ می‌خواست از او بگریزد. جوان، بی‌درنگ، از برداشت محصول و از گفتنیهای منطقه با او سخن گفت. گفت که پدرش کولویل را به قصد مزرعه خاندان «دِزکو» ترک گفته است؛ به گونه‌ای که اینک آن دو همسایه یکدیگر شده‌اند. دخترک

تنها گفت: آه! جوان افزود که می‌خواهند او را زن بدهند؛ اما او شتابی برای این کار ندارد؛ و به دنبال زنی می‌گردد که هماهنگ با خواست و آرزویش باشد. فلیسیته سر به زیر افکند. سپس، مرد جوان از او پرسید که آیا او نیز در اندیشه زناشویی هست. دخترک، خندان، در پاسخ گفت که مسخره کردن و به بازی گرفتن دیگران کار بدی است.

— نه این طور نیست، قسم می‌خورم.

سپس، بازوی چپش را بر گرد پیکر او حلقه کرد؛ دخترک همچنان فشرده در حلقه بازوی او، راه می‌رفت؛ گامها را کند کردند. بادی نرم و نوازشگر می‌وزید؛ اختران می‌درخشیدند؛ ارباب سترگ علوفه در برابر آنان می‌لرزید و پیش می‌رفت؛ چهار اسب گاری، فرسوده و آهسته می‌رفتند و گرد و غبار برمی‌انگیختند. سپس، بی‌آنکه فرمانی به اسبان داده شده باشد، خود به راست پیچیدند. مرد جوان باری دیگر او را در آغوش گرفت. فلیسیته در سایه و سیاهی نماند.

هفته پس از آن، تئودور توفیق یافت که با او میعاد بگذارد.

آن‌دو، در انتهای حیاط منزل، در پس دیواری، در زیر درختی تک افتاده، دیدار می‌کردند؛ دخترک به شیوه دوشیزگان شرمگین، چشم و گوش بسته نبود — حیوانات خانگی رازهای زناشویی را بدو آموخته بودند — اما دوراندیشی و پاکدامنی او را از لغزیدن بازداشت.

ایستادگی و پاکدامنی دخترک آتش عشق تئودور را تیزتر کرد. تا بدان‌جا که او به اندیشه خرسند کردن دخترک (یا شاید از سر ساده‌دلی و صداقت) به وی پیشنهاد کرد که با او ازدواج کند. دخترک نخست، در گمان و دودل، پیشنهاد او را باور نمی‌کرد. تئودور سوگندهایی سخت یاد کرد.

اندکی پس از آن، مرد جوان اعترافی ناخوشایند کرد: سال پیش،

خانواده‌اش مردی را خریده بودند که به جای او به خدمت نظام برود؛<sup>۴</sup> اما احتمال آن می‌رفت که در همان روزها دیگر بار به سراغش بیایند. تصوّر خدمت نظام، او را به هراس می‌آورد. این زبونی و بزدلی، در دیده فلیسیته، نشانه‌ای از لطف و مهربانی وی می‌نمود. پس محبت دخترک به او بیش از پیش فزونی گرفت. او شب‌هنگام از منزل می‌گریخت و به دیدار تئودور می‌شتافت. تئودور در این دیدارها او را با نگرانیها و پافشاریهای خود می‌آزرد و رنجه می‌داشت.

سرانجام تئودور اعلام کرد که خود به فرمانداری خواهد رفت و خبر خواهد گرفت؛ آنگاه خبرها را یکشنبه آینده بین ساعت یازده و نیمه شب برای وی خواهد آورد.

آنگاه که زمان معهود فرارسید، فلیسیته به دیدار دل‌باخته خویش شتافت. به جای او، یکی از دوستانش را در میعادگاه یافت.

این دوست به وی خبر داد که دیگر نمی‌بایست تئودور را دیدار کند. تئودور برای آنکه از رفتن به خدمت نظام معاف شود، با زنی پیر و بسیار ثروتمند پیوند زناشویی بسته بود؛ این زن از مردم توک بود و بانو «له‌اوسه» نامیده می‌شد. این خبر فلیسیته را در اندوهی شگرف فروبرد. خود را بر خاک افکند؛ فریادهایی جانخراش برکشید؛ خدای مهربان را به یاری طلبید؛ و تک افتاده و تنها، تا دمیدن روز در دشت و دمن نالید. سپس، به

۴ — سربازگیری و برگزیدن مشمولان برای خدمت در ارتش، در بنیاد، با کشیدن قرعه انجام می‌شد: تنها جوانانی به خدمت گمارده می‌شدند که «نمره‌ای بد» می‌آوردند. اما این امکان همواره بود که بتوانند کسی را به جای خویش به خدمت بفرستند. از این‌روی، جانشینان ارزشی بازاری داشتند و داد و ستدی را پدید می‌آوردند. در بخش نخستین کتاب Education Sentimentale (تربیت احساساتی) [از فلور] می‌بینیم که پیشه پدر «چارلز دلریه» در «تروی» «فروشنده گی کسان» است. این هنجار اجتماعی، که در ۱۶۸۸ پدید آمد، و در درازای دوسده با درجه‌های متفاوت کاربرد داشت، سرانجام، در ۱۹۰۵ برافتاد.

مزرعه باز آمد؛ و خبر داد که قصد دارد آنجا را ترک گوید؛ آنگاه در پایان ماه، پس از آنکه حسابش را پاک کرد و مزد خود را دریافت داشت، تمامی اثاثه ناچیز خویش را در دستمالی پیچید و به پون لوک بازگشت.

در برابر میهمانسرا، از بانویی گرانمایه که باشلق بیوگان را بر سر داشت و از اتفاق، در آن هنگام در جستجوی آشپزی بود، پرسید که آیا به خدمتگاری نیاز ندارد. دختر جوان چیز زیادی نمی دانست؛ اما از آنجا که به نظر می آمد اراده ای استوار دارد و چشمداشتی اندک، بانو او بن، سرانجام در پاسخ درخواست وی گفت:

— باشد، من شما را می پذیرم!

ربع ساعتی پس از آن، فلیسیته در خانه خویش، جای گرفته بود. در آغاز، او با گونه ای لرزش هراس در آن خانه می زیست؛ هراسی که «حالت خاص منزل» و خاطره «آقا» که بر همه چیز سایه می افکند، در دل وی پدید می آورد! «پل» و «ویرژینی»<sup>۵</sup> که یکی هفت سال داشت و دیگری تازه به چهار سالگی رسیده بود، در چشم او چنان می نمودند که گویی از ماده ای گرانبها ساخته شده اند؛ او اسب وار، آن دورا بر پشت خود می نهاد؛ و بانو او بن پیایی او را از بوسیدن آنان بر حذر می داشت؛ این نکته فلیسیته را به سختی رنج می داد. با اینهمه او خود را نیکبخت و شادمان می یافت. گرما و شیرینی محیط، اندوه او را از میان برده بود.

هر پنجشنبه، میهمانانی مأنوس به آنجا می آمدند، تا دوستانه به بازی

۵ — برآند که کودکی پل و ویرژینی در این داستان، آشکارا، کودکی فلوبر و خواهرش، «کارولین» را باز می نماید؛ خواهر فلوبر که به سال ۱۸۲۴ زاد، و سه سال از او جوانتر بود، به سال ۱۸۴۶ درگذشت — درگذشتی ناگهانی که گویا ماجرای مرگ ویرژینی و گزارش یادگارا و یادمانهایی که از خود برجای می نهد، بازتابی است از آن. [پل و ویرژینی] نام داستانی است عاشقانه و مشهور از «برناردن دوسن پیر». این دو از دلخواهنگان نامدار در ادب فرانسه اند. م.]

ورق بپردازند. فلیسیته از پیش، ورقها را آماده می‌کرد و آتشدانها را برمی‌افروخت. آنان، درست ساعت هشت می‌آمدند، و پیش از آنکه ساعت ضربه یازدهمین را بنوازد می‌رفتند.

هر دوشنبه بامداد، خرده‌فروشی که در پایین خیابان جای داشت، خرده‌های خود را بر زمین می‌گسترده و به معرض فروش می‌نهاد. سپس شهر از غلغله و هیاهو آکنده می‌شد. در این غلغله آواهای گونه‌گون، شیئه اسبان، بع‌بع بزرگان، غرش خوکها با صدای خشک کالسکه‌هایی که از خیابان می‌گذشتند، درهم می‌آمیخت. نزدیک نیمروز، آنگاه که بازار داد و ستد، بس گرم می‌شد کشاورزی پیر را می‌دیدند که با قامتی بلند و ستبر، بر آستانه در منزل پدیدار می‌شد. دهقان که کلاه واپس می‌نهاد و بینی نوک تیزی داشت، «روبلن» مزرعه‌دار رفس بود. اندکی پس از آن - «لیه‌بار» مزرعه‌دار توک فرامی‌رسید؛ مردی کوتاه‌قد، سرخ، فربه که کتی خاکستری رنگ در برداشت و چکمه‌هایی آراسته به مهمیز در پای.

هر دو تن برای بانو اوبن، مالک مزرعه، مرغ و پنیر ارمغان می‌آوردند. فلیسیته همواره نیرنگها و شیطنتهای آنان را پاسخ می‌گفت و بی‌اثر می‌داشت؛ و آنان با دلی آکنده از مهر و آرم اوبه ده باز می‌گشتند.

گهگاه، در زمانهایی از پیش تعیین نشده، بانو اوبن، «مارکی دوگرمانویل»<sup>۶</sup> یکی از عموهایش را که در پی خوشیها و کامرانیها، زندگی‌اش را به تباهی کشانیده بود و در «فالز»، بر آخرین پاره زمینهایش می‌زیست، به خانه خود می‌پذیرفت. وی همواره، به هنگام نهار، همراه با سگش، موجودی دهشتبار که پاهای آلوده‌اش تمامی اثاثه منزل را به آرایش می‌کشید، در خانه پدیدار می‌شد. به رغم تلاشهایی که گرمانویل همواره به

۶ - فلوردر اینجا با نامی که چندان دیگرگون نشده است، اقدر (عم) بزرگ خویش، «شارل - فرانسوا فوه دوکرمانویل» را برمی‌نگارد.

خرج می‌داد، تا نجیبزاده و آداب‌دان به شمار آید، تا بدان‌جا که هرگاه عبارت «مرحوم پدرم» را بر زبان می‌آورد، به نشانه بزرگداشت کلاه از سر برمی‌گرفت، به سائقه عادت دیرین، پی در پی جام خود را پر می‌کرد و می‌نوشید، و بی‌محابا نکته می‌گفت و مزاح می‌کرد. فلیسیسته مؤدبانه او را به بیرون می‌رانند و می‌گفت:

— آقای گرمانونیل به اندازه کافی نوشیده‌اید، حالا بروید تا دفعه دیگر! سپس، در خانه را بر روی او می‌بست.

اما او با شوق و شادمانی، در خانه را بر آقای «بوره» که سالها پیش وکیل دعاوی بود، می‌گشود؛ کراوات سپید و سرببی موی آقای بوره حاشیه توری پیراهن ردنکت فراخ و قهوه‌ای رنگش، حالت ویژه او در نزاکت و ادب که با خم کردن بازوان نشان داده می‌شد، و سرپای وجود او، به تمامی، در فلیسیسته گونه‌ای از تشویش و دلهره را پدید می‌آورد که ما، در برابر مردان شگرف به آن دچار می‌آیم.

از آنجا که آقای بوره به کارهای ملکی «بانو» رسیدگی می‌کرد، ساعت‌هایی متمادی را به همراه وی در اتاق «آقا» به سر می‌آورد؛ و همواره از آن بیم داشت که مبدا مرتکب خطایی بشود؛ وی، بیکرانه، شوکت قانون و قانوندانان را پاس می‌داشت؛ و مدعی دانستن زبان لاتین نیز بود.

او برای آنکه به شیوه‌ای دلپذیر کودکان را آموزش دهد، نگاره‌هایی باسمه‌ای را در علم جغرافیا به آنان ارمغان داشت. این نقشه‌ها نماها و صحنه‌هایی گونه‌گون از گیتی را نشان می‌داد: آدمخوارانی که کلاههایی از پر بر سر نهاده بودند؛ میمونی که دوشیزه‌ای را بر سر دست بلند کرده بود و با خود می‌برد؛<sup>۷</sup> بیابان نشینانی در میانه صحرا؛ نهنگی که با نیزه‌ای ویژه او

۷ — آیا این نشانی از افسانه‌ای پرآوازه نیست که فیلمهای آمریکایی و نقاشی متحرک و...

— پس از افسانه «از زیبا و از زشت» — آنرا از نوزنده کرده‌اند؟

را از پای درمی آوردند و مانند آن.

پل دربارهٔ این نگاره‌ها، توضیح‌هایی به فلیسیته داد. این تمامی آموزش ادبی او شمرده می شد.

آموزش کودکان توسط «گویو» صورت گرفته بود؛ کارمندی بینوا در شهرداری که به سبب دستهای زیبایش، و به سبب آنکه چاقویش را بر چکمه اش فرومی کشید، آوازه ای یافته بود.

آنگاه که هوا روشن و بی ابر بود، بامدادان، رهسپار مزرعهٔ ژفس می شدند. حیاط منزل شیبی داشت؛ خانه در میانهٔ آن جای گرفته بود؛ و دریا از دور، چون لکه ای خاکستری رنگ می نمود.

فلیسیته از درون زنبیل خود، پاره های گوشت سرد را بیرون می آورد. و آنان در ساختمانی که دنبالهٔ محل دوشیدن شیر شمرده می شد، نهار می خوردند. این ساختمان تنها بازمانده از خانه ای دلواپز بود که اینک از میان رفته بود. پوششهای کاغذی و پاره پاره دیوار، دستخوش بادی نرمخیز می لرزید. بانو اوبن، فرسوده و درشکسته از یادبودها، سرش را به زیر می افکند؛ کودکان دیگر جرأت نمی کردند سخنی بگویند. او به آنان می گفت: «خوب، بروید بازی کنید!». آنان نیز، یکباره، برمی جستند و به بازی می رفتند.

پل به انبار زیر شیروانی می رفت؛ پرندگان را به چنگ می آورد؛ سنگها را، کمانه زن، بر رویهٔ تالابها پرتاب می کرد؛ یا آنکه با چوبدستی، بر چلیکهای سترگ فرومی کوفت. چلیکها چون تنبک به آوا درمی آمدند.

ویرژینی به خرگوشان غذا می داد؛ برای چیدن گل‌های آبی به هرسوی می شتافت؛ و جست و خیزهای شتاب آلود او، شلوار کوچک طراز دوخته اش را نمایان می کرد.

شامگاهی از پاییز، از طریق علفزار به خانه بازآمدند. ماه در تربیع

نخستین، پاره‌ای از آسمان را روشن می‌کرد؛ مه همچون دوش آویزی، برپیش و خمهای رود توک می‌لغزید. گاوان، آرمیده بر پهنهٔ چمنزار، به آرامی این چهارتن را که از آنجا می‌گذشتند می‌نگریستند. در سومین چراگاه، پاره‌ای از گاوان از جای برخاستند؛ سپس، پیشاپیش آنان به چرخیدن آغاز کردند. در این هنگام، فلیسیته گفت: «هیچ نترسید!»؛ و در حالی که گونه‌ای ترانهٔ روستایی را زمزمه می‌کرد، دستی بر پشت نزدیکترین گاو زد؛ گاو، یکباره، به واپس برگشت؛ گاوان دیگر از او پیروی کردند. اما، آنگاه که از علفزار بعدی گذشتند، غرشی سهمگین فضا را شکافت. نرگاوای که مه او را می‌نهفت، این غرش را برآورده بود.

نرگاو به سوی دو زن پیش آمد. بانو او بن می‌خواست پا به گریز نهد. «نه! نه! اینقدر تند ندوید!».

با این حال، هر دو زن بر تندی گامهایشان افزودند؛ آنان در پشت خود، آوای دم‌زدنی منظم را می‌شنیدند که به آنها نزدیک می‌شد. سُمهای گاوانر، چونان کوبه‌های پتک، بر علفهای چراگاه کوفته می‌شد؛ اینک، گاو خشمگین به دویدن آغاز نهاده بود! فلیسیته به پس برگشت، و با دو دست، پاره‌هایی از خاک را برگرفت و به میان چشمان گاو پرتاب کرد. گاو پوزهٔ خود را فروآورد؛ شاخهایش را تکان داد؛ و در حالی که غرشی هولناک برمی‌آورد، سراپا، از خشم و برآشفته‌گی می‌لرزید. بانو او بن که همراه دو کودکش به کنارهٔ مرغزار رسیده بود، سرگشته و آسیمه، راهی برای گذشتن از شیب تند آن می‌جُست. فلیسیته همچنان از برابر گاو به پس می‌گریخت، و پی در پی کومه‌هایی از خاک و گیاه را به سوی گاو فرامی‌افکند که حیوان برآشفته را کور می‌کرد و از دیدن باز می‌داشت؛ در همان حال نیز، فریاد برمی‌آورد: «شتاب کنید! شتاب کنید!»

بانو او بن در گودی کنارهٔ مرغزار فرو رفت؛ ویرژینی را به پیش راند،

سپس پل را. وی چند بار، در گیراگیر فرارفتن از شیب تند، فروغزید و افتاد؛ سرانجام به یمن همت و تلاش بسیار توانست از آن بالا رود. نرگا و فلیسیته را تا برابر دریچه ای میله دار به واپس رانده بود؛ بزاق و کف دهانش بر چهره اش افشانده می شد؛ تنها اگر لحظه ای بیش بدین سان می گذشت، فلیسیته را از هم دریده بود؛ او تنها فرصت آنرا یافت که شتابان، از میان میله ها خود را به آن سوی بکشد. جانور سترگ، سرگشته و شگفتزده، از رفتن بازماند.

این واقعه، در درازای سالیان، مایه و موضوع گفتگوهای بسیار در پون لهوک بود. فلیسیته از کردار دلیرانه اش به هیچ روی غروری نداشت؛ حتی در این گمان نیز نبود که به انجام کاری قهرمانانه دست زده است. ویرژینی او را بسیار به خود مشغول می داشت؛ - زیرا که دخترک، در پی هول و هراس خویش به عارضه ای عصبی دچار آمده بود؛ و پزشک خانواده آقای «پوپار»<sup>۸</sup> جهت درمان او چشمه های دریای «تروویل» را توصیه کرد.

در آن هنگام از سال، رفت و آمدی چندان به این چشمه های آب گرم نمی شد. بانو اوبن در این باره آگاهی هایی از دیگران گرفت؛ با بوره مشورت کرد؛ مقدمات کار را چنانکه گویی به سفری دور و دراز می خواهند بروند، فراهم آورد.

شب پیش از سفر، اثاثه و بارها، توسط ارباب لیه بار فرستاده شد. فردای آن شب، لیه بار دو اسب با خود آورد که بر یکی از آن دوزینی زنانه نهاده شده بود. برای این زین تکیه گاهی از مخمل تعبیه کرده بودند؛ بر پشت اسب دیگر پارچه ای درهم پیچیده، به صورت نشیمنگاه درآورده شده بود. بانو اوبن در پشت لیه بار بر اسب نشست. فلیسیته ویرژینی را در آغوش

۸ - شاید بنیاد این چهره در داستان، پزشکی از تروویل باشد، با نام «ژیفار».

گرفت، و پل بر خر آقای «لشاتوا»<sup>۹</sup> نشست. لشاتوا خرش را، به شرط آنکه از آن به نیکی مراقبت و نگهداری کنند در اختیار آنان نهاده بود.

جاده آنچنان ناهموار بود که می‌بایست هشت کیلومتر راه را طی دو ساعت درمی‌نوردیدند. شُم اسبان به تمامی در گل فرومی‌رفت. چنانکه برای بیرون آوردن آنها، حرکتی تند در تهیگاه اسبان ضروری بود؛ یا آنکه اسبان در شیارها و گودالهای جاده می‌افتادند. گاه، برای گذر از آنها می‌بایست اسبان را برجهانند. مادیان لیه‌بار، جائی‌جای، به ناگاه از رفتن باز می‌ایستاد. لیه‌بار بردبار، در انتظار می‌ماند، تا مادیان، دوباره آغاز به رفتن کند؛ او دربارهٔ کسانی که املاکشان در کنار جاده واقع بود، سخنها می‌گفت؛ و اندیشه‌های اخلاقی خود را بر داستانهای آنان می‌افزود. بدین‌سان، در میانهٔ توک، آنگاه که از زیر پنجره‌هایی در میان گرفته از لادن‌ها می‌گذشتند، او شانه‌ای بالا انداخت و گفت: یکی از آنها، همین بانوله اوسه است، که به جای ازدواج با مردی جوان....

فلیسیته دنبالهٔ سخنان او را نشنید؛ اسبان یورتمه می‌رفتند؛ درازگوش چهارنعل می‌دوید؛ همه در یک رده از کوره‌راهی گذشتند؛ مانعی بر سر راه دور زده شد؛ دو پسر پدیدار شدند؛ سپس در برابر گندآبی پر از کود و تپاله، درست، در آستانهٔ در منزل فرود آمدند.

مادر لیه‌بار به دیدن بانو و سرور خویش، شادمانی بسیاری از خود نشان داد. از بانوی خویش، با نهار مفصل پذیرایی کرد؛ خوراکی‌هایی فراهم آمده از گوشت ران گاو، از شکمبهٔ گوسپند، از رودهٔ خوک، قورمهٔ جوجه، باده‌ای کف آلوده از سیب، کلوچه‌ای آمیخته با خوشاب و آله‌های پرورده در شراب. مادر لیه‌بار پذیرایی از میهمانان را، با هرگونه آداب دانی و نزاکت

۹ — این چهره در دست‌نوشتهٔ فلوبر نخست «لستی بودوا» نامیده شده است: اما این نام پیش از این، نام کسی در مادام بوواری نیز بوده است.

نسبت به بانو اوین که بس تندرست و بی‌گزند به نظر می‌آمد، به دوشیزه خانم که بس «جذاب و دلاویز» شده بود، به آقای پل که به شیوه‌ای شگفت «مردانه و نیرومند» شده بود، همراه می‌کرد. او در خوشامدگوییهای خود، نیاکان درگذشته بانو را که لیه بارها، به سبب خدمت دیرینه و پشت در پشت خود در خانواده، آنان را می‌شناخته‌اند از یاد نمی‌برد. مزرعه، چون خود آنان، نشانه‌ها و ویژگیهایی از کهنگی داشت. تیرکهای سقف پوشیده و پوده، دیوارها سیاه و دود گرفته، سنگفرشها تیره و کدر از گرد و غبار شده بود. قفسه‌ای از چوب بلوط، ابزارها و اشیایی از همه گونه را بر خود جای می‌داد: آفتابه، بشقاب، کاسه‌های مفرغی، دامهای ویژه گرگ، قیچیهایی بزرگ، برای ستردن پشم گوسپندان؛ در آن میان، سرنگی سترگ، برای شستشوی معده<sup>۱۰</sup>، کودکان را به خنده درآورد.

درختی، برای نمونه، در حیاطهای سه گانه منزل نبود که قارچها در کنارشان نرسته باشند؛ یا آنکه در میانه شاخ و برگشان توده‌ای از گیاهان انگل نیچیده باشد. باد پاره‌ای از آنها را به زیر افکنده بود. آنها دیگر بار جوانه زده بودند؛ بدان‌سان که همه در زیر میوه‌های سیب مانند گرانبارشان خم آورده بودند. بامهای برآمده از کاه، همچون مخملی قهوه‌ای رنگ که ستبریشان یکسان نبود، در برابر سهمگینترین تندبادها پایدار و استوار می‌ماند. بالینهم، جایگاه ویژه گاریها به ویرانه‌ای بدل شده بود. بانو اوین گفت که در اندیشه مرمت آن خواهد بود؛ سپس دستور داد تا چار پایان را دیگر بار زین کنند.

هنوز تا رسیدن به تروویل نیم ساعتی راه در پیش بود. کاروان کوچک، سرانجام، بازایستاد و سواران پیاده شدند؛ تا از «اکور» بگذرند؛ اکور صخره‌ای سترگ و دیواره‌مانند بود که زورقها در پایین آن دیده می‌شدند. سه

دقیقه پس از آن، در انتهای اسکله، به حیاط «برۀ زرین» درآمدند؛ تا به نزد «بی بی داوود» بروند.<sup>۱۱</sup>

ویرژینی از همان روزهای نخست، در پی دگرگونی در آب و هوا و آب تنی در چشمه سارها، کمتر احساس نزاری و ناتوانی می کرد. از آنجا که جامه ای ویژه آب تنی در دسترس نبود، ویرژینی با پیراهن زیرین خود به آب تنی می پرداخت. پس از انجام کار، کلفتش در کلبۀ گمرکچی که تن شویان چشمه سار از آن بهره می جستند، جامه برتن او می کرد.

پس از نیمروز، با درازگوش به فراسوی «صخره های سیاه»، به سمت «هنکویل» می رفتند. باریکه راه، نخست در زمینهایی که همچون چمنزار گردشگاهی بزرگ، دره ها و شیارهایی خُرد در آن دیده می شد، پیش می رفت؛ آنگاه به دشتی هموار می رسید که پی در پی، چراگاهها و زمینهای شخمزده در آن دیده می شد. در کنارۀ راه، در میانۀ کومه هایی از خار، درختان راج سر برمی افراشتند؛ جائی جای، درختی تناور، از پای درآمده و فروافتاده، با شاخه های خشک خویش، شیارها و رجهایی بر زمینه آبی آسمان می کشید.

کمابیش، همواره در علفزاری می آسودند که «دوویل» در کرانۀ چپ آن جای داشت، و «هاور» در کنارۀ راست، رویاروی پهنۀ دریا. دریا در زیر پرتوهای خورشید، همچون آینه ای زدوده و بی زنگار می درخشید؛

۱۱ — تخته سنگهای کرانه ای اکور، در آن روزگار، راست، بر فراز توک که بستر آن، پس از چندی به باختر برگردانده شد، سر برافراخته بودند. درباره میهمانخانه و زن میزبان آن می باید گفت که فلوبر این هر دو را به نیکی شناخته بود؛ و در داستان، نامهای راستین آنها را می آورد: در همان جاست که او، به هنگام جوانی، خانواده ای انگلیسی را دیدار می کرد؛ خانواده «کلیه» که یکی از دخترانشان دل از فلوبر ربود؛ به گونه ای که او پس از آن هرگز این دل بستگی را از یاد نبرد. همچنان، در تروویل است که فلوبر، نخستین بار، بانو «شلزینگر» را، به سال ۱۸۳۶ دیدار کرد. بسیاری از این مکانها که فلوبر در داستان از آنها یاد می کند، از آن خانواده او بوده است.

آنچنان آرام که زمزمه نرم خیزش، به دشواری، به گوش می‌رسید. گنجشگانی، نهفته در پس شاخ و برگها، آوایی زیر، برمی‌آوردند؛ و گنبد پهناور آسمان اینهمه را در خود فرومی‌پوشید.

بانو او بن، نشسته بر زمین، برپارچه‌ای که در دست داشت و می‌دوخت، هنرمندانه کار می‌کرد؛ ویرزینی در کنار وی جگنها را درهم می‌بافت؛ فلیسته گل‌های لاواند را از گیاهان انگل می‌پیراست و وجین می‌کرد؛ پل که آزرده و ملول شده بود، می‌خواست که هر چه زودتر روی به راه آورند.

زمانه‌هایی دیگر، توک را، نشسته در زورق، درمی‌نوردیدند، و به جستجوی صدف‌های دریایی می‌رفتند. به هنگام جزر دریا، جانوران گونه‌گون دریایی آشکار می‌شدند؛ و کودکان به گرفتن حباب‌های کف که باد به هر سوی می‌بُرد می‌شتافتند. موج‌های آرام و غنوده، بر شن‌ها می‌افتادند؛ و در درازای ساحل می‌غلطیدند؛ ساحل تا آنجا که چشم می‌دید گسترده بود؛ اما در سوی خشکی، توده‌های ماسه آنرا از «ماره»، مرغزاری پهناور به شکل میدان اسب‌دوانی، جدا می‌کرد. آنگاه که آنان از این سوی باز می‌گشتند، تروویل که در ژرفا، بر شیب ماهوری آرمیده بود، به هر گامی که برمی‌داشتند بزرگتر می‌شد؛ و با تمامی خانه‌های نایک‌سانش، چنان می‌نمود که در آشفتگی و ناهماهنگی شادمانه‌ای، اندک‌اندک، می‌شکفت.

روزهایی که هوا گرم و تفته بود، از اتاق خود بیرون نمی‌رفتند. روشنایی تند و خیره‌کننده روز، تیغه‌هایی از نور، در میانه میله‌های پنجره پدید می‌آورد. هیچ بانگ و غلغله‌ای از دهکده نمی‌آمد. در پایین، بر خیابان، هیچ کس دیده نمی‌شد. این خموشی گسترده و فراگیر بر آرامش هر چیز می‌افزود. در دوردست، پتک اندودگران کشتی بر پیکره آن فرود می‌آمد؛ و نسیمی سنگین، بوی قطران را همراه می‌آورد و می‌پراکند.

مهمترین سرگرمی و شادی خاطر بازگشت زورق‌ها بود. زورق‌ها، به مجرد

آنکه از نشانه‌های هشدار در دریا می‌گذشتند، بر موجها برمی‌رفتند و فرود می‌آمدند. بادبانهایشان تا دوسوم دکلها فرومی‌آمد؛ و در حالی که بادبان دکل پیشین، همچون بالنی پرباد برمی‌آمد، لغزان بر تب و تاب امواج، تا به میانه بندر پیش می‌آمدند. در آنجا، لنگر به یکباره انداخته می‌شد. سپس، کشتی در کناره اسکله پهلومی گرفت. ملوانان از فراز دیواره عرشه، ماهیان تپنده را، می‌انداختند؛ رشته‌ای از گاریها در انتظار آنها بود؛ و زنان که کلاههایی کتانی بر سر داشتند، برای گرفتن سبدها و درآغوش کشیدن شوهرانشان به پیش می‌شتافتند.

یکی از این زنان، روزی، به نزد فلیسپته آمد. وی اندکی پس از آن، بس شادمانه و سرمست به درون اتاق آمد. او اینک خواهی برای خود یافته بود؛ و «ناستازی بارت»<sup>۱۲</sup>، زن «لرو» که کودکی شیرخوار را درآغوش داشت و دست کودکی دیگر را گرفته بود، پدیدار شد. جاشویی خردسال که دستانش را بر کمر مشت کرده بود و کلاهی «بره» بر فراز گوش داشت، در سوی چپ وی دیده می‌شد. پس از ربع ساعتی، بانو او بن او را مرخص کرد.

آن دو را همواره پیرامون آشپزخانه، یا به هنگام گردشهایی که باهم می‌کردند، دوشادوش یکدیگر می‌دیدند. از شوهر ناستازی خبری نمی‌شد. فلیسپته نسبت به این خانواده مهر و عاطفه‌ای بسیار یافت. او برای آنان پتویی، پیراهنی چند، و اجاقی خرید. بی‌هیچ گمان، آنان از او بهره‌برداری می‌کردند. این زبونی و ناتوانی بانو او بن را به خشم می‌آورد؛ از سوی دیگر، او همدلی و دوستی را، در میان ملوان خردسال و پسرش که او را توخطاب می‌کرد خوش نمی‌داشت؛ و از آنجا که ویرژینی سرفه می‌کرد و فصل، فصل خوبی نبود، به پون له وک بازآمد.

آقای بوره در گزینش مدرسه‌ای برای پل با روشنگریهایش او را یاری داد. مدرسه «کان» بهترین مدرسه در آن حدود شمرده می‌شد. پل به آنجا فرستاده شد. او، خشود از اینکه به خانه‌ای می‌رود که در آن می‌تواند دوستانی داشته باشد، دلیرانه همگان را بدرود گفت. بانو او بن، از آنجا که جدایی از پسرش ناگزیر بود، بدان گردن نهاد. ویرزینی چندان به دور ماندن از پل نمی‌اندیشید. فلیسیته بر بانگ و هیاهویی که پل در خانه برمی‌انگیخت، دریغ می‌خورد. اما سرگرمی و دل‌مشغولی دیگری او را از اندیشیدن به پل بازداشت؛ از آغاز «نوئل»، او هر روز دخترک خردسال را، جهت آموزش دینی به کلیسا می‌برد.

### ۳

پس از آنکه فلیسیته در آستانه در کلیسا به زانو درمی‌آمد، در زیر رواق بلند پیش می‌رفت؛ در میانه دوده‌صندلیها، نیمکت بانو او بن را می‌گشود. بر آن می‌نشست؛ و به پیرامون خویش می‌نگریست.

پسران در سوی راست، دختران در سوی چپ، صندلیهای چوبین جایگاه همسرای را می‌آکنند؛ کشیش در کنار میز خطابه ایستاده مانده بود؛ بر شیشه‌ای نگارین، در انتهای کلیسا، روح القدس «مریم عذرا» را فرو می‌گرفت؛ نگاره‌ای دیگر فرشته را، به زانو درآمده در برابر کودک پاک (عیسی)، نشان می‌داد؛ و آن‌سوی گنجه اشیاء مقدس، مجموعه‌ای از چوب، «میخایل پاک» را نشان می‌داد که اژدها را از پای درمی‌آورد.<sup>۱۳</sup>

۱۳ — این گزارشی از کلیسای «سن میشل» (میخایل پاک) در پون. له‌وک Pont Eveque است که به شیوه‌ای چشمگیر ساخته شده است. این کلیسا هنوز برجاست؛ لیک شیشه‌های نگارینش، به سال ۱۹۴۴ از میان رفته است.

کشیش، نخست، فشرده ای از «داستان سپند»\* را باز گفت؛ فلیسیته چنان می پنداشت که بهشت را، توفان نوح را، برج بابل را، شهرهای شعله ور و سوزان را، بت‌های واژگونه را، مردمانی را که می مردند، همه را، در برابر می بیند؛ او از این حالت فروماندگی و خیرگی خویش، بزرگداشت پروردگار توانا، و هراس از خشم و کيفر او را در دل حفظ کرد و زنده داشت. سپس، با شنیدن ماجرای مسیح و به صلیب برآوردن او، به تلخی، گریست. چرا او را به صلیب کشیدند؟ او را که کودکان را گرمای می داشت؛ مردمان را غذا می داد؛ کوران را بهبود می بخشید؛ و از سرِ نرمخویی و مردم دوستی خواسته بود، در میانهٔ بینوایان و تیره روزان، در کاهدان آغلی دیده به دیدار جهان بگشاید. دانه افشانی، درو، گرفتن شیرۀ انگور، تمامی این چیزهای آشنا و مأنوس که انجیل از آنها سخن می گفت در زندگی خود وی یافت می شد؛ گذر خداوند، اینهمه را پاک و والا گردانیده بود؛ و او از بُنِ جان و ژرفایِ دل، برگان را از مهر «برۀ آیینی» و کبوتران را به پاس «روح القدس» دوست داشت.

او، به دشواری، می توانست تصویری از وجود روح القدس داشته باشد؛ زیرا که روح القدس تنها پرنده نبود، بلکه آتش نیز شمرده می شد؛ و گهگاه نیز چون نفخه ای چهره می نمود.

شاید این پرتو روشنایی اوست که شب هنگام، در کنارۀ تالابها برمی تابد؛ یا دمِ اوست که ابرها را به پیش می راند؛ یا آوای او که بانگ ناقوسها را دلنشین و آهنگین می سازد؛ پس، او، بهره ور از خنکی دیوارها و آرامش کلیسا، در گونه ای از شیفتگی و ستایش سرشار به سر می برد.

اما از شرایع دین چیزی در نمی یافت؛ حتی نمی کوشید که چیزی از آنها دریابد. کشیش سخرنانی خود را دنبال می کرد؛ کودکان سرود می خواندند؛

فلیسیته سرانجام به خواب می رفت؛ و ناگهان، آنگاه که سنگفرشها در زیر گامهای مردم که از کلیسا بیرون می رفتند به صدا در می آمد، از خواب بیدار می شد.

از آنجا که در آموزشهای دینی وی به هنگام کودکی کوتاهی شده بود، تنها، در سایه شنیدنهای پیاپی، شرایع دین را آموخت؛ او از آن پس تمامی کارهای ویرژینی را تقلید کرد؛ همچون او روزه می گرفت؛ همچون او، به کشیش اعتراف می کرد. آن دو، باهم، به هنگام برگزاری «جشن خدا» مهرابی برای آیین قربانی بر پا کردند.

نخستین آیین «نان و نبید»<sup>۱۴</sup> فلیسیته را از پیش سخت رنجه داشت. او با تلاش و خرده بینی بسیار در اندیشه کفشها، در اندیشه تسبیح، در اندیشه کتاب، در اندیشه دستکشهایی که می بایست در مراسم از آنها بهره برده می شد، بود. هریک از اینها برای برگزاری مراسم، بایسته و ضروری می نمود. او با چه التهاب و وسواسی ناگفتنی، مادر ویرژینی را در پوشانیدن جامه ویژه بر تن وی یاری کرد!

در تمامی مدتی که مراسم انجام می شد، فلیسیته در نگرانی و آسیمگی به سر بُرد. آقای بوره چنان ایستاده بود که بخشی از گروه «همسرایان» را از چشم او نهان می داشت؛ اما درست، در برابر او، گروه دوشیزگان که تاجهایی سپید، بر فراز سراندازهای فروافتاده، بر تارک نهاده بودند، به گونه ای پهنه پوشیده از برف می مانستند؛ او از دور دخترک عزیز

۱۴ — Eucharistie، که می توان در پارسی آنرا «آیین نان و نبید» خواند، از بنیادی ترین و رازآمیزترین آیینها در فرهنگ ترسایی است. ترسایان «کهن گرا» برآنند که این آیین نمادین، به راستی و در گوهر خویش، در دو نماد «نان» و «نبید»، تن، خون، جان و خدایی عیسی را نهفته می دارد. نشانه هایی بسیار گویای آن است که این آیین، مانند شماری دیگر از آیینها و بنیادهای فرهنگ ترسایی، از فرهنگ ایران و کیش مهری گرفته شده است (م).

خویش را از گردن باریک و از حالت مکاشفه و در خود فرو رفتگی بازشناخت. ناقوس به آوا درآمد؛ سرها خم شد؛ خاموشی بر همه جا سایه گسترد. سپس به آوای پرشکوه ارگ، سرودخوانان همسرا و حاضران در کلیسا آواز خواندند: سرود «آگنوس دی»<sup>۱۵</sup> در فضا طنین افکند. آنگاه رژه پسرکان آغاز شد؛ و پس از آنان، دخترکان از جا برخاستند. با دستانی بهم پیوسته و پاهایی هماهنگ، با چهره‌هایی پاک و تابناک، به سوی مهراب رفتند؛ بر نخستین پله مهراب به زانو درآمدند؛ یکی پس از دیگری «نان سپند»<sup>۱۶</sup> را می‌ستاندند؛ آنگاه با همان نظم و آیین به نیایشگاه خود بازمی‌گشتند. آنگاه که نوبت به ویرژینی رسید، فلیسیته خم شد تا او را

۱۵ — Agnus Dei ، (بره خدا) بره‌ای از موم که پاپ آنرا خجسته می‌دارد؛ و نیز نام یکی از نیایشهای ترسایان که در پوند با این بره نمادین و آیینی است (م).

۱۶ — سنت نان و نبید سپند که از سنتهای کهن مسیحی است و هنوز در مذهب کاتولیک خرده‌بینانه، پاس داشته می‌شود، از پاره‌ای نمادها و تمثیلهای در سخنان مسیح مایه می‌گیرد. مسیح همواره اندیشه‌های باریک‌مینوی را، در استعاره‌ها و تمثیلهایی مادی و محسوس بیان می‌داشت. نوشته‌اند که وی وقتی در یکی از کنیسه‌های یهود، به شیوه‌ای رازآمیز و نمادین گفت: «من نان زندگانیم؛ نیاکان شما من و سلوئی را در بیابان خورده‌اند و مرده‌اند. این نان که من به شما ارزانی می‌دارم، نانی است که از آسمان فرود آمده است. من نان زنده هستم؛ اگر کسی از این نان بخورد، جاودانه خواهد زیست؛ و نانی که من به شما ارمغان خواهم داشت، گوشت تن من است، در زندگانی این جهان.» آنگاه بر این سخنان پررمز و راز افزود: «آری، آری، اگر شما گوشت تن فرزند انسان را نخورید، اگر خونس را نیاشامید، هرگز در خود، زندگی راستین را نخواهید یافت. آن کس که گوشت مرا می‌خورد و خون مرا می‌آشامد، زندگانی جاودانه را دارا خواهد شد، چه آنکه گوشت تن من، به راستی همچون غذاست، و خونم به راستی همچون آشامیدنی است. آن کس که گوشت مرا می‌خورد و خونم را در می‌کشد، در من خواهد زیست، چنانکه من در او. بدان‌سان که من از خدایی که مرا فرستاده است می‌زیم، کسی که مرا بخورد، از من خواهد زیست» (انجیل یوحنا - فصل ۶). این سخنان هنگامه‌ای در کنیسه برانگیخت و پاره‌ای از خشک‌اندیشان را بر وی شورانید. آنان در نیافته بودند که این سخنان سراپا تمثیل و استعاره است. مسیح می‌خواست بگوید بدان‌سان که آدمی از غذا زنده است، پیروان راستین و

بهرتر ببیند. سپس، به یاری تخیل و پنداری که از شور و شیفستگی راستین برمی‌خیزد، چنان پنداشت که خود او به شکل آن کودک درآمده است. چهره دخترک چهره خود وی شده بود و جامه دخترک جامه او؛ دلش در درون سینه می‌تپید؛ آنگاه که ویرزینی با دیدگانی بسته می‌رفت تا دهان بگشاید، اندکی بیش به بیهوشی و مدهوشیش نمانده بود.

فردای آن روز، بامدادان، به جایگاه کشیش رفت تا او را تبرک کند. او آیین تبرک را با خلوص و ایمان بسیار به پایان برد؛ اما این بار طعم شوق و لذت دوشین را نچشید.

بانو او بن بر آن بود که از دخترش انسانی کامل بسازد؛ و از آنجا که گویو نمی‌توانست زبان انگلیسی و موسیقی به وی بیاموزد، بر آن شد تا او را به آموزشگاه شبانه روزی «اورسولین‌ها» در اونیفلر<sup>۱۷</sup> بپارد.

کودک هیچ گونه اعتراضی نکرد. فلیسیته که بانویش را در عزم خویش استوار می‌دید، از سرانده آهی کشید. سپس، با خود اندیشید که شاید حق با بانویش باشد. این امور از مرز توانایی و فهم او بالا تر بود.

سرانجام روزی کالسکه‌ای کهنه در برابر در منزل ایستاد؛ و راهبه‌ای از آن پایین آمد؛ او آمده بود تا دوشیزه خانم را با خود ببرد. فلیسیته اثاثه او را در کالسکه نهاد؛ سفارشهای لازم را به سورچی کرد؛ و آنگاه، شش کوزه مربا و یک دوجین گلابی را، با دسته گلی در چمدان دخترک جای داد.

ویرزینی در واپسین لحظه‌ها، هیجانزده، گریستنی تب‌آلود را آغاز کرد. او مادرش را در آغوش می‌کشید؛ مادر بر پیشانی‌ش بوسه می‌زد؛ و پی‌در پی می‌گفت: «خوب! بس است! شهامت داشته باش! شجاع

باورمند وی، زندگی معنوی خویش را از او می‌ستانند. آیین «نان و نیب» از همین سخنان مایه گرفته است (م).

۱۷ — شاید فلور در اینجا یادی از دیر اونیفلر می‌کند که مادرش در آن پرورده شده بود.

باش!» آنگاه، رکاب درشکه جمع شد؛ درشکه به راه افتاد.

پس از عزیمت ویرژینی، بانو اوبن به سستی و ناتوانی دچار شد؛ شامگاه آن روز، تمامی دوستانش: خانواده «لورمو»، بانو «لوشاتوا»، این دوشیزگان «روشفوی»، آقای «دهوفویل»، و بوره، برای دلداری و تسلی خاطر او به دیدارش آمدند.

دوری از دخترش، نخست بسیار دردناک بود؛ اما هفته ای سه بار نامه ای از او دریافت می کرد. روزهای دیگر را به او نامه می نوشت. در باغ خانه اش به گردش می پرداخت. اندکی کتاب می خواند؛ و بدین شیوه، روزگار خویش را، در ملال و دلتنگی به سر می آورد.

هر بامداد، فلیسیته به پیروی از عادت، به اتاق ویرژینی می رفت؛ به دیوارهای آن می نگریست. او از اینکه دیگر نمی توانست گیسوان دخترک را شانه بزند، بند چکمه هایش را ببندد، در کنار او آرمیده در تخت خواب، بنشیند ملول و افسرده می شد. اینکه دیگر چهره خوب و مهربانش را همواره نمی دید، دیگر دست در دست با او از منزل بیرون نمی رفت دلش را به درد می آورد. وی کوشید که اوقات فراغتش را، به بافتن دانتل بگذراند. انگشتان ستبرش رشته ها را می برید؛ از هیچ چیز خرسند و خشنود نبود؛ دچار بیخوابی شده بود؛ به گفته خودش «خودخوری» می کرد. برای آنکه از «خودخوری» برهد و آرامشی بیابد، اجازه گرفت که خواهرزاده اش ویکتور را به نزد خود بیاورد.<sup>۱۸</sup>

او، یکشنبه پس از مراسم کلیسا، با گونه هایی سرخ، سینه ای برهنه، در

۱۸ — داستان ویکتور از گفته های پیرباربی به فلورمایه می گیرد. این داستان سی سالی پیش از این، در «تربیت احساساتی» نیز به کار گرفته شده است. فلوربر، گذشته از آن، داستانهایی بسیار درباره دربانوران در خانواده خود، و از مردم پونله وک و تروویل و... شنیده بود.

حالی که بوی دشتی را که از آن گذشته بود، با خود می آورد، فرا می رسید. فلیسیته، بی درنگ، میز غذا را می چید. آن دو، به تنهایی رویاروی هم می نشستند و نهار می خوردند؛ فلیسیته هر چند که خود تا آنجا که می توانست کم غذا می خورد، تا میانه روی و صرفه جویی رعایت شده باشد، او را آن چنان از خوراکیها می انباشت که پسرک سرانجام به خوابی گران فرو می رفت. با نخستین کوبه های ناقوس که نماز عصر را خبر می داد، او را از خواب بیدار می کرد؛ شلوارش را فرچه می کشید؛ کراواتش را گره می زد؛ و با سرافرازی و غروری مادرانه، پشت داده بر بازوی وی، راهی کلیسا می شد. پدر و مادر و یکتور همواره او را وادار می کردند که چیزی از فلیسیته به چنگ آورد؛ هر چه باشد؛ پاکتی قند نامرغوب، صابون، کمی مشروب، گاه حتی پول. پسرک جامه های کهنه اش را به همراه می آورد؛ تا فلیسیته آنها را پاره دوزی و رفو کند. او، شادمان از اینکه بدین سان و یکتور ناگزیر از باز آمدن به نزد وی می شود، انجام این وظیفه را به شوق می پذیرفت.

در ماه اوت، پدر و یکتور او را با خود به زورقبانی برد. موسم تعطیلات رسیده بود؛ بازگشت کودکان به منزل، فلیسیته را تسلی داد. اما پل سر به هوا و هوسناک شده بود؛ و ویرزینی دیگر در سنی نبود که بتوان او را تو خطاب کرد. این نکته فلیسیته را می آزد و دیواری در میان او و ویرزینی می کشید.

ویکتور، پی در پی، به «مورله»، به «دنکرک»، و به «برایتون» رفت؛ در بازگشت از هر سفر، رهاوردی برای فلیسیته می آورد. نخستین رهاورد جعبه ای صدفی بود؛ دومین فنجان قهوه خوری؛ سومین آن، عروسکی بزرگ، ساخته شده از نانی با مزه تند.

ویکتور کم گتمک زیباتر می شد؛ اندامی موزون و دلاویز به هم زده بود. سبیلی نازک و دیدگانی پاک و نجیبانه داشت؛ چون ناخدایان کلاهی

خُرد و چرمین در پس سر نهاده بود. ویکتور با داستانهای آمیخته با واژه‌های دریانوردی که برای فلیسیته باز می‌گفت، او را سرگرم می‌کرد.

یک روز دوشنبه، ۱۴ ژوئیه ۱۸۱۹ (فلیسیته این تاریخ را همواره به یاد داشت)، ویکتور خبر داد که می‌بایست به سفری دور و دراز برود. او گفت که دو شب دیگر، با کشتی مسافری اوفنلر رهسپار هاور خواهد شد. کشتی او می‌بایست به زودی، از این بندر لنگر برمی‌داشت. احتمال آن می‌رفت که سفر دریایی او دو سال به درازا بکشد.

دورنمای سفری چنین دراز فلیسیته را در اندوه فرو برد؛ و برای آنکه بدرویدی دیگر با او داشته باشد، چهارشنبه شب، پس از آنکه شام بانویش را فراهم کرد، گالوشهایش را پوشید؛ و به شتاب چهار منزل فاصله میان پون له‌وک و اوفنلر را پیمود.

آنگاه که مقابل «کالور» رسید، به جای آنکه به چپ برود، راه سمت راست را در پیش گرفت؛ در کارگاه کشتی‌سازی گم شد؛ راه رفته را باز پس آمد؛ کسانی که در راه به آنان بر می‌خورد به او سفارش می‌کردند که بیشتر شتاب کند. او خلیج کوچکی را که آکنده از کشتیهای گوناگون بود دور زد؛ به ریسمانهایی برخورد که کشتیها را در آب نگاه می‌داشت. سپس زمین فرو رفت؛ روشناییها در یکدیگر افتادند؛ و او با دیدن اسبانی در آسمان پنداشت که به دیوانگی دچار آمده است.

در کنار اسکله، اسبانی دیگر، هراسیده از دریا، می‌خروشدند. بالا بری که آنها را بر می‌گرفت و بالا می‌بُرد، دریکی از کشتیها فرو می‌آوردشان. مسافران، در این کشتی، میانه چلیکهای شراب، سبدهای پنیر، کیسه‌های حبوبات، بهر سوی کشیده می‌شدند. آواز ماکیانها به گوش می‌رسید؛ ناخدا ناسزا می‌گفت؛ و ملوانی بی‌اعتنا به اینهمه، آرنجها را بر نرده عرشه تکیه داده و ایستاده بود. فلیسیته که او را نشناخته بود، فریاد می‌زد:

ویکتور! مرد جوان سرش را بلند کرد؛ سپس، در آن هنگام که به ناگاه، پلکان کشتی را بالا می‌کشیدند، فلیسیته به پیش جهید.

کشتی مسافری که زنان، آوازخوانان، آن را با طناب می‌کشیدند، از بندر بیرون رفت. بدنه آن به خشکی صدا می‌کرد؛ موجهایی گران، تازیانه وار بر بدنه اش کوفته می‌شدند. بادبان برافراشته شده بود؛ دیگر هیچ‌کس دیده نمی‌شد؛ و اینک بر پهنه دریا که از پرتوهای ماه سیم فام می‌نمود، کشتی چون لکه‌ای سیاه به نظر می‌رسید که هر دم ناپدیدتر می‌شد؛ سرانجام، در ژرفا فرو رفت و از دیده پنهان شد.

فلیسیته آنگاه که از نزدیک کالور می‌گذشت، بر آن شد که برای ویکتور که گرامیترین کس در نزد او بود دعا کند؛ پس او، دیرگاهان، ایستاده و با چهره‌ای فروشسته در اشک، دیده بر ابرها دوخت و دعا کرد. شهر در خواب فرو رفته بود؛ گمرکچیان گردش می‌کردند؛ و جویهای آب، پیایی با غلغلی چون غلغله سیلاب از رخنه‌های سد فرو می‌ریخت. ناقوس ساعت دوی پس از نیمه شب را نواخت

تا پیش ز دمیدن روز امکان دیدار با ویرژینی نیز نبود. بی‌گمان تأخیر در بازگشت، بانو را در نگرانی فرو می‌برد و می‌آزرد؛ پس، فلیسیته با وجود شوق و آرزو به در آغوش فشردن کودک دیگر خود، ویرژینی به پون له‌وک بازآمد. آنگاه که او به شهر باز می‌گشت، دختران میهمان سرا از خواب بر می‌خاستند.

بدین سان پسرک بینوای رفت که دیری بر سینه امواج بلغزد! سفرهای پیشین او، فلیسیته را هراسان نکرده بود. از انگلستان و از برتانی می‌توان بازآمد؛ اما آمریکا، سرزمینهای مستعمره، جزیره‌ها حدیثی دیگر بود؛ اینهمه در آن سوی گیتی، در سرزمینهایی که دل از آنها آسوده و مطمئن نبود، نهان شده بودند.

از آن زمان، فلیسیته بسیار به خواهرزاده اش اندیشید. روزهای آفتابی، او خود را از تشنگی در رنج می افکند؛ آنگاه که تندر می غرید، بیمناک بود که مبادا آذرخش او را از پای درآورد. به شنیدن شیون باد که در بخاری دیواری می غرید و سنگهای بام را بر می کند و به همراه می برد، او را می دید که بر تارک دکلی در هم شکسته، با پیکری آویخته، در زیر آواری از موجهای کف آلود، گرفتار همان توفان و کولاک گردیده است. یا آنکه — دستخوش یادهای خویش از نگاره های جغرافیایی — می انگاشت که وحشیان مردمخوار او را خورده اند؛ میمونها در بیشه ای به چنگش آورده اند؛ یا آنکه بر کرانه ای ناشناخته و نامسکون در حال جان باختن است؛ اما هرگز نیز، از نگرانیها و دل شourید گیهایش با کسی سخنی نمی گفت.

بانو اوین نیز از همان نگرانیها و دلشوره ها، در مورد دخترش رنج می برد. خواهران روحانی عقیده داشتند که دخترک، گرمخوی و مهربان، اما آسیب پذیر و حساس است. کمترین تأثیری او را بر می آشفته و عصبی می کرد. به ناگزیر، درس پیانو به کنار نهاده شد.

مادرش به اصرار می خواست که با دیر مکاتبه ای منظم داشته باشد. یک روز صبح که نامه رسان نیامده بود، به یکباره، شکیب و آرام از کف داد؛ او پیوسته، آسیمه و آشفته، در اتاقش از صندلی راحتی به سوی پنجره می رفت. ماجرا به راستی شگفتاور می نمود. چهار روز می گذشت، بی آنکه خبری از ویرژینی رسیده باشد.

فلیسیته برای آنکه بانویش را دلداری دهد، از درد خود گفت:

— خانم، من شش ماه می شود که هیچ خبری دریافت نداشته ام، ...

— خبر، خبر از کی؟

خدمتگار با لحنی نرم و آرام در پاسخ گفت:

— خوب، پیدا است ... از خواهرزاده ام!

— آه، خواهرزاده تان!

سپس، بانو او بن شانه ای بالا انداخت و گردش خود را در باغ از سر گرفت؛ او با این حرکت می‌خواست بگوید: «من به این نکته نمی‌اندیشیدم! گذشته از آن، خیلی خنده دار است! یک جاشوی بی‌سر و پا، به راستی خنده دار است!... در حالی که دختر من... آه فکرش را بکنید!...»

فلیسیته هرچند که در رنج و سختی پرورده شده بود، بر بانو او بن خشمگین شد. اما اندکی پس از آن، ماجرا را از یاد برد. این نکته در چشم او بسیار ساده و طبیعی می‌نمود که بانو او بن به سبب دوری از دخترکش شوریده و سرگشته باشد.

هر دو کودک برای فلیسیته از ارزش و ارجی یکسان و برابر برخوردار بودند؛ رشته ای برآمده از دل او آن دورا به هم می‌پیوست؛ و سرنوشت آنان در دیده وی یکسان و یگانه جلوه می‌کرد.

داروفروش به او خبر داد که کشتی ویکتور به هاوانا رسیده است. او این خبر را در مجله ای خوانده بود.

فلیسیته به سبب سیگارهای پرآوازه «هاوانا» می‌پنداشت که این سامان جایی است که در آن هیچ‌کس جز دود کردن سیگار کاری نمی‌کند؛ و ویکتور را در نظر می‌آورد که در میانه سیاهان، در هاله ای از دود تنباکوبه هر سوی می‌شتابد. آیا اگر ضرورتی پیش می‌آمد، امکان آن بود که آنان بتوانند از راه خشکی از آنجا باز آیند؟ آن سرزمین چه قدر از پون له وک فاصله داشت؟ برای آگاهی از این نکته ها فلیسیته از آقای بوره پرسش کرد.

آقای بوره نخست از نقشه جغرافیایی خود یاری جست؛ سپس، به گفتن مطالبی درباره طول و عرض جغرافیایی پرداخت؛ در این هنگام، لبخندی درخشان، به نشانه پرمایگی و دانایی، در برابر شگفتی و سرگشتگی فلیسیته

بر لبانش نقش می‌بست. سرانجام، به یاری جامدادیش، دربرشهای لکه‌ای بیضی‌شکل، نقطه‌ای سیاه را که به چشم نمی‌آمد نشان داد و افزود: «اینست!». زنک بر نقشه خم شد؛ شبکه خطوط رنگارنگ بی‌آنکه چیزی به او بیاموزد، دیدگانش را خسته کرد؛ و آنگاه که بوره با مهربانی از او پرسید که مشکلی چیست، فلیسیته از او خواهش کرد که منزل مسکونی ویکتور را، بر نقشه، به او نشان دهد. بوره بازویش را بالا آورد؛ عطسه‌ای کرد؛ سپس قاه‌قاه خندید. ساده‌لوحی همچون فلیسیته او را، شادمانه، برمی‌انگیخت و به خنده می‌آورد؛ و فلیسیته که دامنه درک و دریافتش آنچنان تنگ بود که شاید انتظار داشت، حتی بتواند تصویر خواهرزاده‌اش را نیز، در نقشه ببیند، سبب خنده‌های آقای بوره را به هیچ روی، در نمی‌یافت.

تنها پانزده روز پس از این ماجرا بود که لیه‌بار، به پیروی از عادت خویش، به هنگام خرید و فروش و بازار به درون آشپزخانه آمد؛ و نامه‌ای از شوهرخواهرش را به فلیسیته داد. از آنجا که هیچیک از آن‌دو نمی‌توانستند بخوانند، فلیسیته به نزد بانویش شتافت، تا از او کمک بخواهد.

بانو اوین که گره‌های بافتیش را می‌شمرد، آنرا به کناری نهاد؛ نامه را از هم گشود؛ پیکرش سراپا لرزید؛ و به آوایی حزین و با نگاهی ژرف گفت:

— این خبر مصیبت‌باری است... که به شما اطلاع داده می‌شود. خواهرزاده‌تان...

او مرده بود. چیزی بیش از این در نامه نوشته نشده بود.

فلیسیته بر صندلی فرو افتاد؛ سرش را بر پستی آن نهاد؛ و پلک‌هایش را که به ناگاه، سرخی گرفتند، بست. سپس، با سری به زیر افکنده، دستانی آویخته، نگاهی خیره، گهگاه، پی‌درپی می‌گفت:

— پسرک بینوا! پسرک بینوا!

لیه بار، آه کشان، او را می نگر هست. او بن اندکی می لرزید.

به فلیسیته پیشنهاد کرد که به تروویل، به دیدار خواهرش برود.

فلیسیته با اشاره، پاسخ داد که نیازی به این کار نیست.

پس از آن سکوتی سایه گسترد. مردک ساده دل، لیه بار، بهتر آن دید

که به دنبال کار خود برود.

پس فلیسیته گفت:

— مرگ و یکتور برای آنها چه اهمیتی می تواند داشته باشد!

باری دیگر سرش به زیر افتاد؛ او در این هنگام، نا آگاه و ناخواسته،

سوزنهایی بلند را که بر میز کار پراکنده شده بود، بر می داشت.

زنانی با گاریهایی دستی که از جامه های شسته نهاده شده بر آنها آب

می چکید، از حیاط گذشتند. با دیدن آنان از پنجره اتاق، وی رختهایی را

که می بایست می شست به یاد آورد؛ رختها را دیروز خیسانیده بود؛ اینک،

می بایست آنها را می کوفت و می شست. پس، شتابان از خانه بیرون رفت.

تخته و چوبدست رختشویی وی در کناره رود توک نهاده شده بود. او

کومه ای از پیراهنها را در کرانه رود برهم انباشت؛ آستینهایش را بالا زد؛

چوبدستش را برگرفت. صدای کوبه هایی پرتوان که بر رختها می کوفت، در

دیگر باغهای نزدیک شنیده می شد. چراگاهها تهی بود؛ باد رود را

می آشفته و به موج می آورد؛ در ژرفا، پاره ای گیاهان سترگ، همچون

گیسوان لاشه هایی شناور در آب، آویخته بودند. فلیسیته بر رنج و درد

خویش مهار می زد؛ تا شامگاهان بس پردل و شجاع بود؛ اما آنگاه که در

اتاقش تنها ماند، افتاده بر بستر، چهره در بالش فرو برده، و در حالی که با

دومشت گیجگاهش را می فشرد خود را در دامان درد و اندوه افکند.

دیر زمانی پس از آن، از زبان ناخدای و یکتور از ماجرای مرگ او آگاه

شد. در بیمارستان، به جهت ابتلا به بیماری تب زرد خونی بسیار از او گرفته بودند. چهار پزشک، توآمان، به درمان او می‌کوشیدند. ویکتور بی‌درنگ جان باخته بود و رئیس بیمارستان گفته بود:

— خوب، باز هم یکی دیگر!

خانواده او، همواره با سنگدلی و خشونت، با وی رفتار کرده بودند. فلیسیته بیشتر در اندیشه آن بود که دیگر به دیدار آنان نرود؛ و آنان نیز به سبب فراموشی یا به سبب آن سخت‌دلی و بی‌مهری که ویژه بینوایان و تیره‌روزان است، به پیوند با او پیشقدم نشدند.

ویرژینی بیش از پیش به سستی و ناتوانی دچار می‌آمد. تنگی نفس، سرفه، تبی ماندگار و دیرپا، و سپیدی مرمگون گونه‌ها خبر از بیماریی ژرف و کهنه می‌داد. آقای پوپار اقامت در جاهای خوش آب و هوا را پیشنهاد کرده بود. بانو اوین به این توصیه گردن نهاد. اگر آب و هوای پون‌له‌وک مساعد بود، او دخترش را بی‌درنگ از مدرسه شبانروزی صومعه برمی‌گرفت و به آنجا می‌آورد. وی با درشکه‌رانی پیمان بست که هر سه‌شنبه او را به صومعه ببرد. در باغ صومعه، ایوانی بود که از آن می‌توانستند رود سن را ببینند. ویرژینی که بر بازوی او تکیه کرده بود، بر برگهای خشک شده تاکها، در ایوان، به گردش می‌پرداخت. گهگاه، آن‌زمان که وی در دوردست، بادبانهای کشتیها و پهنه افق را، از کاخ «تانکارویل»، تا به چراغهای دریایی هاور می‌نگریست، خورشید که سر از پس ابرها برمی‌آورد، او را ناگزیر می‌ساخت که پلک برهم نهد. پس از آن، کمی در زیر آلاچیقها می‌آسودند. مادرش بشکه‌ای کوچک از باده ناب و عالی «مالاگا» به دست آورده بود؛ ویرژینی خندان از اندیشه سرمست شدن، تنها دو انگشت نه بیشتر، از آن می‌نوشتید.

توانهای دخترک اندک اندک باز می‌آمد و از نو آشکار می‌شد. خزان،

نرم نرمک، سپری شد. فلیسیته خاطر بانو او بن را از بهبود دخترکش آسوده می‌داشت. اما، شامگاه همان روزی که رفته بود تا در پیرامون منزل گامی بزند و گردشی بکند، درشکه آقای پوپار را در برابر در خانه دید؛ خود وی نیز در راهروی منزل ایستاده بود. بانو او بن کلاهش را گره می‌زد.

— هر چه زودتر، آتشدان، کیسه پول و دستکشهایم را بیاورید!  
ویرزینی به نزله‌ای در سینه دچار شده بود. این بیماری شاید مرگبار و مایه ناامیدی بود.

پزشک گفت: «هنوز وخیم نیست!» سپس هر دو، در زیر دانه‌های برف که درهم می‌پیچید و می‌چرخید، به درون درشکه رفتند. شب، گم‌گمک، فرا می‌رسید. هوا بسیار سرد بود.

فلیسیته برای برافروختن شمعی، سراسیمه، به کلیسا شتافت. سپس، به دنبال درشکه دوید. ساعتی پس از آن، به درشکه رسید؛ سبک بر پشت آن جهید؛ خود را از یراقها و نوارهای درشکه آویخته بود که اندیشه‌ای به خاطرش خطوط کرد: «در حیات بسته نشده است. اگر دزدان به خانه دستبرد بزنند؟...» و از درشکه فرود آمد.

فردای آن روز، بامدادان، به منزل پزشک شتافت. پزشک باز آمده بود و دیگر بار به صحرا رفته بود. پس فلیسیته، با این گمان که شاید مسافرانی ناشناس نامه‌ای از بانویش برای او با خود بیاورند، در میهمانخانه ماند. سرانجام، در آغاز روز، با دلچیان «لیزیو» روی به راه آورد.

صومعه، در انتها و ژرفای کوچه‌ای پر شیب جای داشت. در میانه راه، آواهایی شگفت به گوشش رسید. ناقوس مرگ به آوا درآمده بود. با خود اندیشید: این برای دیگران است، نه برای او! آنگاه، کوبه را به شدت بر در نواخت.

پس از لحظه‌ای چند، کفشهایی کهنه بر زمین کشیده شد؛ در نیمه‌باز

گردید؛ و راهبه‌ای پدیدار شد.

خواهر روحانی، با لحن و آوای دلسوزی و دل‌داری گفت: «او اندکی پیش درگذشت». در همین هنگام، آوای ناقوس مرگ از «سن لئو» فزون‌تر از پیش برآمد. فلیسیته به طبقهٔ دوم دیررفت.

از همان آستانه در اتاق، ویرژینی را دید که بر پشت آرمیده بود. او با دستانی بهم پیوسته، دهانی گشاده و سری به پشت فرو افتاده، در زیر صلیبی سیاه که به سوی او خم شده بود، در میانهٔ پرده‌هایی بی‌حرکت که کمتر از رخسارهٔ دخترک سپید و پریده‌رنگ می‌نمود، آرمیده بود. بانو او بن در کنارهٔ تخت‌خواب که آنرا در میان بازوانش گرفته بود، سکسکه‌هایی چون سکسکهٔ مرگ می‌زد. مدیرهٔ دیر در سوی راست ایستاده بود. سه شمعدان برفراز گنجه، لکه‌هایی سرخ پدید می‌آورد؛ و میه، پنجره‌ها را به سپیدی می‌کشید. راهبگان، بانو او بن را به همراه بردند.

فلیسیته دوشب را به تمامی بر بالین مرده به سر آورد. او همواره دعایی را تکرار می‌کرد؛ آب تبرک شده بر بستروی می‌افشانده؛ باز می‌گشت و می‌نشست؛ و دخترک درگذشته را نظاره می‌کرد. در پایان نخستین شب، مشاهده کرد که چهرهٔ دخترک زردی گرفته است؛ بینیش تیغه کشیده است؛ و دیدگانش فرو رفته‌اند. وی چندین بار چشم فرو افکند؛ و اگر ویرژینی، یکباره، دیدگان برمی‌گشاد، به شگفتی و بهتی عظیم دچار نمی‌آمد؛ برای سرشتهایی چون سرشت فلیسیته پدیده‌های فراسوی مادی بسیار ساده و عادی است. او جسد را آراست؛ آنرا در کفن پیچید؛ درون تابوت نهاد؛ تاجی نیز بر تارکش گذاشت. گیسوانش را گشود و افشان کرد. گیسوان ویرژینی زرقام بود؛ و نسبت به سن دخترک، به شگفتی، بلند می‌نمود. فلیسیته طره‌ای انبوه از گیسوان او را برید؛ سپس، نیمی از آنرا، با این اندیشه که هرگز از خود دورش ندارد، در سینه فرو برد.

جنازه، به پیروی از خواست بانو او بن، به پونله وک برده شد. بانو او بن، نشسته در درشکه ای سر بسته، گاری مرده کشی را دنبال می کرد. پس از پایان آیین ویژه در کلیسا، هنوز می بایست سه ربع ساعتی تا رسیدن به گورستان در انتظار بود. پل، پیشاپیش، راه می رفت؛ و به آوای بلند می گریست. آقای بوره، پس از وی، راه می سپرد؛ به دنبال آنان، سرشناسان و بزرگان محل، زنان، پوشیده در جامه های سیاه، و فلیسیته می آمدند. او به خواهرزاده اش می اندیشید و از آنجا که نتوانسته بود چنین آیینی را برای او برگزار کند، غم بر غمش می افزود؛ چنانکه گویی در همان حال او را نیز با این دیگری به خاک می سپردند.

اندوه و ناامیدی بانو او بن کرانه ای نداشت. نخست، بر خداوند شورید؛ خدایی که او را بیدادگر می دانست؛ زیرا دخترکش را از او ربوده بود - دختری که هرگز هیچ گونه تباهی و بدی از وی سر نزده بود؛ و وجدانی چنان پاک و سبکبار داشت! اما نه! او می بایست دخترک را با خود به جنوب، به سرزمینهای گرم می بُرد. شاید پزشکانی دیگر می توانستند او را از مرگ برهانند! او خود را به اهمال و کوتاهی در کار متهم می کرد؛ می خواست به دخترش پیوندد. گاه، در میانه رؤیاهایش از سر بیچارگی و اندوه فریاد بر می کشید. به ویژه، یکی از این رؤیاها او را به ستوه می آورد. شوهرش که همچون ملوانان لباس پوشیده بود، از سفری دور و دراز بازمی آمد؛ و گریان، به او می گفت که دستور دارد ویرزینی را به همراه خود ببرد. سپس آن دو با یکدیگر همدستان می شدند که پناهگاهی پنهان بجویند و دخترک را به آنجا ببرند.

زن بینوا روزی، برآشفته و شوریده، از باغ باز آمد. اندکی پیش از آن (مکان را با انگشت نشان می داد) پدر و دختر، یکی پس از دیگری بروی آشکار شده بودند؛ آن دو، در آن هنگام، جز آنکه تنها او را بنگرند کاری

نکرده بودند.

چندین ماه، او، بی‌توان و رخوتزده، در اتاق خود ماند. فلیسیته، به نرمی و آرامی، او را اندرزمی‌گفت: بانو او بن می‌بایست خودش را برای پسرش، و نیز برای آن دیگری، به پاس یاد و خاطره «آن دختر» نگاه می‌داشت. بانو او بن، چنانکه گویی به ناگاه از خوابی ژرف برخاسته است، می‌گفت: «آن دختر؟». سپس، اشاره‌کنان به گورستان که وی را از رفتن بدان باز می‌داشتند، می‌افزود: «آه، بله!... بله!... شما او را از یاد نمی‌برید!»

فلیسیته هر روز به گورستان می‌رفت. در ساعتی معین از روز از برابر خانه‌ها می‌گذشت. از کرانه رود بالا می‌رفت؛ نرده گورستان را می‌گشود؛ و به کنار گور ویرزینی می‌رسید. گور او ستونی کوچک، از مرمری سرخ بود که تخته سنگی در پایین آن دیده می‌شد، و درختانی از بلوط در پیرامون که باغچه‌ای را در میان می‌گرفتند. پرچینها را پوششی از گلها می‌نهفت. او برگهای آنها را آب می‌داد؛ ماسه‌هایشان را جابجا می‌کرد؛ به زانو می‌نشست تا خاک را بهتر زیر و رو کند. بانو او بن، آنگاه که سرانجام توانست به آنجا بیاید، دریافت که گونه‌ای آرامش و سکون، گونه‌ای تسلی و آسایش خاطر، دل و جان‌ش را فرامی‌گیرد. سپس سالیانی چند، همه مانند یکدیگر سپری شد؛ بی‌آنکه ماجرای جز جشنهای مذهبی در آنها رخ دهد: جشن «فصح»<sup>۱۹</sup>، جشن «عروج مریم عذرا»<sup>۲۰</sup>، «جشن مردگان»<sup>۲۱</sup>. رویدادهای درون خانه، تاریخی را پدید می‌آورد که بعدها بدان استناد

۱۹ — Paques، جشنی است کهن که از آیین یهود به آیین مسیح راه یافته است. یهود این جشن را به یادبود برون آمدنشان از سرزمین مصر برگزار می‌کردند. جشن فصح در آیین مسیحیت، به یادبود و بزرگداشت برانگیختگی مسیح از گور بر پای می‌گردد (م).

۲۰ — Assomption، جشنی است که در پانزدهمین روز از ماه اوت، به یادبود فرارفتن مریم عذرا به آسمان برگزار می‌گردد (م).

۲۱ — Toussaint، جشنی است که در نخست روز از ماه نوامبر به یاد تمامی قدیسان

می‌کردند. بدین سان، به سال ۱۸۲۵، دو کارگر دیوارهای راهرو را دوغاب مالیدند و سپید کردند؛ در سال ۱۸۲۷، بخشی از بام که در حیات فروافتاد، نزدیک بود مردی را بکشد. تابستان سال ۱۸۲۸، بر عهدهٔ بانو اوبن بود که نان متبرک را فراهم آورد و ارمغان دارد. بوره، در این اوان، به شیوه‌ای اسرارآمیز ناپدید شد؛ و آشنایان کهن یکی پس از دیگری به راه خود رفتند: گویو، لیه بار، بانو لشاتوا، روبلن، عمو گرمانویل که دیرگاهی می‌گذشت که زمینگیر شده بود.

شبی سورچی ارابهٔ چاپار، «انقلاب ژوییه» را به مردم پون له وک خبر داد. حکمرانی تازه روزی چند پس از آن، تعیین گردید: بارون «لارسونیر»، کنسول پیشین در آمریکا؛ کسی که گذشته از همسرش، خواهرزن وی، همراه با سه دوشیزه که دیگر به سن رشد رسیده بودند، در خانه اش می‌زیستند. آنان را که پیراهنهایی موج در بر کرده بودند، در چمن خانه شان می‌دیدند؛ این خانواده خدمتکاری سیاه داشتند و یک طوطی. بانو اوبن از آنان در منزل خود پذیرایی کرد؛ و در رفتن به بازدیدشان نیز کوتاهی نورزید. هرگاه که آنان از دور پدیدار می‌شدند، فلیسیته به خبر کردن بانویش می‌شتافت. اما از اینهمه، تنها یک چیز توان و شایستگی آنرا داشت که در بانو اوبن مؤثر واقع شود و دلش را به شور و هیجان آورد: نامه‌های پسرش.

پسرک، از آنجا که نمی‌توانست کار و پیشه‌ای بیابد، روزگار خویش را در قهوه‌خانه‌ها به سر می‌آورد. مادر تمامی وامها و بدهیهای او را می‌پرداخت؛ او وامها و بدهیهای دیگر به بار می‌آورد. آههایی دردآلود که بانو اوبن، نشسته در کنار پنجره، بافتنی در دست، برمی‌آورد، به گوش

مسیحی برگزار می‌گردد. این جشن با جشن مردگان که روز دوم نوامبر بر پای می‌شود، آمیخته شده است و خود به همان نام آوازه یافته است (م).

فلیسته که چرخ ریسندگیش را در آشپزخانه می‌چرخاند می‌رسید. آن دو، همراه با یکدیگر، در راستای چفته‌های درختان گردش می‌کردند؛ و همواره دربارهٔ ویرژینی سخن می‌گفتند. آنان در این گفتگوها از هم می‌پرسیدند که آیا فلان چیز به احتمال، ویرژینی را خوش می‌آید؛ یا آنکه اگر دخترک زنده می‌بود، در فلان موقعیت، چه سخنی بر زبان می‌آورد.

تمامی کارها و آثار کوچک وی در گنج‌ای، در اتاق دوتخته، جای داده شده بود. بانو او بن هرچه کمتر به واری و بازدید آنها می‌رفت. روزی از تابستان، به دیدن آنها تن درداد؛ و پروانگان از درون گنج به پرواز درآمدند و گریختند.

جامه‌های دخترک به ردیف، در زیر تخته‌ای که بر فراز آن دو عروسک، حلقه‌های بازی، ابزارهای خانه، و طشتی را که در آن سرو روی می‌شست چیده بودند، جای داده شده بود. آن دو به همان‌سان، دامن‌ها، جوراب‌ها، دستمال‌های وی را از گنج بیرون آوردند؛ و آنها را پیش از تا کردن بر دو بستر گستردند. خورشید این چیزهای بی‌مقدار را روشن می‌کرد؛ و لکه‌ها و چین‌هایی را که در آنها از حرکت بدن پدید آمده بود آشکار می‌ساخت. هوا گرم و دلنواز بود؛ ساری نغمه‌ای زیر برمی‌آورد؛ به نظر می‌آمد که همه چیز، در آرامش و سکونی ژرف فرو رفته است. آنان کلاهی کوچک از مخملی کُرکین را، به رنگ تیره باز یافتند که کرک‌هایی بلند داشت؛ اما کلاه سراسر بید زده و پوشیده بود. فلیسته خواست که کلاه را برای خود بردارد. دیدگان آن دو در هم استوار و خیره ماند؛ سپس، از اشک سرشار شد؛ سرانجام، سرور و بانوی منزل دستانش را از هم گشود؛ خدمت‌کار خویشان را به آغوش بانویش انداخت؛ آن دو یکدیگر را در آغوش فشردند؛ و درد و اندوه خویش را با بوسه‌ای که نشان همترازی و یکسانیشان

بود فرو نشانند.

از آنجا که بانو او بن زنی سردخوی و دیرجوش بود، این حادثه برای نخستین بار در زندگی هردوی آنها رخ می‌داد. فلیسیته بدان، چونان مهر و عاطفه‌ای نسبت به خود می‌نگریست؛ و بسیار از بانوی خویش خرسند و سپاسگزار بود؛ او از آن پس، با گونه‌ای فداکاری و سرسپردگی بهیمی، با گونه‌ای بزرگداشت و حرمت مذهبی، بانویش را گرامی می‌داشت و بزرگ می‌شمرد. مهر و صفای دل وی فزونی یافت.

آنگاه که او از خیابان، آوای طب‌لهایی را می‌شنید که هنگی از سربازان راه‌گذر برمی‌آوردند؛ کوزه‌ای از بادهٔ سیب برمی‌گرفت و به سوی در خانه می‌شتافت؛ و آنرا به سربازان عرضه می‌داشت؛ تا بیاشامند. گاه، به تیمار و پرستاری بیماران همت می‌گماشت. از آوارگان لهستانی<sup>۲۲</sup> سرپرستی و حمایت می‌کرد؛ حتی در میان این آوارگان، مردی بود که می‌گفت می‌خواهد او را به زنی بگیرد. اما آنان بر هم خشم گرفتند و کدورتی در میانه پدید آمد؛ چه آنکه، بامدادی، آنگاه که فلیسیته از نماز در کلیسا بازمی‌آمد، مرد را در آشپزخانهٔ خود یافت. او به آنجا آمده بود؛ و برای

۲۲ - بسیاری از لهستانی‌ان از رده‌های گونه‌گون اجتماعی، پس از سرکوب شورش نافرجام لهستان برچیرگی روسیه، به فرانسه پناه بسته بودند. فرانسویان از این رویداد به «کوبه‌ای» اخلاقی دچار آمدند که بازتاب آنرا در «تربیت احساساتی» می‌توان یافت. فلور، به روزگار جوانیش، پیوندهایی شخصی با مهاجرنشین لهستانی «رون» به پایمردی «اورلوسکی» موسیقیدان که استاد پیانوی خواهرش کارولین بود، داشته بود: «آشیل، من و بیزه، یکشنبه را در خانهٔ اورلوسکی، به مست شدن و دود کردن سیگار و شنیدن موسیقی میهمان شده‌ایم. همهٔ پناهندگان لهستانی در این مهمانی خواهند بود. آنان سی تن اند. این جشنی ملی است؛ همهٔ روزهای یکشنبه در جشن «پاک»، در خانهٔ یکی از آنان، این جشن برپاست. در این میهمانیها، سوسیس، اندرونهٔ خوک، تخم مرغ آب‌پز سفت، و خوراکیهای گوشت خوک خورده می‌شود؛ و کسی نمی‌تواند از آنجا بیرون برود، مگر اینکه مست باشد، و پنج یا شش بار بالا آورده باشد.» (نامهٔ ۲۴ مارس ۱۸۳۷، به ارنست شوالیه).

خود شربت سرکه‌ای فراهم آورده بود؛ و با آرامش و آسودگی خاطر می‌نوشید.

پس از آوارگان لهستانی، نوبت به بابا «کولمیش» رسید؛ سالخورده‌ای که گمان می‌رفت، در ۹۳ سالگی، مایهٔ هراس و بیزاری مردمان باشد. او در کنارهٔ رودخانه، در ویرانه‌های یک خوکدانی می‌زیست. پسرکان او را از شکاف دیوارها می‌نگریستند؛ به سویی ریگ می‌انداختند؛ ریگها بر تختخواب فرسوده‌اش می‌افتاد؛ تختخوابی که او، گرفتار نزله‌ای کهنه که آرام و آسایش از وی می‌ربود، همواره بر آن آرمیده بود. موهایش بسیار بلند بود. پلکهایش از التهاب می‌افروخت و بر بازویش، غده‌ای بزرگتر از سرش دیده می‌شد. فلیسیته برای او جامه‌های زیرین برد؛ کوشید تا کاشانه‌اش را به پاکیزگی برود؛ قصد و اندیشهٔ آن داشت که پیرمرد را، به گونه‌ای که بانو او بن را رنجه ندارد، در گرمخانهٔ نانوابی منزل جای دهد. آنگاه که آماس دهان گشاد و ترکید، فلیسیته آنرا هر روز مرهم می‌نهاد و می‌بست؛ گهگاه، کلوچه‌ای برایش می‌آورد؛ او را در پرتو خورشید، بر توده‌ای از کاه می‌نشاند؛ و پیر بینوا، لرزان، به آوایی خفه و خاموش از اوسپاس می‌گزارد و آب دهان می‌افکند. پیرمرد، هراسان از آنکه مباد او را از کف بدهد، هر گاه که می‌دید فلیسیته از وی دور می‌شود دستانش را به سوی زن نکوکار دراز می‌کرد. پیرمرد مُرد؛ فلیسیته برای آمرزش روح وی آیین نیایشی در کلیسا ترتیب داد. آن روز، شادی و کامیابی بزرگی به وی روی آورد. به هنگام صرف شام، خدمتکار سیاه بانو لارسونیر که طوطی را در قفس، با چوبک و زنجیر و قفل آن، به همراه داشت به منزل آنان آمد. یادداشتی از سوی خانم بارون که به بانو او بن نوشته شده بود، خبر می‌داد که شوهر وی به مقام فرمانداری ارتقاء یافته است؛ و آنان شامگاه آن روز عازم راهند. خانم لارسونیر از بانو او بن خواسته

بود که آن پرنده را، به نشانه یادبودی از وی، و به عنوان گواهی بر احترامات او نسبت به بانو او بن، پذیرد.

این پرنده، دیرگاهی، اندیشه و پندار فلیسیته را به خود مشغول می‌داشت. زیرا که پرنده از آمریکا آمده بود؛ و این واژه ویکتور را به یاد او می‌آورد. تا بدان جا که وی در حضور خدمتکار سیاه در این باره سخن گفته بود. حتی یک بار گفته بود: بانوی من از داشتن این پرنده خشنود و شادمان خواهد شد!

خدمتکار سیاه ماجر را با بانوی خود در میان نهاده بود؛ او نیز از آنجا که نمی‌توانست طوطی را به همراه خویش ببرد، بدین شیوه خود را از شر آن رها ساخته بود.

#### ۴

طوطی «لولو» نامیده می‌شد. پیکرش سبز بود، انتهای بالهایش سرخ، پيشانيش آبی، و گلوگاهش زرین.<sup>۲۳</sup>

اما این پرنده ماخلویایی فرساینده و ستوه‌آور داشت. همواره چوبک درون قفس را می‌گزید؛ پرهایش را می‌کند؛ فضله‌هایش را به هرسو می‌پراکند؛ آب کاسه‌ای را که در آن تن می‌شست، می‌افشاند. بانو او بن

<sup>۲۳</sup> — دوازده سالی پیش از این، فلور، باریک بین، طوطی راستین را، در خانه دوستش، پیر باریبی نگریسته بود. پرنده‌ای که درباره آن می‌گویند: «تا ده منزلی، به زباناوری آوازه داشته است». پرونده «ساده دل» نشان می‌دهد که فلور درباره این پرنده شگفت، از کتابهایی چند، در تاریخ طبیعی بهره جسته است. و او از موزه تاریخ طبیعی «رون»، طوطی خشک شده و کاه‌آکنده را به امانت گرفته بود؛ طوطی که گویا هنوز می‌توان آنرا در این موزه یافت و دید.

که از طوطی آررده و ملول شده بود، آنرا برای همیشه به فلیسیته بخشید.<sup>۲۴</sup> وی کوشید تا طوطی را آموزش دهد. طوطی پس از چندی می‌گفت: «پسر زیبا، خدمتکار، آقا، مریم، من به شما سلام می‌کنم!» پرنده در نزدیکی در، جای داده شده بود؛ و بسیاری از مردم از اینکه طوطی به اسم «ژاکو» پاسخ نمی‌دهد، به شگفتی فرو می‌رفتند؛ چه آنکه، تمامی طوطیان «ژاکو» نامیده می‌شوند. لولو را با بوقلمون می‌سنجیدند و به نادانی و بلاهت نسبت می‌دادند؛ هر یک از این سخنان چون نیشتری در قلب فلیسیته فرو می‌رفت. طوطی به سماجت و سرسختی غریبی دچار آمده بود؛ و در آن هنگام که او را می‌نگریستند، هیچ سخنی نمی‌گفت.

فلویر در پاره‌ای از نامه‌های خویش از این طوطی یاد کرده است؛ چنانکه گویی این پرنده جایی در دل و ذهن او یافته بوده است. برای نمونه، در نامه‌ای که ۲۲ ژوئیه ۱۸۷۶، به خواهرزاده خویش کارولین نوشته است، چنین آورده است: «اینک من، در برابر «آمازونی» که بر فراز میزم جای دارد و نوکش کمی کج شده است، و با چشمان شیشه‌ایش مرا می‌نگرد، این نامه را می‌نویسم.» یا همچنان، در نامه‌ای به تاریخ ۲۸ ژوئیه ۱۸۷۶ به بانو «برن» نوشته است: «می‌دانید که من چه چیز را، بر میزم، از سه هفته پیش نهاده‌ام؟ طوطی خشک شده و کاه‌آگند. او همواره در همان جاست که هست. حضور او، اندک اندک، مرا به کانایی و کودنی می‌کشد. اما من او را، برای آنکه مغزم را از اندیشه طوطی بیاکنم، نزد خود نگاه می‌دارم. چه آنکه در این روزها، شیفتگی پیردختری را به یک طوطی می‌نگارم.»

۲۴ — فلویر در پرونده ساده‌دل درباره چهره فلیسیته در داستان چنین یادداشت کرده است: «نمی‌تواند بخندد.

«هنگامی که می‌خواهد بخندد، سرفه می‌کند.

«طوطی نخستین چیزی است که او را می‌خنداند.

«در بخش چهارم: گونه رؤیاهای او، یا بهتر بگوییم، اندیشه‌هایش: اندیشه‌هایی پراکنده و ژرف، شیوه‌ای چون اندیشیدن در رؤیا. گسسته‌ترین اندیشه‌هایش، در پی هم می‌آیند، یا آنکه او شگفتزده، در برابر یکی از آنها می‌ماند، بی‌آنکه آنرا بکاود و ژرفا بخشد.

«او را بدین گونه در آتش‌خانه‌اش یافتن و نگاشتن در آن هنگام که بانو این در اتاق، در برابر پنجره نشسته است.»

با اینهمه، پرنده در جستجوی جفتی بود؛ چه آنکه، روزیکشنبه، که این دوشیزگان روشفوی، آقای «دهوپیل» و دیگر یاران مأنوس نو: «انفروی»، داروخانه‌چی، آقای «وارن» و ناخدا «ماتیو»، به بازی ورق سرگرم بودند، طوطی پروبال بر شیشه‌ها فرو می‌کوفت و آنچنان خشمگینانه تلاش و تکاپو می‌کرد که حاضران سخن یکدیگر را نمی‌توانستند دریابند.

بی‌گمان چهرهٔ بوره در نظر طوطی بسیار خنده‌آور و ابلهانه می‌نمود. به مجرد آنکه او را می‌دید آغاز به خندیدن می‌کرد؛ خنده‌ای با تمامی توان. طنین آوای پرنده در حیاط اوج می‌گرفت و فرا می‌رفت؛ در پیِ پژواک تکرار می‌شد؛ همسایگان به کنار پنجره‌هایشان می‌آمدند. آنان نیز خنده‌ها سر می‌دادند؛ و، آقای بوره، برای آنکه پرنده نبیندش، چهره‌اش را در کلاه خویش فرو می‌برد؛ آرام، از کنارهٔ دیوار می‌گذشت؛ به رودخانه می‌رسید؛ سپس، از درباغ به درون خانه می‌آمد. نگاههایی که او به پرنده می‌افکند، از مهر و محبت تهی بود.

لولو که به خود اجازه داده بود سر در سبد شاگرد قصاب کند از نیشگونگی که وی از پیکرش گرفت، رنجه شده بود؛ از آن زمان، طوطی همواره می‌کوشید که تن او را از میانهٔ پیراهنش بگذرد؛ «فابو» هرچند به رغم ریش انبوه و خال کوییهایی که بر بازو داشت، سخت دل و بیرحم نبود، تهدید می‌کرد که گردنش را خواهد پیچاند. برخلاف آنچه گمان می‌رفت، او پرنده را بسیار دوست می‌داشت؛ تا بدانجا که از سر خلق و خوی جوانی می‌خواست ناسزا و دشنام به طوطی یاد دهد. فلیسیته که این گونه کارها و رفتارها او را می‌هراساند، پرنده را در آشپزخانه جای داد. زنجیرهٔ قفس برداشته شد؛ پرنده در سراسر منزل به پرواز درمی‌آمد.

آنگاه که طوطی از پله‌ها پایین می‌آمد، خمیدگی نوکش را بر هر پله تکیه می‌داد. پای راستش را بلند می‌کرد؛ آنگاه، پای چپش را

برمی‌افراشت؛ و فلیسسته بیم از آن داشت که مبادا چنین حرکتهای و بازیهایی مایه سرگیجه‌اش بشود. پرنده بیمار شد. دیگر نه می‌توانست چیزی بخورد، نه سخنی بگوید. زیر زبانش چنانکه گاه برای ماکیانها نیز روی می‌دهد، آماس کرده و برآمده بود. وی با برکنندن پوست برآمده به یاری ناخنش، طوطی را از رنج رهانید و بهبود بخشید. روزی آقای پل، با بی‌احتیاطی به این خطا دست زد که دود سیگارش را در سوراخهای بینی پرنده بدمد. باری دیگر که بانو «لورمو» با نوک چتر خود طوطی را برمی‌انگیخت، طوطی دسته چتر را به دندان گرفت. سرانجام روزی گم شد.

فلیسسته طوطی را، برای آنکه خنک و شاداب شود بر علفها نهاده بود، لحظه‌ای او را وا گذاشت و برای انجام کاری رفت، و آنگاه که بازآمد، دیگر نشانی از طوطی نبود! نخست وی پرنده را، بی‌آنکه به گفته بانویش که بر او بانگ می‌زد: «مواظب باشید، شما دیوانه‌اید!» واقعی بنهد، در میان بوته‌ها، در کناره آب، و بر بامها جُست. سپس، تمامی باغهای پونله‌وک را واری کرد. او رهگذران را از رفتن باز می‌داشت و می‌پرسید: «آیا شما، به تصادف، طوطی مرا ندیده‌اید؟» او برای آنان که پرنده‌اش را نمی‌شناختند، طوطی را وصف می‌کرد؛ ناگهان پنداشت که در پشت آسیابها در پایین کرانه رود، چیزی سبزرنگ را می‌بیند که چرخ چرخان، می‌پرد. اما چون به فراز ساحل می‌رسید هیچ چیز دیده نمی‌شد. فروشنده‌ای دوره گرد با اطمینان به او گفت که اندکی پیش، طوطی را در «ملن»، در مغازه بی‌بی «سیمون» دیده است. وی بدان جا شتافت. در آنجا، کسی کمترین خبری از طوطی نداشت. سرانجام فلیسسته فرسوده و از پای درآمده، به خانه باز آمد. آنگاه، با کفشهایی پاره‌پاره، با دلی آکنده از حرمان و اندوه، نشسته بر میانه نیمکت، در نزدیکی بانو، شرح تلاشهای

بیهوده اش را می داد، که به ناگاه، احساس کرد چیزی سبک بر دوشش فرو افتاد: لولو پرنده شیطان به کجا رفته بود؟ شاید رفته بود گردشی در پیرامون بکند!

حال فلیسیته به دشواری به جای می آمد؛ یا بهتر آنست که بگویم هرگز به جای نیامد.

در پی یک سرمازدگی، به گلودردی سخت دچار آمد؛ اندکی پس از آن، از گوش درد به رنج افتاد. سه سال پس از بیماری کمرشده بود و حتی در کلیسا بسیار بلند و با فریاد سخن می گفت. هرچند که گناهان او را، بی آنکه مایه ننگ و شرمساری وی گردد، یا مردمان را ناسزا و ناپسند افتد، می شد در تمامی گوشه و کنارهای قلمرو روحانیت بازگفت و مطرح کرد؛ آقای کشیش شایسته چنان دید که اعترافهای فلیسیته را تنها در انبار کلیسا بشنود.

سرانجام، بانگ و فریادی خیالی او را مشوش و پریشان داشت. گهگاه، بانویش به وی می گفت: «خدای من! چقدر شما ابله اید!». او در حالی که برگرد خویش، به دنبال چیزی می گشت، در پاسخ می گفت: «بله، خانم».

دامنه تنگ اندیشه های او باز هم تنگتر شد؛ و آوای ناقوسها، غرش گاوان، دیگر برای او وجود نداشت. همه جانداران با خموشی و سکون اشباح رفتار می کردند. اینک تنها یک صدا به گوش او می رسید، صدای طوطی.

طوطی چنانکه گویی بر آنست او را مشغول دارد، آواهایی گونه گون بر می آورد: صدای تراق تراق سیخ کباب، فریاد زیر ماهی فروش، صدای اره درودگری که روبه روی منزل مغازه داشت؛ و در پی کوبه های زنگ، بانو او بن از لحن و آوای طوطی تقلید می کرد و می گفت:

«فلیسیته! در! در!»

فلیسیته و طوطی با یکدیگر گفتگوهایی داشتند. طوطی آنچنان که مایه خشنودی شود، سه جمله‌ای را که فراگرفته بود بازمی‌گفت؛ و او با واژه‌هایی تنها که دنباله‌ای نداشت، لیک نهفته‌های دل وی در آنها آشکار بود، به پرنده پاسخ می‌داد. لولو در انزوا و تنهایی وی، کمابیش، به پسری یا عاشقی می‌مانست که خلاء زندگیش را پرمی‌کرد. طوطی از انگشتان او بالا می‌رفت؛ لبهایش را می‌گزید؛ به سراندازش چنگ می‌زد؛ و آنگاه که فلیسیته به شیوه دایگان پیشانیش را فرومی‌آورد و سرش را به آرامی تکان می‌داد، بالهای شبکلاه وی، همراه با بالهای پرنده به لرزه درمی‌آمد.

آنگاه که ابرها گرد می‌آمدند و انبوه می‌شدند و رعد می‌غرید طوطی فریاد برمی‌آورد؛ شاید در این هنگام رگبارهایی تند را، در جنگلهای زادگاه خود به یاد می‌آورد. تعلق آب بر شیشه‌ها، هیجانی تب‌آلوده در طوطی برمی‌انگیخت. سرگشته می‌جهید و می‌پرید؛ تا به سقف می‌رفت؛ همه چیز را واژگونه می‌ساخت؛ و از پنجره به بیرون می‌جست؛ تا نوکی در گل ولای باغ فروکند. اما تند بازمی‌گشت؛ و جست و خیزکنان بر میله کنار بخاری می‌نشست؛ تا پره‌های خیشش را خشک کند؛ در این هنگام، گاه نوک و گاه دمش را نشان می‌داد.

بامدادی از زمستان سخت و سرد ۱۸۳۷ که فلیسیته طوطی را، به سبب سرمای سخت، در کنار بخاری نهاده بود، او را در میانه قفس با سری افتاده و چنگ زده در سیمهای آهنین، مرده یافت. بی‌گمان، گونه‌ای لختگی خون پرنده را از پای درآورده بود. وی پنداشت که طوطی را با جعفری آلوده به زهر مسموم کرده‌اند؛ و با وجود آنکه هیچ دلیل و نشانه‌ای درست نبود، گمان وی بر فابو افتاد.

فلیسیته چنان به تلخی گریست که بانویش به وی گفت: بسیار خوب!

بدهید پوستش را با کاه پرکنند!

او از داروفروش که همواره نسبت به طوطی خوب و مهربان بود، نظر خواست.

داروفروش نامه‌ای به «هاور» نوشت. کسی به نام «فلاشر» عهده‌دار انجام کار شد. اما از آنجا که گاه بسته‌ها و بارها در دلجان گم می‌شد، فلیسیته بر آن شد که خود لاشه طوطی را تا اوفلر ببرد.

درختان بی‌برگ و بار سیب، چنانکه گویی به شتاب می‌گذرند، پی در پی در کنار جاده دیده می‌شدند. یخ، گودالها را می‌پوشید. سگان پیرامون خانه-باغها پارس می‌کردند؛ و او که دستانش را در جیب بالاپوش فروکرده بود و کفشهایی چوبین و سیاه درپای داشت و نیم‌ته‌ای کلاه‌دار دربر، چالاک در میانه جاده راه می‌پیمود.

جنگل را پیمود؛ از «او-شن» گذشت؛ و به «سن-گاتین» رسید. به دنبال وی، دلجان چاپار، پیچیده در ابری از گرد و غبار، و شتاب گرفته در پی شیبی تند چون موجی بنیانکن، به پیش می‌تاخت. سورچی به دیدن زن که قصد کنار رفتن نداشت، از فراز مال‌بند بلند شد؛ شاگرد سورچی نیز فریاد برمی‌کشید. در این هنگام، اسبان دلجان که سورچی نتوانسته بود مهارشان کند، بر شتاب خویش افزودند؛ دواسب نخستین، اندکی، با پیکر فلیسیته برخورد کردند؛ سورچی با حرکت تند تازیانه اسبان را به کنار جاده کشید؛ اما خشمگینانه دستش را بالا برد و بی‌درنگ شکم تا پس گردن زنک را نشانه گرفت؛ آنگاه با تمامی نیرو ضربه‌ای آنچنان کاری بر وی نواخت که فلیسیته به پشت افتاد.

نخستین کار فلیسیته، آنگاه که به خود آمد<sup>۲۵</sup>، آن بود که سبدش را بگشاید. خوشبختانه، به لولو آسیبی نرسیده بود. او سوزشی را در گونه راست

۲۵ — به گمان آقای ژرار-گای، شاید فلوردر اینجا یادمانی از بحرانی را می‌نگارد که او را

خود احساس کرد؛ دستانش که با آنها گونه‌اش را می‌مالید سرخ شده بود؛ خون از گونه‌اش روان بود.

بر کومه‌ای از ریگ، در کنار راه، نشست؛ چهره‌اش را به یاری دستمالش مالید؛ سپس پاره‌ای از نانی را که از سر دوراندیشی، در سبد نهاده بود خورد؛ و با نگرستن به پرنده، خاطر خود را از زخمی که برداشته بود تسلی می‌داد.

آنگاه که به بلندای «اکمویل» رسید، روشنایی‌های اونفلر را که در دل شب، همچون ستارگانی چند می‌درخشید، دید. اندکی دورتر، دریا، مبهم و مه‌آلود دامن می‌گسترده. کوفتگی و سستی بسیار او را از رفتن بازداشت. در این هنگام، بینوایی و بی‌پناهی در دوران کودکی، ناکامی نخستین عشقش، عزیمت خواهرزاده‌اش، مرگ ویرزینی، چون خیزابه‌های دریا، یکباره، بر او هجوم آورد؛ آنچنان که از تلخکامی و اندوه بسیار گلایش فشرده شد و نفسش تنگی گرفت. سپس، بر آن شد تا خود با ناخدای کشتی سخن گوید؛ او بی‌آنکه به ناخدا بگوید که آنچه می‌فرستد چیست، سفارشی بسیار در نگهداری آن به ناخدا کرد.

فلاشر دیرگاهی طوطی را در نزد خود نگاه داشت. همواره نوید می‌داد که هفته آینده آنرا خواهد فرستاد؛ پس از شش ماه، فرستادن جعبه‌ای را خبر داد؛ از آن پس، دیگر سخنی از طوطی در میان نبود. گمان می‌رفت که لولو هرگز باز نخواهد آمد. فلیسیته می‌اندیشید که شاید طوطی را از او ربوده باشند.

سرانجام، طوطی باز آمد - پرشکوه، راست، افراخته بر شاخه‌ای از درخت که در پایه‌ای از آکاجو استوار شده بود؛ یک بالش در هوا آویخته

در ژانویه ۱۸۴۴، در نزدیکی پون لهوک از پای درآورد. شاید چنین باشد، اما پیوند این دو با هم چندان آشکار نمی‌تواند بود.

بود؛ سرش اندکی کج شده بود؛ و دانه‌ای گردو را که هنرمند کاه‌آکن، از شیفتگی به شکوهمندی و بزرگی آنرا به رنگی زرین درآورده بود، به دندان می‌گزید.

فلیسیته طوطی کاه‌آکنده را در اتاق خود نهاد و نهفت. این اتاق که وی تنها چند تنی را بدان راه می‌داد، توأمان، حالت و هنجار معبد و بازار را داشت؛ زیرا آکنده از اشیاء مقدس و از چیزهایی از هرگونه بود.

گنج‌های بزرگ، گشودن در اتاق را دشوار می‌کرد. روبروی پنجره، قائم بر باغ، روزه‌ای به سان چشم گاو بر حیاط گشوده می‌شد؛ بر میزی در نزدیکی تختی تسمه‌ای، کوزه‌ای آب، دوشانه و قالبی صابون آبی رنگ در بشقابی لبه شکسته نهاده شده بود. چیزهایی نیز آویخته بر دیوار دیده می‌شد: سبچه‌ای چند، چند نشان، چند نگاره از مریم عذرا، آبدانی مقدس، ساخته شده از پوست نارگیل، جامه‌دانی پوشیده از پارچه‌ای سپید که به شکل مهرابی درآورده شده بود؛ قوطی صدفی که ویکتور به اوداده بود؛ سپس، آبپاشی و توپی، چند دفترچه مشق، نگاره‌های جغرافیایی، چند جفت چکمه، و بر گیره کنار آینه، کلاهی کوچک و مخملین! فلیسیته در این‌گونه از بزرگداشت تا به آنجا پیش رفته بود که ردنکتی از حضرت «آقا» را نیز نزد خود نگاه می‌داشت. تمامی چیزهای فرسوده‌ای را که بانو او بن به دور می‌افکند، فلیسیته برمی‌گرفت و در اتاق خویش گرد می‌آورد. به این شیوه، گلهایی ساختگی، نهاده بر کناره جامه‌دان، و نگاره‌ای از «کنت آرتوا»، آویخته در فرورفتگی پنجره زیر شیروانی، به اشیاء اتاق افزوده شده بود.

به یاری تخته‌ای، لولو بر نمایی از بخاری که در اتاق پیش آمده بود جای گرفت. هر بامداد، فلیسیته آنرا در پرتوروشنی سحرگاه می‌نگریست؛ و در آن هنگام، روزهای سپری شده را، کارهای بی‌ارزش و بسیار عادی را

با کمترین جزئیاتشان، بی هیچ درد و اندوه، با آسودگی و آرامشی بسیار به یاد می‌آورد.

او چون خواب‌آلودگان، بدور از همه، در سستی و رخوتی پیوسته به سر می‌برد. دسته‌های مذهبی، آیینهای ویژه «جشن خدا»<sup>۲۶</sup> او را از این حالت رخوت و فروماندگی بیرون آورد. او در جستجوی مشعلها و حصیرهای کفش‌کنی به نزد همسایگان می‌رفت؛ تا صفت نیایشگاهی را که می‌بایست در خیابان بر می‌افراشتند، هر چه زیباتر بیاراید.

در کلیسا، همواره به تماشای روح‌القدس می‌نشست؛ تا آنکه دریافت که چیزی از طوطی را در او می‌یابد. این همانندی، باز آشکارتر، در نگاره‌ای از «اپینال» که غسل تعمید «سرور ما، عیسی مسیح» را باز می‌نمود، دیده می‌شد. این نگاره، با بالهای ارغوانی و پیکر زمردین، به راستی نگاره‌ای از لولو بود.

فلیسیته پس از خریدن نگاره، آنرا به جای کنت آرتوا بر دیوار آویخت. — به شیوه‌ای که با نگاهی، هر دوی آنها، روح‌القدس و طوطی را، می‌توانست ببیند. این دودراندیشه او باهم درآمیختند. طوطی به برکت پیوند و همانندیش با روح‌القدس، پاک و مقدس شده بود؛ روح‌القدس نیز در دیده او، زنده‌تر و دریافتنی‌تر جلوه می‌کرد. پدر آسمانی، برای آشکار کردن خود، نخواست به بود کبوتری را برگزیند؛ چه آنکه این پرندگان آوایی ندارند. بلکه یکی از نیاکان طوطی را می‌بایست برگزیده باشد. فلیسیته چشم بر نگاره روح‌القدس می‌دوخت و دعا می‌کرد؛ اما گهگاه، اندکی به سوی پرند می‌چرخید و نیم‌نگاهی نیز به آن می‌افکند.

او آرزومند آن بود که به جرگه دوشیزگان مریم عذرا بپیوندد. بانو او بن

۲۶ — Fete Dieu، جشنی است بر بنیاد آیین کهن کاتولیکان، «نان و نبید»، که ویژه

بزرگداشت «سن ساکرمان» برگزار می‌گردد (رج به پانوش ۱۶-م).

او را از این اندیشه بازداشت.

رخدادی بس پر ارج و مهم روی داد: ازدواج پل.

پل، پس از آنکه نخست دستیار محضردار شد، در داد و ستد، در گمرک، در ادارهٔ مالیه به کار پرداخت؛ حتی به تلاشهایی در پیوند با آب و جنگل دست زد؛ در سی سالگی، به ناگهان، در پرتوالهامی آسمانی راه زندگیش را بازشناخته و کشف کرده بود: کار در ادارهٔ ثبت! او در کار خود آنچنان شایستگیها و توانهایی نشان می‌داد که بازرسی دختر خویش را به زنی به او داده بود، با این نوید که او را در حمایت خود خواهد گرفت.

پل که قضیه را سخت جدی گرفته بود، دخترک را به نزد مادرش برد. دختر بر عادت‌ها و سنت‌های پونله وک خرده‌ها گرفت و آنها را خوار شمرد؛ چون شاهزادگان رفتار کرد؛ دل فلیسسته را به درد آورد. بانو او بن پس از عزیمت او، احساس کرد سبکبار و آسوده دل شده است.

هفتهٔ پس از آن، خبر درگذشت آقای بوره در میهمانسرای، واقع در برتانی فرودین\* در همه جا پیچید. شایعهٔ خودکشی وی بر زبان‌ها افتاد؛ تردیدها پیرامون درستکاری و شرافت وی بالا گرفت. بانو او بن حساب‌هایش را بررسی کرد؛ و به زودی دریافت که بدگمانیها و زشت گوییهای مردم بی پایه نبوده است: کج حسابیها، فروش پنهانی بیشه‌های وی، پرداختهای ساختگی و بی‌بنیاد و جز آن. افزوده بر آن، کودکی نامشروع از بوره برجای مانده بود؛ گفته می‌شد که پیوندی گمان‌انگیز با زنی از «دوزوله» داشته است.

این ناراستیها، بانو او بن را در رنج و اندوهی بسیار فروبرد. در ماه مارس ۱۸۵۳، وی دچار دردی در ناحیهٔ سینه شد؛ به نظر می‌رسید که زبانش از دوده پوشیده شده است؛ زالوها نیز درد و تنگ نفس او را آرام نکردند و

فرونشانده؛ تا آنکه در نهمین شب، درست در همان شبی که به هفتاد و دو سالگی رسیده بود، جهان را بدرود گفت.

او را به سبب موهای قهوه‌ای رنگش که طره‌هایی از آن چهره رنگ پریده و آبله زده‌اش را در میان می‌گرفت، جوانتر از آنچه به راستی بود، می‌پنداشتند. از آنجا که منش و رفتار وی متکبرانه و خودپسندانه بود و مردمان را از گرد او می‌پراکنده، دوستانی اندک بر مرگ او دریغ بردند.

فلیسیته به گونه‌ای که چاکران بر سروران خود نمی‌گربند، بر مرگ بانویش گریست. اینکه بانویش پیش از وی مرده بود، اندیشه‌های او را می‌آشفته و تیره می‌داشت؛ این مرگ در دیده او، بر خلاف روند طبیعی امور، و پدیده‌ای بی‌هنجار و ناپذیرفتنی جلوه می‌کرد.

ده روز سپری شد (زمان لازم برای شتافتن از «بزاسون»). میراث‌خواران آمدند. عروس تمامی کشوها را، خرده بینانه جستجو کرد؛ پاره‌ای از اثاثه منزل را برگزید؛ پاره‌ای را فروخت؛ آنگاه، به اداره ثبت رفتند.

صندلی راحتی خانم، میز کوچکش، آتشدانی. خرد که بدان پاهایش را گرم می‌کرد، هشت صندلی دیگر از منزل بیرون برده شده بود. جایگاه نگاره‌ها، در سیمای چهارگوشه‌ای زرد، بر پهنه دیوارها نقش می‌پذیرفت. دو تخت‌خواب را نیز با رختخوابها به همراه برده بودند. در گنجی دیگر هیچ چیز از نشانه‌ها و آثار ویرزینی به چشم نمی‌آمد! فلیسیته، بی‌خویشتن از اندوه، به طبقه بالا رفت.

فردای آنروز، اعلانی بر در منزل دیده می‌شد؛ داروخانه‌چی در گوشش فریاد زد که خانه را به معرض فروش نهاده‌اند.

زانوی فلیسیته لرزید؛ و ناگزیر به نشستن شد.

آنچه که بیش از هر چیز دلش را به درد می‌آورد و خاطرش را می‌آشفته، ترک گفتن منزل بود، منزلی که آنهمه برای لولوی بیچاره مناسب بود.

فلیسیته، در حالی که روح القدس را در نگاهی، سرشار از نگرانی و آشفتگی، می‌پچید، لابه و زاری می‌کرد. او حتی به این کردار بت پرستانه دست زد که به زانو درآمده در برابر طوطی به دعا و نیایش بپردازد. گهگاه، پرتو خورشید از پنجره برمی‌تافت و چشم شیشه‌ای طوطی را روشن می‌کرد؛ در این هنگام پرتوی رخشان از چشمانش برمی‌جهید که او را در حالتی از خلسه و بی‌خوابی فرومی‌برد.

فلیسیته مستمری سالانه‌ای به مبلغ صد و هشتاد فرانک داشت که بانویش برای او مقرر کرده بود. باغ، سبزیهای خوراکیش را فراهم می‌آورد. از نظر تن پوش نیز آن قدر جامه در اختیار داشت که تا پایان زندگی برای او بسنده باشد؛ او با خفتن در آغاز شب، در روشنایی صرفه جویی می‌کرد.

هرگز از منزل بیرون نمی‌آمد؛ تا گذارش به سمساری که پاره‌ای از اثاثه دیرین منزل را در آنجا چیده بودند نیفتد. در پی ناشنوایش، یک پا را به زمین می‌کشید و راه می‌رفت؛ و از آنجا که توانهایش کاهش می‌یافت، بی‌بی سیمون که خود در عطاری عمری را به سر آورده و تباه کرده بود، هر بامداد می‌آمد، هیزمها را می‌شکست، و با تلبمه از چاه آب می‌کشید.

دیدگانش ناتوان شد؛ دیگر پنجره‌های کوچک خانه را نمی‌گشودند. سالیانی بسیار بدین سان گذشت؛ و خانه نه به اجاره داده می‌شد، نه به فروش می‌رسید.

فلیسیته، از بیم آنکه مبادا او را از خانه بیرون کنند، به هیچ روی، درخواستی، برای مرمت منزل نمی‌کرد. تخته‌های بام می‌پوسید؛ سراسر یکی از زمستانها، بالشی بلند که بر آن سر می‌نهاد، به سبب چکیدن آب از سقف خیس بود. پس از عید فصیح (پاک) در آب دهانش خون دیده شد.

پس، بی‌بی سیمون از پزشکی یاری جست؛ فلیسیته خواست بداند که

بیمارش چیست. اما از آنجا که بیش از آن ناشنوا بود که بتواند بشنود، تنها یک واژه از آن میان به گوشش رسید: «سل ریه». این بیماری برای او ناشناخته نبود؛ به آرامی، در پاسخ گفت: «آه! مثل خانم»؛ در نظر وی بسیار طبیعی می‌نمود که در مُردن نیز از بانویش پیروی کند.

زمان برافراشتن نیایشگاهها و صفه‌های قربانی فرامی‌رسید. نخستین آنها همچنان در پایین کرانه رود بود؛ دومین، در برابر چاپارخانه؛ سومین کمابیش در میانه خیابان. بر سر این صفه سومین، کشاکش و رقابتی درگرفته بود؛ مؤمنان و پیوستگان کلیسا، سرانجام حیاط بانو او بن را برای این منظور برگزیدند.

تنگی نفس و تب افزون می‌شد. فلیسیته از آنکه نمی‌توانست در برافراشتن صفه نیایشگاه خدمتی انجام دهد غمزه بود. دست‌کم، اگر می‌توانست چیزی در آنجا بنهد، دلش آرام می‌گرفت. پس به یاد طوطی افتاد. همسایگان نکو‌هشش کردند و گفتند این ارمغانی شایسته نیست. اما کشیش موافقت کرد؛ فلیسیته تا بدانجا شادمان و فرخروز شد که از کشیش خواست که پس از مرگش، طوطی را، تنها دارایش را، چونان ارمغانی از وی بپذیرد.

از سه شنبه تا شنبه، شب جشن خدا سرفه‌هایش فرونتر و شدیدتر شد. شامگاهان، چهره‌اش درهم فشرده می‌شد؛ لب‌هایش به لثه‌ها می‌چسبید؛ به قی کردن آغاز نهاد؛ و فردای آن روز، بامدادان، از آنجا که دریافت حالش بسیار وخیم شده است، خواست که کشیشی را به بالینش آورند.

سه زن مهربان او را به هنگام «تدهین واپسین» در میان می‌گرفتند. سپس فلیسیته ابراز داشت که می‌باید با فابوسخن گوید.

فابو با جامه و آرایش یکشنبه رسید؛ در آن فضای مرگ‌آلود، احساس رنج و ناآرامی می‌کرد.

فلیسیته کوشید که دستانش را به سوی او دراز کند؛ آنگاه گفت:

— مرا ببخشید؛ گمان می‌کردم که شما او را کشته‌اید!

چنین یاوه‌ها و گفته‌هایی بی‌بنیاد چه معنی داشت؟ در مورد مردی چون او گمان جنایت بردن! فابوبه خشم می‌آمد و بر می‌آشفته؛ می‌خواست جنجالی به راه اندازد:

— خوب! می‌بینید که او دیگر نمی‌داند چه می‌گوید؛ فکرش پریشان است!

فلیسیته، گهگاه با مردگان سخن می‌گفت؛ پیرزنان نیکوکار از وی دور شدند. سیمون ناشتایش را خورد.

اندکی پس از آن، وی لولو را برگرفت و به نزد فلیسیته آمد و گفت:

— خوب! با او وداع کنید!

هرچند که پیکره طوطی لاشه‌ای نبود که بیوسد، کرمها آنرا فرو می‌خوردند؛ یکی از بالهایش شکسته شده بود؛ رشته‌های کاه از درون شکمش بیرون می‌آمد. اما فلیسیته که اینک بینایش را از کف داده بود، بوسه‌ای بر پیشانیش زد؛ آنرا به گونه خود می‌فشرد. سیمون طوطی را باز گرفت تا بر صفت قربانگاهش بنهد.

## ۵

گیاهان و سبزه‌ها بوی تابستان را می‌پراکندند؛ مگسها غوغا می‌کردند؛ خورشید رود را به درخشش می‌آورد؛ نماهای سنگی خانه‌ها را گرمی می‌بخشید. بی‌بی سیمون که به اتاق باز آمده بود به خوابی خوش فرو رفته بود.

آوای کوبه‌های ناقوس او را از خواب برانگیخت؛ مردم از نماز عصر بازمی‌آمدند. فلیسیته از هذیان بازماند. او که اینک به دسته‌های مذهبی می‌اندیشید، آنها را می‌دید؛ چنانکه گویی خود به دنبالشان روان است.<sup>۲۷</sup> تمامی شاگردان مدارس، گروه آوازخوانان و مردم، باشکوه در پیاده‌روها راه می‌رفتند. در همان حال، در میانه راه، کسانی به شیوه‌ای خاص پیش می‌رفتند: نخست نگهبان کلیسا، که نیزه‌اش را در دست می‌فشرد؛ آنگاه، خدمتگار کلیسا که چلیپایی بزرگ را در دست گرفته بود؛ آموزگار مدرسه که مراقب شاگردان بود؛ راهبه که به آرامی راه می‌سپرد و نگران دخترکانش بود؛ اینان که سه تن از زیباترین دخترکان بودند، و چون فرشتگان گیسوانی چین در چین داشتند، گلبرگهایی سرخ را در هوا می‌افشانند؛ شماس که بازوانش را از هم گشوده بود، آوای موسیقی را آرام‌تر می‌کرد؛ و دو تن که مجمره و بخوردان در دست داشتند، با هر گام به سوی آنچه که آنرا «راز قربانی مقدس» می‌نامند می‌چرخیدند؛ چهار تن از کارگزاران کلیسا این نماد آیینی را که سایبانی به رنگ سرخ تیره بر آن کشیده بودند، با خود می‌بردند. کشیش بالاپوش زیبا و ویژه خود را بر تن داشت. موجی از مردم به دنبال، در میانه پارچه‌هایی سپید که دیوار خانه‌ها را فرومی‌پوشید، درهم فشرده می‌شد و پیش می‌آمد. سرانجام موکب به پایین کرانه رود رسید.

عرقی سرد، دو گیجگاه فلیسیته را نم می‌زد. سیمون چهره او را، با پارچه‌ای خیس می‌سترد؛ در همان حال، با خود می‌گفت که روزی خود وی نیز می‌باید از چنین مرحله خطیری بگذرد.

همه مردم فزونی یافت؛ لحظه‌ای سخت فرارفت و نیرو گرفت؛ سپس دور می‌شد. طنین چند تیر تفنگ پنجره‌ها را لرزاند. سورچیان

۲۷ — فلوبر برگه‌ای را در یادداشتهای خود به ویژگیهای این آیین مذهبی ویژه داشته است.

بدین سان بر آیین قربان سلام می‌گفتند. فلیسیده مردمک چشمان خود را چرخانید؛ و با تلاشی بسیار، با آرامترین آوایی که می‌توانست برآورد گفت:

— آیا او خوب است؟

هنوز اندیشه طوطی او را به سختی رنجه می‌داشت.

احتضار آغاز شد. در پی خرناسی آرام که بیش از پیش شتاب می‌گرفت پهلوهایش بالا می‌آمد و می‌تپید. گویچه‌های کف بر گوشه‌های دهانش پدیدار می‌شد؛ سراپای پیکرش می‌لرزید.

اندکی پس از آن، خروش شیپورها، آوای روشن و صاف کودکان، آوای ژرف و بم مردان به گوش آمد. آواها گهگاه به خاموشی می‌گرایید؛ و صدای کوبه‌های پا که گل‌های پراکنده بر رهگذار، از شدت آن می‌کاست، همچون صدایی که از گذر رمه بر علفزار برمی‌خیزد، به گوش می‌رسید.

گروه روحانیان در حیاط منزل پدیدار شد. سیمون بر یک صندلی فرافت تا به روزنه گرد برسد و بدین شیوه بتواند نیایشگاه را از بالا بنگرد.

آویزه‌هایی سبز که با پارچه‌ای توری و نگارین، زیور داده شده بود از مهراب می‌آویخت. در میانه، چارچوبه‌ای کوچک دیده می‌شد که اشیاء مقدس را در خود جای می‌داد؛ دو درخت نارنج، در دو گوشه آن و مشعل‌هایی سیمین و گلدان‌هایی از چینی که گل‌هایی گونه‌گون چون: آفتاب پرست، زنبق، فاونیا و توده‌ای از گل‌هایی دیگر از آنها بیرون می‌آمد، در رازای آن نهاده شده بود. این کومه رنگ‌های درخشان به شیوه‌ای اریب از طبقه نخستین تا بر مفرش فرومی‌آمد و بر سنگفرش گسترده می‌شد؛ اشیاء نفیس و کمیاب، نگاه‌ها را به خود می‌کشید. بر قندانی از مینا تاجی از بنفشه دیده می‌شد؛ آویزه‌هایی سنگی از «آلانسون» بر فراز خزه‌های سبز می‌درخشید؛ دو پرده نگارین چینی دورنماهایی را نشان می‌داد. از لولو، نهفته در گل‌های

سرخ، تنها پیشانی آیش که به پاره‌ای سنگ لاژوردین می‌مانست، به چشم می‌آمد.

کارگزاران کلیسا، آوازخوانان، کودکان در سه سوی حیاط به ردیف ایستادند. کشیش به آرامی از پله‌ها بالا رفت؛ و خورشید سترگ و زرین خود را که می‌درخشید، بر پارچه‌ای از دانتل فرونهاد. همگان به زانو درآمدند. خاموشی فراگیری دامن گسترده مجمره‌ها و بخوردانها، که از تمامیشان دودهایی عطرآگین برمی‌خاست، بر زنجیره‌های خود می‌لغزید. بخاری لاژوردین تا اتاق فلیسیته فرارفت. او بینش را بالا برد؛ و با شوق و لذتی عرفانی آنرا بوید. سپس چشم بر بست؛ نوشخندی بر لبانش نقش بسته بود. تپشهای قلبش هر بار مبهم‌تر و آرام‌تر از پیش، چون چشمه‌ای که به خشکی می‌نشیند، چون پژواکی که به خاموشی می‌گراید، اندک‌اندک، گُندتر می‌شد؛ و، آنگاه که دم بازپسین را برآورد، پنداشت که در آسمانهای از هم گشاده، طوطی غول‌پیکری را می‌نگرد که بر فراز سرش پرو بال گشوده است.

## افسانه ژولین، تیمارگریاک

پدر و مادر «ژولین» در کاخی می‌زیستند که در میانهٔ بیشه‌ها، بر شیب تپه‌ای جای گرفته بود.

بام چهار برج کاخ، در چهار گوشه، نوک تیز و پوشیده از فلس‌های سرین بود. پایهٔ دیوارها، بر تخته‌سنگ‌ها و صخره‌هایی دیواره‌مانند که یکباره تا خندق فرومی‌رفت، نهاده شده بود.

سنگفرش حیاط، چون کف‌پوش کلیسا هموار و مرتب بود. ناودان‌هایی بلند، در پیکرهٔ اژدها که در فروید آنها پوزه می‌گشود، آب باران را به درون تالاب فرومی‌ریخت؛ و بر کنارهٔ پنجره‌ها، در تمامی اشکوب‌ها، ریحانی یا شاه‌پسندی درختی، در درون کوزه‌ای سفالین می‌شکفت.<sup>۱</sup>

بارویی دوم، ساخته شده از تیرک‌های چوبین، نخست باغستانی از درختان میوه را، آنگاه پاره‌زمینی را که آمیختگی گل‌ها شماره‌هایی را در آن پدید می‌آورد، سپس چفته‌ای از تاک را، با مهدهایی جهت چیدن انگور، و میدانی را برای چوگان‌بازی که کاخ‌نشینان در آن به بازی می‌پرداختند، در میان می‌گرفت. در آن سوی، سگدانی، اصطبل‌ها، نانواپی، خُمخانه و

۱ — در سده‌های میانی، ریحان نشانهٔ سنگدلی و شاه‌پسند نشانهٔ الهام آسمانی بوده است: «فلویر، بدین سان، با گزیدن این دو گل، دو غریزهٔ ناساز را در منش ژولین و دو چهرهٔ سرنوشت او را نمادینه می‌کند» (ادوارد ماینیال Edouard Maynial).

انبارها دیده می‌شد. مرغزاری از چمنهای سبز که پرچینی استوار از خارها آنرا در میان می‌گرفت، در پیرامون می‌گسترده.

دیرگاهی می‌گذشت که همگان در مهر و آشتی می‌زیستند؛ از این روی، نرده آهنین کاخ را فرو نمی‌افکندند؛ خندقها آکنده از آب بود؛ پرستوها در شکاف کنگره‌های کاخ آشیانه می‌ساختند؛ و کماندار که سراسر روز را بر فراز باروها گشت می‌زد، آنگاه که خورشید تب‌آلوده می‌تابید، به درون دیدگاه برج در می‌آمد؛ و چون کشیشی، آرام و آسوده‌دل، می‌خفت.

در درون، ابزارهایی آهنین همه‌جا می‌درخشید؛ مفرشها و دیوار پوشها سرما را باز می‌راند؛ گنج‌ها مالا مال از جامه‌ها بود؛ خمهای باده خمخانه‌ها را می‌آکنده؛ جعبه‌های چوبین، گرانبار از بدنه‌های سیم، فغان بر می‌داشتند. در تالار جنگ ابزارها، در میانه پرچمها و پوزه‌دان<sup>۱</sup>، سلاحهایی از زمانها و ملت‌های گونه‌گون دیده می‌شد. از فلاخن «عمالقه»<sup>۲</sup> و ژوبین «گارامانتها»<sup>۳</sup> گرفته، تا تیغ پهن و کوتاه «سارازنها»<sup>۴</sup> و زره «نورمانها»<sup>۵</sup>

• ددان: جانوران درنده و وحشی.

۲ — قبیله‌ای چادر نشین که خود را به «عمالیق»، نواده اشعیای پیامبر، بازمی‌خواندند. این مردم، به هنگام فرمانروایی «شائول» و «داود» با بنی اسرائیل نبرد آزمودند و درهم شکسته شدند. (م-).

۳ — Garamandes: قبیله‌ای بیابانگرد، که بیشتر در لیبی می‌زیستند. این قوم به خونریزی و درنده‌خویی آوازه داشته‌اند. قدرت گارامانتها می‌بایست از سده هفتم پیش از میلاد آغاز گرفته باشد. آنان به روزگار هانیبال نام و نشانی بسیار یافتند، و در زمرة جنگاوران وی، ارباب رانانی چیره‌دست و نبرد آزمای شمرده می‌آمدند. (م-).

۴ — نامی است که در سده‌های میانی (قرون وسطا)، مردمان باختر زمین به غیرمسیحیان، و به ویژه به مسلمانان می‌داده‌اند.

۵ — «نورمان» که به معنی مردمان شمال است، نام دیگری است که به جنگاوران و دریانوردان بی‌باک اسکاندیناوی که وایکینگ نیز خوانده می‌شوند، داده شده است. (م).

با بابزن \* سترگ آشپزخانه، گاوی را می‌توانستند بر آتش بچرخانند.  
پرستشگاه، چونان تالار پذیرایی شاه، شکوهمند و پر جلال بود. حتی در  
گوشه‌ای دورافتاده از کاخ، گرمخانه‌ای به شیوه رومیان ساخته شده بود. اما  
سرور مهربان سرای، از آن سودی نمی‌برد؛ زیرا، بر آن بود که این رسم و  
عادت، یادگاری از دوران شرک و بت پرستی است.

او همواره، در پوشیده درجامه‌ای از پوست روباه، در سرای خود گردش  
می‌کرد؛ داد رعایا را می‌داد؛ آتش خشم و کین را در میان همسایگان  
فرومی‌نشاند. به هنگام زمستان، فروافتادن دانه‌های برف را از آسمان، به  
تماشا می‌ایستاد؛ یا فرمان می‌داد که کتابهای تاریخ را برایش برخوانند. از  
همان آغاز روزهای خوش و گرم، نشسته بر استرخود، راههایی باریک را،  
بر کناره گندمزارهایی که به سبزی می‌گرایید، می‌پیمود؛ در این هنگام، با  
روستاییان سخن می‌گفت و اندر زهایی به آنان می‌داد. پس از ماجراهایی  
بسیار، او دوشیزه‌ای را از تباری نژاده و والا به زنی گرفته بود.

این زن بس سپیدپیکر، اندکی نازان و مغرور، و نیک، گرانسنگ و  
پرو قار بود. گوشه‌های کلاهش بر نگاره‌ها و کتیبه‌های درها می‌سود؛  
دنباله پیراهن ماهوتیش تا سه گام، در پشت وی بر زمین کشیده می‌شد.  
کارهای منزل به همت او، چون درون صومعه‌ای، نظم و آیین داده شده بود؛  
هر بامداد خدمتگاری را به انجام کاری بر می‌گماشت؛ به بازدید از مرباها و  
روغن‌ها می‌رفت؛ نخ می‌رشت؛ یا پوششهای مهرباب را طراز و حاشیه  
می‌دوخت. تا بدانجا به درگاه خداوند دعا و نیایش کرد که خداوند پسری به  
وی ارزانی فرمود.

پس، شور و شادمانی بسیار در سراسر کاخ پدید آمد؛ و ضیافتی که سه  
روز و چهار شب، در فروغ مشعلها، در غلغلۀ چنگ‌ها به درازا کشید، بر بستری

از برگها و گلها برپا گردید. در این سور، کمیابترین چاشنیها، به همراه مرغانی که از درشتی چون گوسپندی می نمودند خورده شد؛ برای شادمانی و سرگرمی میهمانان، مردکی کوتاه بالا از درون شیرینی پی بزرگ بیرون آمد؛ و، از آنجا که پیمانها بسنده نبود و بر شمار شادخواران همچنان می افزود، میهمانان، به ناگزیر، در شیپورهای شاخی و در خودهای آهنین باده می نوشیدند.

مادر که در بستر زایمان به سر می برد، در جشنها حضور نیافت. او همچنان به آرامی، در بستر خویش آرمیده بود. شامگاهی، از خواب برآمد؛ و در پرتوی از ماه که از روزن پنجره ای به درون می تافت، چیزی همچون سایه ای جنبان را دید. سایه، مردی دیرینه سال بود، پشمینه دربر، سبچه در دست، خورجین بر دوش؛ تمامی نشانه های زاهدی وارسته در وی دیده می شد. مرد سالخورده به بالین بانو نزدیک آمد؛ و بی آنکه لب از لب برگشاید، به او گفت:

— ای مادر، شادمان باش؛ فرزند تو زمانی قدیس خواهد شد!

مادر می خواست فریادی برآورد، اما پیر زاهد، لغزان بر پرتو مهتاب، به نرمی و چالاکي در هوا فرارفت؛ آنگاه از دیده نهان شد. آوازا و آواهای جشن فراتر و پرتوانتر از پیش طنین افکند. او اینک، آوای فرشتگان را می شنود؛ پس سرش بر بالش فروافتاد؛ بالشی که استخوان شهیدی، در قابی از یاقوتی آتشین، بر فراز آن آویخته شده بود.

فردای آن شب، از تمامی خدمتگزاران پرسش شد؛ هیچیک از آنان زاهد پشمینه پوش را ندیده بود. آنچه بانوی کاخ دیده بود، پنداریا واقعیت، بی گمان پیوند والهامی از آسمان بود؛ اما او، از بیم آنکه مبادا به خودپسندی و غرورش بازخوانند و نسبت دهند، از این ماجرا سخنی با هیچ کس نگفت.

میهمانان، پگاه، به راه خود رفتند؛ پدر ژولین به بدرقه واپسین میهمان، به بیرون کاخ، به آن سوی پل معلق رفته بود که ناگهان گدایی در برابر وی، در درون مه و دمه پدیدار شد. گدا مردی کولی بود، با ریشی برافته که حلقه‌هایی سیمین بر بازوان درافکنده بود. از دیدگانش شرر می‌بارید. مرد مستمند، با حالتی از خلسه الهام، با بیانی تاریک و نارسا این کلمات گسسته را بر زبان آورد:

— آه! آه! پسرت! ... خون بسیار! ... شکوه و افتخار بسیار! ... همواره نیکبخت و کامروا! خانواده یک امپراتور.

سپس، در حالی که خم می‌شد تا صدقه‌اش را بردارد، در میان گیاهان ناپدید شد؛ یکباره از میان رفت.

کاخ نشین نیکوکار به هر سوی نگریست؛ تا آنجا که می‌توانست بانگ زد و او را فراخواند. هیچ کس پاسخی نداد! باد می‌وزید و نوایی زیر برمی‌آورد؛ مه‌های بامدادین برمی‌رفتند و هوا صاف می‌شد.

او این دیدار شگفت را نشانی از فرسودگی و ماندگی مغز شمرد و به کم‌خوابی دوشین نسبت داد. با خود گفت: «اگر از این رویداد با کسی سخن گویم، بر من نیشخند تمسخر خواهند زد». باینهمه، هرچند که نوید داده شده، روشن و آشکار نبود و او حتی در شنیدن آن نیز گمان و تردید داشت، شکوه و افتخاری که پسرش می‌بایست بدان دست می‌یافت، دیدگانش را خیره می‌کرد.

زن و شوهر رازهای خود را از هم فرو نهفتند. اما هردو، کودک را با مهر و عاطفه‌ای همانند می‌پروردند؛ و از آنجا که او را، چونان کسی که از سوی خدا برگزیده شده باشد، گرامی می‌داشتند، نسبت به وی مهر و آرمی بیکرانه نشان می‌دادند. بستر و بالین او از نرمترین پرها انباشته شده بود؛ چراغی به شکل کبوتر، پیوسته بر فراز آن روشن بود؛ سه دایه او را در گاهواره

می پروردند؛ و او، نیک فشرده در جامه های زیرینش، با چهره ای گلگون و دیدگانی آبی، با تن پوش زربفت و کلاه مروارید دوز خود، به عیسایی کوچک می مانست.

دندانهای کودک، بی آنکه وی کمترین فغانی برآورد و اشکی بریزد، برآمدند.

آنگاه که هفت ساله شد، مادرش آواز خواندن را به او آموخت. برای آنکه دلیر و بی باک گردد، پدرش او را بر اسبی تناور نشانید. کودک به آسودگی و شادمانی لبخند می زد؛ و در اندک زمانی، رمز و راز سوارکاری را به تمامی فراگرفت.

راهبی کهنسال و بسیار دانشور، کتاب مقدس، ارقام عربی، زبان و ادب لاتین را به وی آموخت؛ و به او یاد داد که چگونه برپاره های پوست، نگاره هایی نغز و زیبا نقش زند. آن دو، بر فراز برجکی بدور از بانگ و فریاد کاخ، به درس و آموزش می پرداختند.

آنگاه که درس به پایان می رسید، به باغ فرو می آمدند؛ در آنجا، همگام با یکدیگر، به گلگشت می پرداختند و گلها را برمی رسیدند و مطالعه می کردند.

گهگاه، در ژرفای دره، رده ای از چار پایانی بارکش را می دیدند که چارواداری پیاده که به شیوه مردم خاور جامه ای غریب پوشیده بود، آنها را به دنبال خویش می کشید. کاخ نشینان که دریافته بودند او فروشنده ای دوره گرد است، کسی را به سوی وی گسیل می داشتند. مرد بیگانه که اعتمادش جلب شده بود راه خویش را به سوی کاخ کج می کرد؛ آنگاه که وی به کاخ آورده می شد، از دُرجه ها و صندوقهای خود، پاره هایی از مخمل ابریشمین، گوهرها و زرینه هایی گونه گون، گیاهان خوشبوی، و چیزهایی شگفت که کاربرد و فایده شان ناشناخته بود برمی آورد؛ در پایان، مردک با

بهره‌ای بسیار به راه خود می‌رفت، بی‌آنکه کمترین رنج و آزاری بروی روا رفته باشد. زمانی دیگر، گروهی از زایران بر در کاخ می‌نواختند. از جامه‌های خیسشان، در برابر آتش‌دان، بخار بر می‌خاست؛ و آنگاه که از رنج راه می‌آسودند و به سیری غذا می‌خوردند، ماجرای سفرهایشان را باز می‌گفتند؛ از دریانوردان ماجراجوی سرگردان بر آبهای کف‌آلوده، از برهنه‌پایان روان در شنهای تفتۀ بیابان، از ددمنشی و سنگدلی بت‌پرستان، از مغاکهای سوریه، از نوانخانه «کرش» و از گورستان «سپولکر» سخنها ساز می‌کردند. آنگاه، آنان به سرور جوان کاخ، صدفهایی را که بر بالا پوشهایشان دوخته شده بود، ارمغان می‌داشتند.<sup>۶</sup>

گهگاه، سرور کاخ یاران جنگاور دیرینه خود را به جشن فرا می‌خواند. آنان، می‌گساران، از جنگهای خود، از هجوم به قلعه‌ها، به یاری منجیقها و دژکوبها، و از زخمهای مهلک سخنها می‌گفتند. ژولین که سخنان آنان را می‌شنید، فریادهای شادی سر می‌داد؛ از این روی، پدرش گمانی در آن نداشت که فرزندش روزی کشورگشایی پیروز خواهد شد. اما شامگاهان، پس از پایان گرفتن آیین مذهبی، به هنگام بیرون آمدن از کلیسا، زمانی که ژولین در میان بینوایان، سر به زیر افکنده، می‌گذشت و از بدره‌ای که بر کمر داشت صدقه به آنان می‌داد، آنچنان به فروتنی و مهربانی رفتار می‌کرد و از هنجار و کرداری آنچنان نژاده و والا برخوردار بود که مادرش می‌پنداشت پسرش روزی اسقف خواهد شد. جایگاه او در کلیسا در کنار باب و مامش بود؛ و هر قدر مراسم دیر می‌پایید و به درازا می‌کشید، او همچنان در نیایشگاه خود، کلاه بر زمین نهاده و دستان بهم پیوسته، به زانو می‌ماند.

۶ — پرسه‌زنان و زایران همواره صدفهایی را که بر جامه دوخته شده بود، بیشتر از «سن-ژاک کومپوتل» یا از کوه «سن میشل» به ارمغان می‌آوردند: آنان این صدفها را به کسانی که از آنان نیکی می‌دیدند می‌بخشیدند.

روزی، به هنگام آیین نیایش، آنگاه که سر برافراخت، موشی سپید و خرد را دید که از سوراخی در بُن دیوار بیرون می‌آمد. موش بر نخستین پلهٔ مهرباب جست و خیزی کرد؛ و پس از آنکه چند بار به راست و چپ چرخید، دیگر بار، به درون سوراخ گریخت. یکشنبهٔ دیگر، این اندیشه که شاید موش را دیگر بار در کلیسا ببیند، خاطرش را برمی‌آشفست. موش این بار نیز باز آمد؛ از آن پس، هریکشنبه، ژولین چشم بر راه موش می‌داشت؛ از وجود او آزوده و تنگدل می‌شد؛ تا آنکه کینه‌ای از جانور در دل گرفت؛ و بر آن شد که از میان برداردش. روزی در کلیسا را بست؛ و بر پله‌ها خرده‌های کلوچه‌ای را پاشید. آنگاه در برابر سوراخ، پاره‌چوبی در دست، به انتظار ماند.

پس از دیرزمانی، پوزه‌ای سرخ نمایان شد؛ سپس، موش، یکباره، از سوراخ بیرون آمد. ژولین به آرامی ضربه‌ای بر جانور نواخت. پس از آن، از اینکه دید پیکر موش در برابر او افتاده است و نمی‌جنبد سرگشته و شگفتزده شد. قطره‌ای خون بر کف کلیسا لکه‌ای پدید آورده بود. او با دستان خود لکهٔ سرخ را سترد؛ موش را به بیرون انداخت؛ و از ماجرا با هیچ کس سخنی نگفت.

مرغکانی از هرگونه، دانه‌های پراکنده در باغ را برمی‌چیدند. ژولین بر آن سر افتاد که چند دانه نخود را در درون نیی میان‌تهی بنهد. آنگاه که او آوای پرندگان را در شاخسارها می‌شنید، به آرامی، به درخت نزدیک می‌شد؛ سپس، نی خود را برمی‌افراشت؛ به شدت در آن می‌دمید؛ و پرندگان، آنچنان به فراوانی، چون باران بر سرش می‌ریختند که ژولین سرمست و شادمان از نیرنگ خویش، نمی‌توانست از خندیدن باز ایستد.

روزی، بامدادان، آنگاه که از باروی دژ بازمی‌آمد، بر فراز بارو، کبوتری بزرگ را دید که در پرتو خورشید، سینه پرباد کرده بود. ژولین به

نظاره پرنده از رفتن بازماند؛ از آنجا که رخنه و شکافی در آن بخش از بارو، در دیوار پدید آمده بود، ژولین پاره سنگی را در دسترس خود یافت. بازویش را چرخاند و سنگ را، با نیروی بسیار، به سوی پرنده افکند. سنگ به پرنده برخورد و کبوتر، یکباره، در میانه خندق فرو افتاد. ژولین که پیکرش از خارها ریش ریش می شد، به سوی گودال شتافت؛ به چالاکی سگی جوان، همه جا را بازجست.

کبوتر که بالهایش شکسته بود، آویخته از شاخه ای با گلهای سپید و خوشبوی، می تپید. پایایی و مداومت پرنده در اصرار بر زندگی، کودک را به خشم آورد. پس، به خفه کردن کبوتر آغاز کرد؛ لرزه های مرگ آلود کبوتر قلب کودک را از شوق و شیفتگی، به تپیدن آورد؛ و آنرا از شادی و لذتی ددآسا و پرشور و آشوب آکند. آنگاه که پیکر کبوتر سرد و سخت شد، کودک احساس کرد که خود از پای درمی آید.

شامگاهان، به هنگام خوردن شام، پدرش روشن داشت که جوانی در سن او می باید رسم و راه شکار را بیاموزد؛ آنگاه، پدر به جستجوی کتابچه ای کهنه رفت که تمامی رموز سرگرمی شکار، به شیوه پرسش و پاسخ، در آن نوشته شده بود. استادی به یاری این کتاب کهن، هنر پروردن سگان تازی، آموزش شاهینهای نخچیرگر<sup>۷</sup>، و گستردن دام را به شاگرد خویش می آموخت؛ در کتاب، همچنان، از شیوه شناختن گوزن به یاری سرگینهایش، روباه از طریق نشانه های برجای مانده اش، گرگ از راه پی جویی ردش سخن رفته بود؛ به همان سان، شیوه بازشناختن ددان از آواهاشان، آیین شکار کردن و فروافکندن آنها، روش درست راه بردن به کنامها، و رسم و راه پی بردن به بادهای دمساز و یاریگر در کتاب نوشته شده بود؛ فریادهای ویژه سگان شکاری و آیینهای خاص آنها نیز در کتاب

برشمرده شده بود.

هنگامی که ژولین توانست مطالب کتاب را، یکسره، از بر بازگوید، پدرش فرمود تا دسته‌ای از سگان نخچیرگر، برای او گرد آورده شود. نخست، در این گروه، بیست و چهار تازی درنده و ددآسا، تیزدوتر از غزالان، اما در فرمانبری رام و آرام، نظرها را به خود درمی‌کشید؛ آنگاه هفده جفت سگ از گونه‌ای دیگر، با سینه‌هایی ستبر و بانگی بلند، که بر پیکرشان پاره‌هایی سپید بر زمینه سرخ دیده می‌شد، و هیچ شکاری را رها نمی‌کردند که از چنگشان بدرود، در میان شکاریان گرد آورده شده بود. به منظور شکار گرازان و راه بردن به نهانگاه ددان، چهل سگ از گونه‌ای دیگر که همچون خرس، گرگی بلند پیکرشان را فرو می‌پوشید، در نظر گرفته شده بود. در آن میان، دسته‌ای از سگان نگهبان تاتاری، به رنگ سرخ آتشین، با پیکری به بزرگی و بلندی دراز گوش که پشتشان فراخ و ساقهایشان راست و خدنگ بود، به منظور دنبال کردن گاوان وحشی بر سگان دیگر افزوده شده بود. کرک سگان بلند موی گوش آویخته، چون پرنیان می‌درخشید. عوعوی سگان «تالو» در ارج و ارزش، با بانگ تازیان بلندپای آوازخوان پهلوی می‌زد. در جایگاهی جداگانه، هشت سگ بیم‌انگیز و درنده‌خوی آلانی<sup>۸</sup> که زنجیرهایشان را می‌جنباندند و خشمگین دیده بر هر سوی می‌گرداندند، غرشی تندروار برمی‌آوردند؛ این سگان سهمگین بر شکم سوارکاران برمی‌جهیدند و از شیران شرزه پروا نمی‌کردند. سگان شکاری به تمامی، نان گندم می‌خوردند و در آبشخورهایی سنگی آب می‌نوشیدند؛ بر هر یک از آنها نامی آهنگین نهاده شده بود.

۸ — مردم بربر (؟) «آلان» که در بنیاد ایرانی بوده‌اند، در «سرمت» رخت افکندند؛ سپس، رانده «هونها»، تا به سرزمین گل فرارفتند؛ بازماندگان این مردم در آنجا با میان رفتن با رنگ فرهنگ بومی را به خود پذیرفتند.

شاید شاهینها و باشه‌ها از سگان تازی نیز درمی‌گذشتند؛ سرور مهربان، با برافشاندن سیم، باشه‌های نر «قفقاز»، شاهینهای سترگ «بابل»، بازهای «آلمان»، قوشهای سیاح را که بر فراز صخره‌ها، در کناره دریا‌های سرد، در کشورهای دوردست، به بند کشیده شده بودند فراهم آورده بود. این پرندگان تیز پرواز در انباری، پوشیده از کاه، جای داده شده بودند و به رده، بر بنیاد ژندگی و سترگی، بر تیرکی می‌آسودند. در برابر آنها کومه‌ای از گیاهان ریخته شده بود که گهگاه آنها را بر آن می‌نهادند، تا از کرخی و سستی درآوردندشان.

انبانهای شکار، قلابهای ماهیگیری، دامهای گونه‌گون و ابزارهای بایسته دیگر، از هر گونه، فراهم آورده شد.

گهگاه سگانی تازی، ویژه شکار پرندگان را که به تندی به دنبال شکار می‌شتافتند، به هامون می‌بردند. سگبانان که اندک اندک به پیش می‌رفتند، با دقت و باریک بینی بسیار رشته‌ای بلند بر پیکر سگان می‌افکندند، بی‌آنکه سگان کمترین واکنشی از خود نشان بدهند؛ آنگاه، فرمانی آنها را به پارس کردن برمی‌انگیخت؛ بلدرچینها به هر سوی پر می‌گشادند؛ و بانوان پیرامون که به همراه شوهران، فرزندان و بهادران خود به این مراسم فراخوانده شده بودند، یکباره، به سوی پرندگان می‌شتافتند؛ و آنها را به آسانی به چنگ می‌آوردند.

زمانی دیگر، برای بیرون آوردن خرگوشان از بیشه‌ها دهل می‌نواختند؛ روباهان در میان گودالها فرومی‌افتادند؛ یا آنکه فتری نهان شده یکباره، گشوده می‌شد و می‌جهید تا پای گرگی را فروبگیرد.

اما ژولین چنین شکاری ساختگی را که به آسانی انجام می‌پذیرفت خوار شمرد. او شکاری را دوست می‌داشت که به دور از مردم، به یاری اسب و شاهین خود به آن دست یازیده باشد. پرنده‌ای که وی به همراه خود

می‌برد، همواره باشه‌ای سترگ، به رنگ سپید برف وار بود. کاکلی برفراز سربند چرمین باشه به چشم می‌آمد. زنگوله‌هایی زرین برپاهای آبی رنگش می‌لرزید؛ باشه خود را بر بازوی صاحبش، آنگاه که وی اسب می‌تاخت و دشتها درنوردیده می‌شدند، سخت استوار می‌داشت. ژولین رشته ازپای مرغ برمی‌گرفت؛ و مرغ تیز پر را به ناگهان می‌جهانید؛ پرندۀ بی‌باک، راست و خدنگ چون تیر، در هوا فرامی‌رفت؛ آنگاه، دو لکۀ نابرابر دیده می‌شد که به هم می‌پیوستند؛ و پس از چندی، در فراز نای آسمان لاژوردین از دیده نهان می‌شدند. اندک زمانی پس از آن، باشه که پرندۀ ای را به منقار می‌درید، از آسمان بازمی‌آمد؛ و در حالی که بالهایش می‌تپید، بر ساعد صاحبش آرام می‌گرفت.

ژولین به همین شیوه، مرغانی گونه‌گون چون: کلنگ، غلیوچ، زغن و کرکس را فراجنگ آورد.

او دوست می‌داشت که با نوای شیپور سگانش را که بر شیب ماهورها می‌دویند، از جویها می‌پریدند، به سوی بیشه فرامی‌رفتند، دنبال کند؛ و در آن هنگام که گوزنی از گزش سگان به ناله می‌افتاد، ژولین به چالاکی فرو می‌افکندش. آنگاه از خشم و خروش تازیان درنده‌خوی که گوزن را فرو می‌دریدند و می‌بلعیدند، لذت می‌برد. گوزنی که در زیر چرمۀ بخارآلود خود، پاره‌پاره شده بود.

ژولین در روزهای مه‌آلوده، به ژرفای تالابی راه می‌کشید و در کمین غازها و سمورهای آبی و مرغابیان جوان می‌نشست.

سه مهتر به دمیدن شبگیر، در پایین پله‌های کاخ در انتظار او می‌ماندند؛ و کشیش کهنسال که از پنجرۀ زیر شیروانی خم شده بود، با تلاش بسیار می‌کوشید به یاری اشارتها و ایماها او را به سوی خود فراخواند. ژولین پروایی به او نمی‌کرد و نگاهی به وی نمی‌افکند. او گرمگاه روز، در تابش

تبناک خورشید، به هنگام بارش باران، در کولاک و توفان به هامون می‌رفت؛ آب چشمه‌ساران را در گودی دستان خود، می‌آشامید؛ اسب‌تازان، سیبهای وحشی را از شاخه‌ها می‌چید؛ اگر مانده و فرسوده می‌شد، در زیر بلوطی می‌آرامید؛ و نیمه‌شبان، پوشیده از خون و گل، به منزل باز می‌آمد؛ در این هنگام، خار و خاشاک در موهایش خلیده بود؛ و رایحه جانوران وحشی از پیکرش به مشام می‌رسید.

او خود مانند این ددان شد. آنگاه که مادرش او را در آغوش می‌فشرد، ژولین که به نظر می‌آمد در اندیشه‌ای ژرف و دور فرو رفته است، با سردی به مهر و نوازش وی پاسخ می‌داد.

ژولین به ضرب دشنه خرسها را از پای در می‌آورد؛ گاوان نر را به کوبه تبر فرو می‌افکند؛ گرازان را به یاری نیزه می‌انداخت؛ و حتی یک روز با تنها چوبدستی که در چنگ داشت، از خود، در برابر گرگانی گرسنه که لاشه‌هایی چند را در فرود چوبه داری می‌دریدند، دلیرانه دفاع کرد.

بامدادی از زمستان، ژولین پیش از برآمدن روز، سراپا آراسته و آماده شکار روی به راه آورد؛ کمانی از دوش آویخته و ترکشی پر از تبر بر قاچ زین نهاده بود.

سگ دانمارکی او، که دو سگ پاکوتاه به دنبالش می‌شتافتند، با گامهایی بسامان و یکسان می‌شتافتند و زمین را به آوا در می‌آوردند. پاره‌هایی از لایه نازک یخ بر بالاپوش وی چسبیده بود. تندبادی سرد می‌وزید. گوشه‌ای از افق باز و روشن شد؛ و ژولین در سپیدیهای سحرگاه، خرگوشانی را دید که در کناره لانه‌های خود می‌جهیدند. دو سگ پاکوتاه، بی‌درنگ، بر آنها خیز برداشتند؛ و به تندی و سختی، این سوی و آن سوی، پشت خرگوشان را درهم شکستند.

ژولین اندکی پس از آن، به بیشه‌ای درآمد. قرقاولی بر سر شاخی، سست و کرخ از سرما، سردر زیر بال کرده و خفته بود. ژولین به یک ضربه شمشیر، دو پای مرغ را درود؛ و بی آنکه لاشه‌اش را از خاک برگیرد، به راه خود شتافت.

ساعتی چند پس از آن، خود را بر ستیغ کوهی آنچنان بلند یافت که آسمان تاریک به نظر می‌آمد. در برابر او، تخته‌سنگی سترگ و دیواره‌وار، صاف و راست، بر پرتگاهی ژرف دهان می‌گشاد؛ در انتهای تخته‌سنگ، دو قوچ وحشی به درون مغاک می‌نگریستند. از آنجا که ژولین تیرهای خود را به همراه نداشت (زیرا که اسبش به دنبال مانده بود)، بر آن شد که تا جایگاه قوچان فرورود؛ نیمه خم زده، برهنه پا، سرانجام به نخستین قوچ رسید؛ و دشنه‌ای را در پهلویش فروکرد. قوچ دومین که سخت هراسیده بود، به درون مغاک ژرف پرید. ژولین به شتاب برجهید که ضربه‌ای بر قوچ فرود آورد؛ در این خیز شتاب‌آلود، پای راستش لغزید؛ و بر لاشه قوچ نخستین فرو افتاد؛ در این هنگام با بازوانی گشاده، به سردر پرتگاه آویخته مانده بود.

آنگاه که به دشت باز آمد، در سایه بیدبُنانی که بر کناره رود رُسته بودند لختی راه پیمود. کلنگ‌ها که در بلندایی اندک پرواز می‌کردند، گهگاه از فراز سر او می‌گذشتند. ژولین با تازیانه خود بر آنها می‌کوفت؛ بدان‌سان که حتی یکی از مرغان از گزند ضربه او برکنار نماند.

با این حال، هوا که اینک گرم‌تر شده بود یخها را آب می‌کرد: بخار و میهی گسترده در فضا شناور بود؛ و خورشید رخ نمود. ژولین، در دوردست، دریاچه‌ای یخزده را دید که به پهنه‌ای از سرب می‌مانست. در میانه دریاچه

افسرده، جاننداری دیده می شد که ژولین تا آن زمان جانوری چون او ندیده بود و نمی شناخت؛ این جاندار بیدستری بود با پوزه سیاه. به رغم فاصله بسیار، تیری جاندار را از پای درآورد. دریغ ژولین در آن بود که پوست گرانبهای بیدستر را نمی توانست به همراه ببرد.

سپس، در درون کوچه باغی پیش رفت که درختانی تناور، در دو سوی آن سر در هم کشیده بودند؛ و در آغاز جنگلی انبوه، چیزی همچون طاق افتخار پدید می آوردند. بزی وحشی از میانه بیشه ای درهم، برون جست؛ گوزنی در چهارراهی پدیدار شد؛ راسویی از سوراخی برآمد؛ طاووسی بر گستره سبز، پرهایش را درگسترده؛ و آنگاه که ژولین تمامی آنها را طعمه تیغ ساخت، بزهایی دیگر، گوزنانی دیگر، راسوهایی دیگر، طاووسانی دیگر پدیدار شدند؛ آنگاه سارها، کلنگها، روباهان، خارپشتان، یوزها، و بسیاری دیگر از جانداران آشکار گردیدند که به هر گام شمارشان فزونی می گرفت. این جانوران، لِرزان و تپان، با نگاهی آکنده از مهر و سرشار از لابه و فریادخواهی بر گرد وی می چرخیدند. اما ژولین از کشتن باز نمی ایستاد و نمی فرسود. پی در پی، کمانش را برمی کشید؛ شمشیرش را می آهیخت؛ دشنه اش را فرومی کرد؛ و به هیچ چیز، جز کشتن، نمی اندیشید؛ کمترین یاد و اندیشه ای از هیچ چیز در سر نمی داشت. او دیرزمانی ناپیدا، در سرزمینی ناشناس، گرم شکار و کشتار بود؛ و تنها به حضور یگانه او در آن سرزمین نخجیرخیز، کارها با آسانی و کامیابی شگرفی انجام می گرفت؛ بدان سان که در رؤیاها به انجام می رسد. سرانجام منظره ای شگفت انگیز او را از کشتن بازداشت. گوزنان، دره ای گرد و چنبروار را می انباشتند؛ پاره ای از آنها که در نزدیکی یکدیگر، بر هم توده شده بودند، هریک دیگری را، به دم خود که بخار آن در میان مه نیز به چشم می آمد گرم می کردند.

امید و آرزوی کشتاری چنان سترگ، نفس را لحظه‌ای چند از شوق و شادمانی، بر ژولین تنگ کرد. پس، او از اسب به زیر آمد؛ آستینهایش را بالا زد؛ و به تیر انداختن آغاز نهاد. به آوای زیر نخستین تیر، تمامی گوزنان، یکباره، سرهایشان را به سوی او گردانند. ژولین در توده گوشته جاندار، رخنه‌ها و شکافها پدید می‌آورد؛ فغانها و ناله‌های دردآلود از هرسوی برمی‌خاست؛ و رُمه گوزنان، با جنبشی سترگ، به حرکت درآمد.

کناره دره بلندتر از آن بود که بتوان از آن فراگذشت. گوزنان در میانه دره می‌جهیدند و راهی برای بیرون رفتن از آن می‌جُستند. ژولین نشانه می‌رفت؛ تیر می‌افکند؛ و تیرهای او، همچون رگبار بارانی کولاکین و توفانی فرو می‌بارید. گوزنان که به خشم آمده بودند یکدیگر را فرو می‌کوفتند؛ بر دو پای، برمی‌خاستند؛ پاره‌ای بر پیکر پاره‌ای دیگر فرامی‌رفتند؛ و پیکرهایشان با شاخه‌های پیچ در پیچ و درهم فرورفته‌شان، ماهوری فراخ و بلند را پدید می‌آورد، که جابجا می‌شد و فرو می‌ریخت.

سرانجام، تمامی آنها، فروافتاده بر خاک، مُردند؛ پره‌های بینیشان، کف آلود بود؛ دل و جگرشان برون ریخته بود؛ و لرزها و موجهای شکمشان، اندک اندک، به آرامی می‌گریید. سپس، همه چیز بی‌جان و جنب شد.

شب می‌رفت که فرا برسد؛ و در فراسوی بیشه، در روشنیهای میان شاخساران، آسمان، چون گستره‌ای از خون، به سرخی نشسته بود.

ژولین بر درختی پشت داد. او با دیدگانی نیمه‌باز، سترگی کشتار را می‌نگریست؛ نمی‌دانست که چه‌سان به انجام چنان کشتاری شگرف کامیاب شده بود.

در آن سوی دره، بر کناره جنگل گوزنی نر را همراه با گوزنی ماده و بچه‌اش دید.

بر سر و روی گوزن نر که به رنگ سیاه بود و پیکری غول‌آسا داشت،

شانزده پاره شاخ<sup>۹</sup> و ریشی سپید دیده می شد. ماده گوزن که چوان برگهای فروریخته و پژمرده، زرد بود، در علفها می چرید؛ و بچه گوزن که پیسه و دورنگ بود، بی آنکه از رفتار بازماند، به همراه مادر می رفت و پستانش را می مکید.

کمان باری دیگر نیز فغان برآورد. بچه گوزن بی درنگ از پای درآمد. مادرش که سر به سوی آسمان کرده بود، به آوایی ژرف، جانگداز، انسانی خروشید؛ ژولین خشماگین و برآشفته، با ضربه ای که بر سینه اش فرود آورد، ماده گوزن را نیز درافکند.

گوزن سترگ او را دیده بود؛ جستی زد. ژولین واپسین تیر ترکش خود را به سوی او افکند. تیر درپیشانی گوزن فرورفت و در همان جا استوار ماند. چنان می نمود که گوزن سترگ تیر را درپیشانی خود احساس نمی کند؛ گوزن، با جستن از لاشه های مردگان، همچنان پیش می آمد؛ می رفت که بر ژولین برجهد؛ و به شاخ تیز جگرگاهش را بردرد؛ ژولین، دستخوش هراسی شگرف و وصف ناشدنی، به واپس می رفت. جاندار شگفت انگیز از رفتار بازماند؛ و با چشمانی شرربار، با هیمنه و شکوه پیر و سالار قوم، همچون داوری دادگر، آنگاه که ناقوسی در دوردست آوا برمی آورد، سه بار پی در پی غرید و گفت:

۹- شاخهایی که در پی سالها بر تارک گوزن می روید: با شمار آنها، به شیوه ای اندک پیچیده، می توان سال گوزن را سنجید و شمرد؛ افسانه گوزن بزرگ و ورجاوند از دیرزمانی جایی در رؤیایها و پندارهای فلوبر داشت. چه آنکه، پیش از این در «تربیت احساساتی»، در آنجا که فردریک همراه با «روزانت» از جنگل فونتن بلو دیدار می کند، می خوانیم: «به پارسیان گوشه نشین می اندیشم، به این یاران گوزنهای بزرگ که چلیپایی آتشین را در میانه شاخهایشان می برند. کسانی که با لبخندی پدران، پادشاه مهربان فرانسه را، به زانو افتاده در برابر اشکفتشان پذیرا می شدند.» فلوبر، از دیگر سوی، چلیپای آتشین را در ژولین پاک دیگر بار به کار نگرفته است، بی گمان از بیم آنکه مبدا سخنی دور و برگراف گفته باشد.

— ملعون! ملعون! ملعون! روزی تو، به سنگدلی، دست به خون پدر و مادرت خواهی آلود!

سپس، گوزن زانوانش را خم کرد؛ دیدگانش را به آرامی فروبست؛ و مُرد. ژولین سرگشته و شگفتزده بود؛ از آن گذشته، گونه‌ای ماندگی و فرسودگی ناگهانی بر وی چیره آمد. سپس، گونه‌ای دلزدگی و بیزاری، گونه‌ای اندوه بیکرانه او را در میان گرفت. دیرگاهان، در حالی که سرش را در میان دو مشت می‌فشرد، به تلخی گریست.

اسبش گم شده بود؛ سگانش او را وانهاده و رفته بودند؛ تنهایی شگرفی که او را در میان می‌گرفت، چنان می‌نمود که آکنده از بیم‌ها و خطرهایی ناشناخته و اسرارآمیز است. پس، برانگیخته و برآشفته از هراسی ناشناس، در میانهٔ هامون به شتافتن آغاز کرد؛ ناآگاه، کوره‌راهی را برگزید؛ و کمابیش، بی‌درنگ، خود را در برابر دروازهٔ کاخ یافت.

شب هنگام، دیدگانش به خواب نرفت. در پرتوهای لرزان چراغ که از طاق آویخته بود، همواره گوزن سترگ سیاه را باز می‌دید. پیشگویی گوزن آنی از خاطرش دور نمی‌شد و به ستوهش می‌آورد؛ او در ستیز با این پیشگویی، برآشفته بر خود می‌پیچید: «نه! نه! نه! من نمی‌توانم آنها را بکشم!» سپس با خود می‌اندیشید: «اگر با اینهمه می‌خواستم دست به چنین کاری بیاورم؟...» او از آن می‌هراسید. مبادا اهریمن میل به این کار را در دل وی بیافکند.

در درازای سه ماه، مادرش، آسیمه و نگران، بر بالین وی دعا کرد؛ و پدرش، فغانگر و نالان، پیوسته در راهروها می‌گردید. او پراوازه‌ترین پزشکان را به بالین ژولین فراخواند؛ پزشکان پاره‌ای دارو تجویز کردند. آنان می‌گفتند که سبب بیماری ژولین یا بادی مرگبار است، یا عشقی نهانی. اما مرد جوان، در پاسخ تمامی پرسشها، تنها سرش را می‌جنباند.

توش و توانش بازآمد؛ او را در صحن کاخ به گردش می بردند؛ کشیش کهنسال و سرور مهربان، هرکدام یک بازوی او را می گرفتند تا در راه رفتن یاریش کنند.

آنگاه که ژولین، یکسره، بهبود یافت، پای می فشرد که دیگر هرگز به شکار نرود. پدرش که می خواست او را شادمان و خشنود سازد، شمشیری گران و برّا را به وی ارمغان داشت.

شمشیر بر فراز ستونی، در لوحهٔ سلاحها جای گرفته بود. برای راه بردن به آن، می بایست بر نردبانی فرا می رفتند. ژولین بر نردبان فرارفت. شمشیر که بس سترگ و گران بود، از دستش رها شد؛ آنگاه که فرومی افتاد، آنچنان از نزدیک سرور مهربان را سود که بالاپوش وی را از هم درید. ژولین که پنداشته بود پدرش را کشته است از هوش رفت.

از آن زمان، ژولین از سلاح می هراسید. منظرهٔ تیغی آخته، رنگ از چهره اش می زدود. این هراس و ناتوانی او مایهٔ حرمان و اندوه خانواده اش شده بود.

سرانجام کشیش پیر، به نام خداوند، و به پاس افتخار نیاکانش به او فرمان داد که ورزشها و تمرینهای جنگی و بهادری خویش را از سرگیرد.

مهربان همه روز، به بازی با ژوبین سرگرم بودند. ژولین، به زودی، در به کار بردن ژوبین چیرگی و تردستی بسیار یافت. او ژوبینش را به گلوگاه بطریها می زد؛ دندانه های بادگیر را به یاری آن می شکست؛ و از فاصلهٔ صدپایی گلمیخهای در را نشانه می گرفت.

شامگاهی از تابستان، در آن هنگام که مه چیزها را مبهم و نا آشکار می سازد، ژولین که در زیر چفته های باغ ایستاده بود، در ژرفا، دوبال سپید را دید که در بلندی داربست پرواز می کرد. او هیچ گمانی در آن نداشت که قویی را دیده است؛ پس ژوبینش را به سوی قوا فکند.

فریادی جانخراش برآمد.

آنچه او دیده بود، مادرش بود که ژوبین ژولین کلاه او را که دو آویز بلند و سپید از دوسویش می‌آویخت، بر دیوار فرود دوخته بود. ژولین از کاخ گریخت، و دیگر به آن باز نیامد.

## ۲

او به جرگه گروهی از ماجراجویان که از آن سوی می‌گذشتند پیوست. با گرسنگی، با تشنگی، با تب و بیماری، با حشرات گزنده و آزارنده آشنایی یافت. با غلغله و آشوب جنگها، با منظره زخمیان و میرندگان خو گرفت. باد پوستش را زبر و تیره کرد. اندامهایش در پی تماس بسیار با جنگ ابزارها سخت و ستر شد؛ و از آنجا که او بسیار نیرومند، پردل، خرسند و بردبار، خویشتندار و دوراندیش بود، به آسانی، فرماندهی گروهی از حادثه جویان را به چنگ آورد.

در آغاز پیکارها، با حرکت شکوهمند شمشیر، سربازانش را به نبرد برمی‌انگیخت. به یاری رشته‌ای گره دار، شبانگاهان، در حالی که تپش توفان به هر سویش می‌راند، و پاره‌هایی از پرتابه‌های آتشین بر زره اش می‌چسبید، و صمغ جوشان و سرب گداخته از کنگره‌های دژ فرومی‌ریخت، بر باروی دژها فرامی‌رفت. گاه سنگی بر سپرش کوفته می‌شد و آنرا درهم می‌شکست. گاه پلهای آکنده و گرانبار از جنگاوران، در زیر پایش فرومی‌ریخت. وقتی، با چرخانیدن گرز گران خویش، خود را از گزند چهارده بهادر\* رهانید. در آوردگاههای بسته هرکه را خواستار نبرد

بود، به پیکار فرامی‌خواند. بیش از بیست بار او را مرده انگاشتند. در سایه یاری و بهره‌ای آسمانی، وی همواره از معرکه‌های مرگ جان به سلامت می‌برد. چه آنکه او اهل کلیسا را پاس می‌داشت؛ یتیمان، بیوگان و به ویژه، در بنیاد، سالخوردگان و فرسودگان را می‌نواخت و از آنان حمایت می‌کرد. آنگاه که او رهگذری را در برابر خود می‌دید، بانگ بر او می‌زد تا چهره‌اش را ببیند؛ چنانکه گویی از آن می‌پرهیزد که مباد بیگناهی را بر خطا طعمه تیغ سازد.

بردگان گریزان، روستایان شورشی، بی‌خانمانان بی‌نان و نوا، گستاخان ناپروا از هرگونه، مشتاقانه در زیر پرچم او گرد می‌آمدند؛ او، بدین سان، لشکری فراهم آورد. لشکر بزرگ و انبوه شد. ژولین آوازه‌ای بلند یافت. از گوشه و کنار او را می‌جستند و به سویش می‌شتافتند.

او ولیعهد فرانسه، پادشاه انگلستان، بهادران مذهبی اورشلیم، «سورنا» سردار پارتی، پادشاه حبشه و امپراتور کلکته را یکی پس از دیگری، یاری داد. ژولین با جنگاوران اسکاندیناوی که پیکرشان پوشیده از پولک ماهیان بود، با سیاهانی که سپرهای گرد از پوست اسب آبی داشتند و بر درازگوشانی سرخ برمی‌نشستند، با هندیانی زربینه‌رنگ که بر فراز نیمتاجهای خود، شمشیرهای پهن خویش را که روشنتر و درخشانتر از آینه می‌نمود برمی‌افراشتند، نبرد آزمود. او «تروگلودیتها»<sup>۱۰</sup> را که در کرانه دریای سرخ می‌زیستند درهم شکست و «مردم‌خواران» را درهم کوفت.

۱۰ — «تروگلودیتها»: مردمی بوده‌اند که در جنوب باختری مصر می‌زیسته‌اند، بر کرانه دریای سرخ. «پولین»، بطلمیوس، و استرابون از این قوم یاد کرده‌اند. استرابون می‌نویسد که آنان با کشت و زرع بیگانه‌اند، در شکاف تخته سنگها می‌زیند، و از شکار روزگاری می‌گذرانند. به گفته پولین، تروگلودیتها مار می‌خورده‌اند و زبان مشخصی نداشته‌اند؛ تنها فریادهایی ساده از ژرفای گلو برمی‌آورده‌اند. (م).

سرزمین‌هایی آنچنان خشک و سوزان را درنوردید که از تابش تفرّد خورشید در آن سرزمین‌ها، گیسوان آدمیان، خودبخود، چون مشعل آتش می‌گرفت و برمی‌افروخت، و سرزمین‌هایی دیگر را که آنچنان سرد و یخزده بود که بازوان آدمی از پیکرش جدا می‌شد و بر زمین فرو می‌افتاد. و نیز سرزمین‌هایی را درنوردید که آنچنان مه‌آلود بود که گویی آدمیان در میانه اشباح راه می‌سپردند. فرمانروایانی که دستخوش ناامنی و نابسامانی بودند، با او رای می‌زدند. آنگاه که سفیران به نزد ژولین می‌آمدند، او شرایط و امتیازهایی را که در پندار نمی‌گنجید فراچنگ می‌آورد. اگر پادشاهی خودکامه به دادگری فرمان نمی‌راند؛ ژولین به ناگاه فرامی‌رسید و او را نکوهش می‌کرد. او بندیان و ستمزدهگان را رهانید. بزرگ بانوانی را که در برج‌ها، در بند افتاده بودند، آزاد ساخت. آری! این خود او بود، تنها او که مار افسانه‌ای «میلان»<sup>۱۱</sup> و اژدهای «اوبریرباش»<sup>۱۲</sup> را از پای درآورد.

امپراتور «اوکسیتانی»<sup>۱۳</sup> که بر مسلمانان اسپانیا چیرگی یافته بود، با خواهر خلیفه «قرطبه» پیوند زناشویی بست؛ او از این زن، دختری داشت که او را به آیین ترسایی پرورده بود. اما خلیفه که چنان وامی‌نمود که می‌خواهد به آیین مسیح بگردد، به همراه جنگیان بسیار، به بازدید وی آمد؛ سپاهیان او را از دم تیغ گذرانید؛ و امپراتور را در تیک چاهی درافکند. خلیفه او را سخت آزار می‌داد؛ تا نهانگاه گنج‌هایش را بروی آشکار دارد.

۱۱ و ۱۲ — Oberbirbach Milan، مار و اژدهایی پندارینند که جایی در افسانه‌های سده‌های میانی ژرمنی یافته‌اند؛ به همان سان در پندارهای رمانتیک نیز نشانی از آنها دیده می‌شود. (م).

۱۳ — Occitanie، به تمامی سرزمین‌هایی گفته می‌شود که کمابیش وابسته به قلمرو «لانگ دوک» بوده‌اند. اما چنان می‌نماید که فلوبر این نام را در اینجا بیشتر برای آهنگینی افسانه‌وار و اژه برگزیده باشد، تا معنای روشن جغرافیایی یا تاریخی آن.

ژولین به یاری وی شتافت؛ سپاه ناگروندگان را درهم شکست؛ شهر را فروگرفت؛ خلیفه را کشت؛ سر از تنش جدا کرد؛ و آنرا همچون گویی از فراز بارو فروانداخت. سپس امپراتور را از زندان برآورد؛ و در پیشگاه تمامی درباریان، او را بر اورنگ فرمانروایی بازنشاند.

امپراتور، به پاس چنین خدمتی شایان و نمایان، سیمی بسیار را فروریخته در سبدها به وی ارمغان داشت؛ ژولین پشیزی از آنهمه سیم برنگرفت. امپراتور که می‌پنداشت بیش از آن می‌طلبد، سه چهارم گنجینه‌ها و داراییهای خویش را به او بخشید؛ ژولین بازهم تن زد و نپذیرفت؛ سپس امپراتور بر آن شد که ژولین را در قلمرو فرمانروایش، با خود هنباز\* کند؛ ژولین او را سپاس گزارد؛ و امپراتور که نمی‌دانست سپاس و حقشناسیش را چه‌سان بر ژولین آشکار دارد، از خشم به گریستن پرداخت. آنگاه بر پیشانیش کوفت؛ در گوش یکی از ملازمانش راز گفت؛ پرده‌های شادروانی نگارین برگرفته شد؛ و دختری جوان نمایان گردید.

دیدگان درشت و سیاه وی همچون دو چراغ با پرتوی ملایم می‌درخشید. لبخندی دلاویز لبانش را از هم می‌گشود. حلقه‌های گیسوان بلند و کمندوارش، از گهرهای بالاپوش از هم گشاده‌اش، می‌آویخت؛ و در زیر پیراهن تنگ و تُکُش، شادابی و نغزی پوستش را می‌توانستند گمان بزنند؛ دخترک پیکری دلاویز و نغز داشت و چهره‌ای بآیین و زیبا.

ژولین از مهر و آرزو خیره ماند؛ شیفتگی و شیدایش، هردم، افزون می‌شد؛ چه آنکه، وی تا آن زمان، همواره، در پرهیز و پارسایی زیسته بود.

پس، ژولین دختر امپراتور را به زنی گرفت؛ کاخی نیز که مادر عروس به وی ارزانی داشته بود، به ژولین ارمغان گردید؛ و آنگاه که جشن زناشویی به فرجام آمد، پس از آنکه خوشامدگوییها و مهربانیهای بسیار در

میانه رفت، عروس و داماد کاخ را وانهادند و به سرای خویش رفتند. کاخی که به آنان ارزانی شده بود، کاخی بود از مرمر سپید که بر دماغه‌ای در میانهٔ بیشه‌ای از درختان نارنج، به شیوهٔ معماری «موری»<sup>۱۴</sup> ساخته شده بود. ایوانهایی پرگل تا کنارهٔ خلیجی که صدفهای سرخگونش در زیر گامها صدا می‌کرد، فرومی‌آمد و دامن می‌گسترده. در آن سوی کاخ، جنگلی که شکل و هنجار آن، بادبیزی را فریاد می‌آورد گسترده شده بود. آسمان همواره آبی و روشن می‌ماند؛ و درختان، یکی پس از دیگری، دستخوش بادی سرد که از سوی دریا می‌وزید، و نیز باد کوهسارانی که در دوردست افق را فرومی‌پوشید، خم می‌شدند.

تالارها سرشار از پرتوهای سحرگاه، از زیورهای که در دیوارها نشانیده بودند، نیک، روشنی گرفته بود. ستونهایی بلند، به نازکی نی، طاقهایی گنبدگون را بر تارک خود جای می‌داد؛ از این طاقها زیورهایی برجسته، به شیوهٔ آویزهای آهکی غارها فرومی‌آویخت. در میانهٔ تالارها، فواره‌هایی دیده می‌شد؛ در میانهٔ حیاطها سنگفرشهایی نگارین، و دیواره‌هایی با گچ‌بریهای دلاویز دیدگان را به خود درمی‌کشید؛ چیره‌دست‌ها و زیبایی‌های بسیار، در هنر معماری، از هر سوی به چشم می‌آمد. آنچنان خاموشی و آرامشی بر همه جا سایه می‌گسترده که ساییده شدن پیراهن بر زمین، و پژواک آه، به گوش می‌رسید.

ژولین دیگر جنگاوری و نبردآزمایی را به کناری نهاده بود. او که مردمانی آرام و مهربان در میانش می‌گرفتند، می‌آسود و می‌آمید؛ و هرروز، گروهی که به نشانهٔ ادب، به زانو درمی‌آمدند و به آیین مردم خاورزمین،

۱۴ — Maure، نامی است که به مردم «موریتانی» داده شده است. هنگامی که کارتاژیها در آفریقای شمالی ماندگار شدند، بومیان را «مور» نامیدند. این نام، در سده‌های میانین، کاربرد گسترده‌ای یافت؛ و به تازیان «مغرب» و اسپانیا نیز داده شد. (م.)

زمین را بوسه می‌دادند از برابر او می‌گذشتند.

ژولین، پوشیده در جامه‌ای از ابریشم ارغوانی، آرنج بر درگاه پنجره‌ای می‌نهاد و صحنه‌های شکار خود را در گذشته‌ها به یاد می‌آورد؛ بیم آن می‌رفت که دیگر بار، بر آن سر افتد که در دشتها سر در پی غزالان و شترمرغان نهد؛ در نیزارها، در کمین پلنگان نهان شود؛ جنگلهای آکنده از کرگدن را درنوردد؛ برستیغ کوهساران بلند فرا رود تا نکوتر بتواند شاهینها را به تیر درافکند؛ و بر پاره یخهای دریا، با خرسهای سپید نبرد آزمایش.

ژولین گاهی در رؤیا، خود را همچون پدرمان، «آدم» در باغهای بهشت می‌دید. جاندارانی از هرگونه، او را در میان می‌گرفتند؛ بدان‌سان که با یازیدن\* دست می‌توانست آنها را، به آسانی، از پای درآورد؛ یا آنکه آنها را می‌دید که جفت جفت، به سامانِ سترگی پیکر، از پیلان و شیران گرفته تا قاقمها و مرغابیها، از برابر او رژه می‌رفتند؛ درست بمانند آن روز که جانوران از هرگونه، به کشتی نوح درآمدند. در سایه مغاک، ژولین ژوینهای خود را که هیچ‌یک به خطا نمی‌رفت بر آنها می‌باراند؛ هرچه از این جانداران می‌کشت پاره‌ای دیگر فرا می‌آمدند؛ شمارشان به فرجام نمی‌رسید؛ و ژولین که هراسان به هر سوی می‌نگریست، به ناگاه، از خواب بر می‌جست.

بزرگزدگانی از دوستانش او را به شکار فراخواندند. ژولین همواره از پذیرش دعوت آنان سر بر می‌تافت؛ چه آنکه، بر آن بود که به یاری این خویشتنداری و پرهیز می‌تواند رنج و تیره‌بختیش را از خود دور دارد؛ در دیده‌ی وی چنان می‌نمود که کشتن جانداران با سرنوشت باب و مامش پیوندی دارد. اما او از اینکه باب و مامش را نمی‌دید رنج می‌برد؛ بدان‌سان که این شوق و آرزو تاب و شکیب را از وی می‌ربود.

همسرش، به آهنگ آنکه او را مشغول دارد و شادمان سازد، ترده‌ستان و

رقصندگان چندی را به کاخ فراخواند.

وی به همراه شوهرش، نشسته در تخت روانی گشاده، در پهنه دشتها به گلگشت می پرداخت؛ گاه نیز آنان، آرمیده بر کناره زورقی، ماهیان را می نگرستند که در آب به هر سوی می شتافتند؛ آبی که همچون آسمان پاک و روشن بود. گهگاه، بانوی کاخ گللهایی چند را به چهره شوهرش می افکند؛ گاه نیز، نشسته در فرود پای وی، سازی سه تار را برمی گرفت و به نغمه درمی آورد؛ سپس، دستان بهم پیوسته اش را بر دوش ژولین می نهاد و به آوایی گرم و پرمهر می گفت:

«سرور گرامی، تو را چه می شود؟»

ژولین پاسخی نمی داد؛ یا آنکه، شوریده و برآشفته آغاز به گریستن می کرد؛ سرانجام، روزی اندیشه هولبار خود را با همسرش در میان نهاد. همسرش با برهانهایی استوار و خردورانه، با اندیشه های دهشتبار او به ستیزه برخاست و آنرا واهی و بی بنیاد شمرد؛ گمان آن می رفت که پدر و مادر ژولین، رخت از جهان بر بسته باشند؛ حتی اگر آن دو هنوز در جهان می زیستند، چه رویدادی شگفت و چه انگیزه ای نیرومند می توانست او را به جنایتی چنان زشت و فاجعه بار برانگیزد؟ پس بیم و هراس وی، پندارین و بی بنیاد بود؛ و ژولین می بایست خاطر خویش را به شکار مشغول می داشت و از اندیشه های شوم می پرداخت.

ژولین به شنیدن سخنان وی، لبخند می زد؛ اما بر آن سر نبود که خواست همسرش را برآورد.

شامگاهی از مردادماه، که آن دو در اتاق خویش به سر می بردند، همسر ژولین به خواب فرو رفته بود؛ و خود وی، به زانو درآمده، دعا و نیایش می کرد؛ در این هنگام، به ناگاه، بانگ روباهی به گوشش رسید؛ و صدای آرام پای از زیر پنجره برآمد؛ ژولین در دل تیرگیها، نماها و شبجهایی از

جانوران را دید. این بار وسوسه‌ای، نیک، برانگیزنده و نیرومند بر جاننش چیره شد. تیردانش را از جای برگرفت.

همسرش شگفتزده می‌نمود.

ژولین گفت:

— به پیروی از خواست تست که راهی شکارم! به دمیدن خورشید بازخواهم آمد.

با این همه، همسرش از رویدادی مرگ‌آلود و بی‌شگون می‌هراسید.

ژولین خاطر او را آسوده داشت؛ سپس، شگفتزده از این دگرگونی ناگهانی که یکباره آرزوی شکار را در دلش برانگیخته بود، از کاخ بیرون رفت.

اندک زمانی پس از آن، یکی از ویرگان و خدمتگزاران، به نزد همسر ژولین آمد؛ تا به او خبر بدهد که دو ناشناس بی‌درنگ خواستار دیدار با اویند؛ از آنجا که سرور منزل کاخ را ترک گفته بود، آن دو می‌خواستند با بانوی وی دیدار کنند.

لختی پس از آن، دو تن، مرد و زنی سالخورده، با پستی دو تا و پوشیده از گرد و غبار، به اتاق درآمدند؛ آن دو جامه‌هایی درشت، در بر داشتند و هریک بر عصایی تکیه داده بودند.

دو ناشناس، سرانجام، جرأتی به خود دادند و گفتند که برای ژولین خبرهایی از سوی باب و مامش آورده‌اند.

همسر ژولین خم شد تا سخنان آنان را نکوتر بشنود.

اما، آن دو که به نگاه با یکدیگر رای زده و همدستان شده بودند، از وی پرسیدند که آیا ژولین هنوز باب و مامش را دوست می‌دارد؛ آیا گهگاه، سخنی از آنان در میان می‌آورد.

همسر ژولین در پاسخ گفت:

— آه بله!

— بسیار خوب! ما پدر و مادر ژولین هستیم!  
 سپس، آن دو، بس فرسوده و از پای درآمدۀ از خستگی، در نشستند.  
 هیچ چیز در آن میان زن جوان را آسوده خاطر نمی‌داشت که این دو تن،  
 به راستی باب و مام شوهرش باشند.  
 آن دو، با بیان نشانه‌هایی ویژه و یگانه که ژولین برپیکر خود داشت، با  
 برهانی بی‌چند و چون، نشان دادند که به راستی او فرزند آنهاست.  
 همسر ژولین از بستر برون جست؛ خدمتگار خود را فراخواند؛ و از  
 میهمانان خویش، به نیکی، پذیرایی کرد.  
 هر چند که آن دو می‌بایست سخت گرسنه می‌بودند، به هیچ روی،  
 نمی‌توانستند غذایی بخورند؛ لرزش دستان استخوانیشان، آنگاه که  
 می‌خواستند پیاله‌ای را بگیرند، از دیدۀ موشکاف بانوی جوان پوشیده نماند.  
 آنان هزاران پرسش دربارهٔ ژولین کردند. وی به هریک از آن دو، پاسخ  
 می‌داد؛ اما نیک، پاس آن می‌داشت که کمترین سخنی از اندیشه‌ای  
 مرگبار که زندگی آنان را در مخاطره می‌افکند، بر زبان نیاورد.  
 آنان، پس از آنکه امیدشان از بازگشت ژولین گسسته شده بود، در  
 جستجوی او، روی به راه نهاده بودند. سالیانی چند می‌گذشت که بر بنیاد  
 نشانه‌ها و آگاهیهایی اندک و ناآشکار، بی‌آنکه امید به یافتن ژولین را از  
 کف بدهند، راه می‌سپردند. آنان می‌بایست به بهای گذر از رودخانه‌ها،  
 ماندن در میهمانسراها، در ازای گذر از قلمرو شاهزادگان، و از رهگذر  
 دستبرد راهزنان، آنچنان سیم و زر برمی‌افشانند که دیگر کیسه‌شان از  
 نقدینه تهی شده بود؛ و اینک، از سرِ ناگزیری و درماندگی به گدایی روی  
 آورده بودند. اینهمه چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ مگر نه آن بود که  
 به زودی، فرزند دلبندها را می‌توانستند در آغوش بفشارند؟ آنان از

شادکامی و بهروزی فرزندشان که همسری چنان خوشخوی و دلاویز فراچنگ آورده بود، بس سرمست و شادمان بودند؛ از همین روی، لختی از نگریستن و بوسیدن او باز نمی ایستادند.

گرانمایگی و تجمل کاخ، آنان را بسیار در شگفتی فرومی برد؛ و پیرمرد که، باریک بین، دیوارها را نگریسته بود، پرسید که چرا نشانه های امپراتور «اوکسیتانی» بر دیوار نگاشته شده است.

همسر ژولین در پاسخ گفت:

— امپراتور اوکسیتانی پدر من است!

پس، پیرمرد، به شنیدن این سخن، بر خود لرزید؛ او پیشگویی کولی سرگردان را فرایاد آورده بود؛ پیرزن نیز در این هنگام، به گفتار مرد پارسا می اندیشید. بی هیچ گمان، شکوه و والایی فرزند دلبنده، مگر سپیده دمانی نبود که صبح درخشان دولت جاودانی او را در پی می داشت؛ پس، هر دو تن، در پرتو چهلچراغی که میز را روشن می کرد، غرق در شگفتی ماندند.

آن دو می بایست، در روزگاران جوانیشان، نیک، زیبا می بودند. مادر هنوز گیسوان انبوهش را که شکنهای نازک آن، همچون پاره هایی از برف، تا فرود گونه هایش می آویخت، از دست نداده بود؛ و پدر، با بالای بلند و ریش انبوهش، به تندیسه ای در کلیسا، می مانست.

همسر ژولین آنان را بر آن داشت که بیش از آن چشم بر راه ژولین نمانند. او خود، آنان را در بستر خویش خوابانید؛ سپس، در اتاق را بست و بیرون آمد؛ آنان به خوابی خوش فرو رفتند. اندکی بیش به دمیدن روز نمانده بود؛ و مرغکان خُرد، در پس پنجره ها، به نغمه خواندن آغاز نهاده بودند.

ژولین از باغ گذشته بود؛ و آشفته و بی تاب در جنگل راه می سپرد؛ و از نرمی

و نغزی گیاهان و شیرینی و دلنشینی هوا بهره می برد.

سایه های درختان بر خزه ها و گیاهان فراگسترده بود. گاه، ماه لکه هایی سپید، در روشنیهای میانه شاخساران، پدید می آورد؛ و ژولین که می انگاشت برکه ای را در برابر خود می بیند، در پیش رفتن مردد می ماند؛ رویه تالابهای آرام با رنگ گیاهان درهم می آمیخت و یکسان می نمود. سکوتی سربین بر همه جا سایه افکنده بود؛ و او هیچیک از جانورانی را که اندکی پیش از آن، دیده بودند که پیرامون کاخ می گشتند باز نمی یافت.

بیشه انبوهتر می شد؛ تیرگی به ژرفی می گرایید؛ بادی گرم، سرشار از بوهای خوش و رخوت انگیز پی در پی می وزید. او در میانه کومه هایی از برگهای خشک و پژمرده فرومی رفت؛ پس، به تنه بلوطی پشت داد، تا اندکی بیاساید.

به ناگاه، توده ای سیاهتر از تیرگی پیرامون، گرازی سترگ، از پشت، بر او برجھید. ژولین فرصت آنرا نیافت که بتواند کمانش را فراچنگ آرد و از آن بهره جوید. ژولین از این رویداد، که نشان از گونه ای شوربختی و بی شگونی داشت، اندوهگین شد.

آنگاه، پس از بیرون آمدن از بیشه، گرگی را دید که در درازای پرچین می دوید.

ژولین تیری به سوی گرگ انداخت. گرگ ایستاد؛ سرش را به سوی او گرداند تا ببیندش؛ و دیگر بار دویدن آغاز کرد. گرگ جست و خیزکنان در مسافتی یکسان از ژولین می دوید؛ گهگاه، از رفتار بازی ایستاد؛ و، تا در تیررس قرار می گرفت، پای به گریز می نهاد.

ژولین بدین گونه، دشتی پایان ناپذیر را درنوشت؛ آنگاه از تپه هایی شنی گذشت. سرانجام، خود را بر فلاتی یافت که بر گستره ای پهناور از آن بوم، سایه می افکند. سنگهایی پهن، جای جای، در مغاکهایی ویرانه فرو ریخته

بود. ژولین بر استخوانهای مردگان می‌لغزید و پیش می‌رفت؛ جای‌جای، صلیب‌هایی چند، پوده و فرسوده، به شیوه‌ای دل‌گداز خم شده بود. اما سایه‌ها و اشباحی، در تیرگی مبهم و ناآشکار گورها می‌جنبید؛ از آن میان، کفتارهایی چند، هراسان و تپنده، سر برآوردند. کفتارها، در حالی که پنجه بر سنگ گورها می‌سودند، به سوی ژولین فراز آمدند؛ و با خمیازه‌ای که دندانه‌های تیزشان را آشکار می‌کرد، او را بو کشیدند؛ ژولین شمشیرش را از نیام برآورد. کفتارها که لنگ لنگان می‌دویدند، به هر سوی گریختند؛ و شتابان، دور از او، در موجی از گرد و خاک ناپدید شدند.

ساعتی پس از آن، ژولین نرگای خشمگین را که شاخ برافراشته بود و ماسه‌ها را به سُم می‌خراشید، در سیلگیری دید؛ ژولین نیزه‌اش را بر رُستنگاه شاخهای گاو نشانه رفت. نیزه، چنانکه گویی پیکر جانور از برنز ساخته شده است، با صدایی مهیب کمانه کرد؛ ژولین، چشم بر راه مرگ، دیدگانش را فرو بست. آنگاه که دیده برگشود، گاونر ناپدید شده بود. پس، جانش از شرم درهم فشرده شد. نیرویی برتر، توش و توان او را از میان می‌برد؛ پس، به آهنگ آنکه به سرای باز گردد، به جنگل درآمد.

پیچکها گذر از جنگل را دشوار می‌ساختند. و او با شمشیر خود آنها را از هم می‌گسست؛ تا آنگاه که فَنکی، به ناگهان، از میان پاهایش فرو لغزید؛ پلنگی از فراز شانه‌هایش جستی زد؛ ماری، شکن در شکن، بر گرد درخت زبان گنجشگی فرارفت. زاغی سترگ، از میان شاخه‌های درخت، ژولین را می‌نگریست؛ و، جای‌جای، در انبوهی شاخساران، شراره‌هایی گسترده پدیدار شد؛ چنانکه گویی رشته‌ی کهکشان از هم گسیخته است؛ و ستارگان آن، به تمامی، بر جنگل می‌بارند. این شررها، دیدگان پاره‌ای از جانداران بود: گربه‌های وحشی، سنجابها، جغدها، طوطیان، میمونها.

ژولین تیرهایش را به سوی آنان باراند؛ تیرها، دوشادوش با پره‌های مرغان، چون پروانگانی سپید، بر برگ‌ها فرومی‌افتاد. پس از آن، پاره‌سنگ‌هایی به سویشان انداخت؛ سنگ‌پاره‌ها، بی‌آنکه به پرنندگان بازخورد، فرومی‌افتاد. او خود را نفرین کرد؛ می‌خواست خویشتن را فروبکوبد؛ به آوایی ددانه دشنام داد؛ از خشم بر خود می‌پیچید و نفسش تنگ می‌شد.

از آن پس، تمامی جانورانی که او دنبالشان کرده بود چنبری تنگ بر گرد وی زدند؛ و خود را نمایان ساختند. پاره‌ای بر کفل نشسته بودند؛ پاره‌ای دیگر قامت می‌افراشتند. ژولین، فسرده از هراس، درمیانه مانده بود، بی‌آنکه بتواند کمترین حرکتی بکند. به یاری تلاشی عظیم و اراده‌ای سهمگین، گامی به پیش نهاد؛ پرندگانی که بر شاخسارها جای گرفته بودند بال گشودند؛ جانورانی که پای بر خاک می‌کوفتند، اندامهایشان را به حرکت درآوردند؛ و یکباره تمامی آنها، همراه او، رفتن آغازیدند.

کفتارها در پیشاپیش و گرگ و گراز از پس می‌آمدند. گاونر، در سوی راست وی، سر می‌افراخت؛ و در سوی چپ، مار در میانهٔ علف‌ها موج می‌گرفت. در این هنگام، پلنگ، پشت‌گوژ کرده، با پاهایی نرم و مخمل‌گون، جست‌هایی بلند می‌زد. ژولین می‌کوشید هرچه کندتر و آرام‌تر راه بسپرد؛ تا مباد ددان را برآشوبد و به خشم آورد؛ او می‌دید که از ژرفای جنگل، خارپشتان، روباهان، افعیها، شغالان و خرسان بدر می‌آیند.

ژولین به دویدن آغاز نهاد. ددان نیز دویدند. مار آوایی زیر می‌کرد؛ جانوران گنده‌بوی، خدو\* می‌افکندند. گراز با نیشهای خود پاشنه پای ژولین را می‌سود؛ و گرگ کف دستان او را با گُرکهای گرد پوزه خویشتن؛ میمون‌ها که شکلک در می‌آوردند، به نیش‌گونش می‌آزردند؛ فنک بر پاهایش

می‌غلطید؛ خرسی، به ضربهٔ اریبِ پا، کلاه از سرش ربود؛ و پلنگ، از سر خوارداشت\* ژولین تیری را که در دهان گرفته بود رها کرد تا بر زمین فروافتد.

گونه‌ای ریشخند در رفتار و حالات محیلانهٔ جانوران احساس می‌شد. دندان که از گوشهٔ چشم او را می‌نگریستند، به نظر می‌آمد که در اندیشهٔ کین‌جویی و انتقامند؛ و ژولین، با گوشی گران از غوغای حشره‌ها، فروکوفته از دُم پرندگان، نفس‌تنگ از دَم دندان، با دیدگانی فرو بسته و بازوانی گشاده، همچون کوران راه می‌سپرد، بی‌آنکه حتی توان آنرا داشته باشد که فریاد برآورد: «رحم کنید!»

بانگ خروسی در هوا به لرزه درآمد. خروسانی دیگر بدان پاسخ دادند؛ این، نشانهٔ دمیدن روز بود. ژولین در آن سوی نارنجستان، کنگره‌های کاخ خویش را بازشناخت. سپس، بر کنارهٔ کشتزاری، اندکی آن‌سوتر از خود، کبکانی سرخ را دید که در میان کاهها برمی‌جستند. ژولین تکه‌های بالاپوشش را گشود؛ و آنرا همچون توری بر کبکان فرا افکند. آنگاه که آنرا از فراز آنها برگرفت، تنها کبکی را درون آن یافت؛ کبکی که دیرزمانی از مرگش می‌گذشت؛ کبکی پوسیده و از هم پاشیده.

این تلخکامی، او را بیش از حرمانهای دیگر برآشت. عطش کشتار، دیگر بار، بر وی چیره می‌شد؛ از آنجا که ددی پیرامون خود نمی‌دید، اگر بهانه‌ای می‌یافت، از کشتن انسانها نیز پروا نمی‌کرد.

بر سه ایوان کاخ فرارفت؛ در را به کوبهٔ مشتی از هم گشود؛ اما، در فرود پله‌ها، یاد و اندیشهٔ همسرش دلش را فشرد. بی‌گمان، او در این هنگام در خواب ناز غنوده بود؛ ژولین بر آن شد که یکباره و بیخبر، به نزد او بشتابد. ژولین که کفش از پای بدرآورده بود، به آرامی، دستگیرهٔ در را

چرخاند؛ و به اتاق درآمد.

شیشه‌ها که به سرب آراسته شده بود، پرتو کمرنگ سپیده‌دمان را تیره می‌کرد. پای ژولین در میان جامه‌هایی که بر کف اتاق افکنده شده بود در پیچید؛ اندکی دورتر، به خوانی بازخورد که هنوز ظرفهایش را برنچیده بودند؛ با خود گفت: «همسرم، بی‌گمان، غذایش را خورده است». ژولین همچنان به سوی بستر که در ژرفای اتاق در تاریکی فرو رفته بود، پیش می‌رفت. آنگاه که به کنار تخت‌خواب رسید، به اندیشه آنکه همسرش را ببوسد، بر بالین وی که اینک دوسر، در کنار یکدیگر، بر آن آرمیده بود خم شد. پس، او در برابر دهان خود، چیزی همچون ریش مردی را احساس کرد.

پنداشت که دیوانه شده است؛ واپس رفت؛ اما به نزدیک بستر باز آمد؛ و انگشتانش که بر بالش کشیده می‌شد، به گیسوانی بس بلند بازخورد. برای آنکه دل آسوده شود که در اندیشه خود بر خطا بوده است، دیگر بار، به آرامی، دستی بر بالش کشید. این بار، بی‌گمان، آنچه دست او بدان سوده شده بود، ریشی بود؛ مردی بود؛ مردی خفته در بستر همسرش!

برافروخته و آسیمه از خشمی بیکرانه، بر آنها برجهید و با دشنه، ضربه‌هایی چند بر آن دو فرود آورد؛ در این هنگام، پای بر زمین می‌کوفت؛ کف بر دهان می‌آورد؛ و همچون جانوری وحشی نعره بر می‌کشید. سپس، باز ایستاد. مردگان که قلبشان از هم شکافته شده بود، حتی حرکتی نیز نکرده بودند. ژولین، سراپا گوش، خرناس آنان را که کمابیش یکسان و هماوا بر می‌آمد، می‌شنید؛ آنگاه، هماهنگ و به دنباله خرناس مرگ آنان که اندک اندک به خاموشی می‌گرایید، خرناسی دیگر، از دوردست، بر می‌آمد. این آوای ناله‌وار که در آغاز چندان آشکار نبود و دیرگاهی پی در پی بر می‌آمد، نزدیک می‌شد؛ سپس فزونی و گرانی گرفت؛ و

بی‌رحمانه شد؛ ژولین، وحشتزده، غرش گوزن سیاه را بازشناخت. پس، آنگاه که او سر برمی‌گرداند، پنداشت که در آستانه در، شیخ همسرش را که چراغی در دست داشت، می‌بیند. هیاهوی جنایت، همسرش را به آن سو کشانیده بود. او با نگاهی ژرف و فراگیر، به تمامی ماجرا پی برد؛ و گریزان و دوان از دهشت و هراس، مشعل را از دست فروهشت\*. ژولین آنرا برگرفت.

پدر و مادرش، اینک به پشت در برابر او، آرمیده بودند و قلبشان سوراخ شده بود؛ و چهره‌هایشان که پاکی و فروغی پرشکوه بر آنها نقش بسته بود، چنان می‌نمود که گویی رازی جاودانه را در خود نهفته می‌دارد. تراوشها و لخته‌های خونشان، در میانه پیکرهای سپیدشان، بر رختخوابها، بر زمین، بر سراپای تندبسه‌ای عاجین از مسیح که از فراز خوابگاه آویخته بود، می‌گسترده. بازتاب ارغوانی نور، از شیشه‌های پنجره که اینک پرتوهای خورشید بر آنها می‌تافت، این لکه‌های سرخ را روشن می‌کرد؛ باز می‌تاباند؛ و لکه‌هایی بیشتر در سراسر اتاق بر می‌افکند. ژولین به سوی دولاشه خونین فرارفت، در حالی که با خود می‌گفت و بر آن بود که بپندارد چنان فاجعه‌ای انجام نداشتنی است؛ و او به خطایی آشکار دچار آمده است. مگر نه اینست که گهگاه همانندی‌هایی شگفت و وصف‌ناپذیر در میان انسانها دیده می‌شود. سرانجام، اندکی خم شد تا پیرمرد را از فاصله‌ای نزدیکتر بنگرد؛ او در میان پلکهای فروبسته، مردمکی بی‌فروغ را دید که همچون اخگری سوزان دل و جاننش را به آتش کشید. آنگاه، به آن سوی تختخواب راه برد؛ و به نظاره پیکر دیگر که گیسوانی سپید پاره‌ای از چهره‌اش را فرو می‌پوشید، پرداخت. ژولین انگشتانش را از درون شکنهای سپید گذرانید؛ سر جسد را بلند کرد؛ و دیری، سر را که با سر انگشتان سخت شده خود

فرا برده بود نگریست؛ در این حال، با دست دیگر مشعل را برگرفته بود و سر جسد را روشن می‌کرد. قطره‌های خون که از رختخوابها فرومی‌چکید، یکی پس از دیگری بر کف اتاق درمی‌غلطید. در فرجام روز، ژولین به دیدار همسرش رفت؛ و به آوایی که به آوای خود وی نمی‌مانست، نخست به او فرمان داد که به گفتار وی پاسخ ندهد؛ به او نزدیک نشود؛ دیگر، حتی به وی ننگرد؛ آنگاه بر این نکته بس پای فشرده که لعنت جاودانه بر او خواهد بود، اگر فرمانهای بی‌چند و چونش را به انجام نرساند.

آیین سوگواری، به پیروی از دستورهایی که ژولین در نامه‌ای نوشته و باز نهاده بود، در نیایشگاهی، در اتاق مردگان به انجام رسید. ژولین کاخ را، اثاثه آنرا، تمامی دارائیش را به همسرش وا گذاشته بود، بی‌آنکه حتی جامه‌ها و کفشهای خویشان را که در فراز پلکان آنها را باز یافتند، به همراه برده باشد. ژولین نوشته بود که همسرش، ناخودآگاه، با فراهم آوردن امکان جنایت، از خواست خداوندی پیروی کرده است؛ و از آنجا که او، دیگر از آن پس، به راستی، در جهان نمی‌زیست و چون مرده‌ای جنبیده بود، می‌بایست برای آرامش روحش دعا کند.

مردگان را با شکوه بسیار، در کلیسای دَیری به فاصله سه روز از کاخ به خاک سپردند. کشیشی که لباده‌ای با سراندازی فروافکننده بر چهره در برداشت، موکب مشایعان را، بدور از همگان دنبال می‌کرد، بی‌آنکه کسی یارای آنرا داشته باشد که سخنی با او بگوید.

کشیش به هنگام برگزاری آیین سوگ، بر آستانه کلیسا، سر بر خاک می‌سود و دستانش را چلیپا وار برهم نهاده بود.

پس از به خاک سپردن مردگان، کشیش مرموز را دیدند که راه کوهستان را در پیش گرفت. او چندین بار بازگشت و به واپس نگریست؛ تا

سرانجام از دیده ها نهان شد.

### ۳

ژولین به راه خود رفت؛ او زندگیش را با گدایی از این و آن می گذراند. دستش را به سوی بهادرانی که بر جاده ها می گذشتند، دراز می کرد؛ به زانو در می آمد و به دروگران نزدیک می شد؛ یا آنکه، بی حرکت، در کنار حصار خانه ها می ماند؛ چهره اش آنچنان اندوهگنانه بود که هرگز از صدقه دادن به او سر باز نمی زدند.

برای آنکه خود را خوار دارد و بیمقدار سازد، داستانش را برای دیگران باز می گفت؛ پس همگان، نقش چلیپا بر سینه می کشیدند و از او می گریختند. اگر به دهی می رفت که پیش از آن، روزی به آنجا رفته بود، به مجرد آنکه می شناختندش، درها را بر می بستند؛ بر او می غریدند و بیمش می دادند؛ یا آنکه سنگ به سویش می افکندند. نیکوکارترین مردمان، کاسه ای غذا، بر کناره پنجره خانه اش می نهاد و آنرا بر می بست تا چهره وی را نبیند.

او که از همه جا رانده شده بود، از مردم دوری می گزید؛ از ریشه های درختان، از گیاهان، از میوه های رها شده، و از صدفهایی که در درازای کرانه ها می جست، توشه ای بر می گرفت.

گهگاه، در پیچ تپه ای، در چشمرس خویش، آمیزه ای از بامهای فروشرده، برآمدگیهای تیز و سنگی، توده ای آشفته از پلها، از برجها، از خیابانهای سیاه را که به یکدیگر می پیوست، و از آنها غلغله ای بی گسست و پایدار تا به سوی او می رسید، می دید.

نیاز به درآمیختن با دیگران و دمساز شدن در زندگانی آنان، او را

برمی‌انگیخت که به شهر فرود آید. اما حالت بهیمی چهره‌ها، غوغای پیشه‌های گونه‌گون، بی‌مهری مردمان و گزندگی گفتارها دلش را می‌افسرد و می‌فشرد. روزهای جشن، آنگاه که همهٔ ناقوسهای کلیسا، تمامی مردمان را، از سپیده‌دمان، به شادمانی فرامی‌خواند، او شهروندان را می‌دید که از خانه‌هایشان برون می‌آیند؛ آنگاه رقص در میدانهای شهر را، چشمه‌سارانی از نوشابه‌های گوارا در چهارراهها را، پارچه‌های گرانبهای دمشق را، در برابر اقامتگاه شاهزادگان به نظاره می‌ایستاد؛ و چون شامگاهان فرامی‌رسید، از شیشهٔ اشکوبهای همکف، میزهای دراز خانواده‌ها را می‌نگریست که بر گرد آنها نیاکان، نوادگان خود را بر زانو می‌نهادند؛ گریه‌گلویش را می‌فشرد؛ و دیگر بار به صحرا باز می‌گشت.

ژولین با وجد و شیفتگی عاشقانه‌ای، جوجگان را در میانهٔ علفها، پرندگان را در درون آشیانه‌ها، حشره‌ها را بر فراز گلها به نظاره می‌نشست؛ همگان، تا ژولین بدانها نزدیک می‌شد، به دورتر می‌گریختند؛ هراسان خود را می‌نهفتند؛ تند به پرواز درمی‌آمدند. او، به ناگزیر، گوشه‌های عزلت را بازجست. اما باد نوایی چون خرناس مرگ را در واپسین دمان زندگی، به گوش او می‌آورد؛ سرشک ژاله‌ها که بر زمین فرومی‌ریخت، قطره‌هایی گرانسنگتر را، قطره‌های خون را در یادش زنده می‌کرد. خورشید، هر شامگاه، خون در ابرها فرومی‌پاشید؛ و هرشب، به هنگام خواب و رؤیا، ماجرای پدرکشی وی از نو آغاز می‌گرفت.

او با سوده‌ها و پاره‌های خُرد آهن، دل‌قی برای خود فراهم آورد. سراسر تپه‌هایی را که معبدی بر فرازشان سرافراشته بود، بر دو زانو فرارفت. اما اندیشهٔ هولبار و بی‌امانی که او را می‌آزرد و به ستوه می‌آورد، شکوه و هیمنهٔ پرستشگاهها را، در دیده‌اش تیره می‌داشت و خوار می‌کرد؛ او را در گیراگیر ریاضتها و روزه‌داریهایش، سخت، آزار می‌داد؛ رنجها و ریاضت‌هایی

شکیب سوز و توانفرسا که توبه کاران بدانها خویشان را از گناهان بازمی‌خرند.

او برخداوند که او را به انجام کاری چنان مصیبتبار برانگیخته بود، نمی‌شورید؛ اما از سوی دیگر، از اینکه توانسته بود به آن دست یازد، به ناامیدی دچار می‌آمد.

خویشانِ خویش وی آن‌چنان او را می‌هراساند که به امید رهایی از آزار آن، خود را، حادثه جویانه، در مهلکه‌های پرهراس می‌افکند. او بیهوشان و از پا درآمده‌گان را از درون خرمنهای آتش می‌رهانید؛ کودکان را از تیک گردابها برمی‌آورد و از مرگ بازمی‌خريد. مگاکها او را بازپس می‌زدند؛ زبانه‌های آتش از او دوری می‌جستند. زمانه درد و رنجش را فرو نمی‌نشاند. این درد و رنج تا بدانجا فزونی گرفت که دیگر آنرا نمی‌توانست برتابد و برخود هموار دارد. بر آن شد که بمیرد.

یک روز، که در کنار چشمه ساری ایستاده بود، آنگاه که خم شد تا ژرفای چشمه را گمان زند، پیرمردی را، آشکارا، در برابر خود دید؛ فرسوده‌ای دیرینه سال که پوستی براستخوانی بود و ریشی سپید داشت و حالتی آن‌چنان دلخراش که ژولین نتوانست سیلاب اشک خویش را فروگیرد. آن دیگری نیز چون او می‌گریست. ژولین بی‌آنکه چهره پیرمرد را بازشناسد، به شیوه‌ای مبهم و مه‌آلوده چهره‌ای همانند آنرا فریاد می‌آورد. فریادی برکشید؛ مرد سالخورده پدرش بود؛ او از آن روز دیگر به خودکشی نیاندیشید.

بدینسان، در حالی که بار خاطره‌ها دوش دلش را گران می‌داشت، سرزمینهایی بسیار را درنوردید؛ و به کناره رودی رسید که گذر از آن خطرناک می‌نمود؛ چه آنکه، رودی تندگذر و خروشان بود و کرانه‌هایش را گستره‌ای از لای و لجن می‌پوشید. دیرزمانی می‌گذشت که هیچ کس یاری

گذر از این رود را در خود نیافته بود.

بخش پیشین از بدنه زورقی کهنه که از پشت در لایه های لای فرو رفته بود، در نیزارها، برافراشته شده بود. ژولین پس از بررسی زورق، جفتی پارو به چنگ آورد؛ و این اندیشه در مغزش جان گرفت که زندگیش را، سراسر، وقف خدمت به دیگران کند.

ژولین کوشید تا راه گونه ای بر کرانه سست و تالابی پدید آورد؛ تا مردم بتوانند از این راه تا کناره رود فرو روند؛ او ناخنهایش را، در برگرفتن سنگهای گران در هم می شکست؛ سنگها را بر شکم می نهاد و به جایی دیگر می برد؛ در لجنها فرو می غلتید؛ چند بار تا آستانه مرگ نیز پیش رفت. سرانجام، کشتی را با تخته پاره ناوها آماده بهره برداری کرد؛ و کلبه ای با خاک رس و تنه درختان برای خود ساخت.

پس از آنکه این راه گذر شناخته شد، مسافران از هر سوی بدان روی آوردند. آنان از آن کرانه رود، ژولین را با تکان دادن پرچمهایی فرامی خواندند. ژولین به شتاب در زورق می جست. زورق خود وزنی بسیار داشت؛ آنرا از بارها و کالاهایی بگونه گون نیز می انباشتند؛ چهار پایان بارکش که از بیم برمی جهیدند، بر آشوب و آشفتگی درون زورق می افزودند. ژولین در ازای رنجی که می برد مزدی نمی طلبید؛ پاره ای از زورق نشینان، بازمانده توشه خود را که از درون انبانهایشان برمی آوردند، یا جامه های ژنده و فرسوده خویش را که دیگر نیازی بدانها نداشتند، به او می بخشیدند. تندخویان و ستیزه جویان دشنامهایی کفرآمیز بر زبان می راندند. ژولین با مهر و مردمی بسیار با آنان رفتار می کرد؛ آنان نیز، با ناسزاهایی زشتتر به او پاسخ می دادند. او تنها، در برابر آنها را دعا می کرد.

میزی کوچک، چهار پایه ای خرد، بستری از برگهای خشک و سه کاسه سفالین، این تمامی اثاثه ای بود که ژولین در کلبه خود گرد آورده

بود. دو رخنه در دیوار، چونان پنجره گشوده شده بود. از یک سوی کلبه، تا چشم می‌دید شوره‌زارهایی که جائی جای، آبیگری کمرنگ بر آنها دیده می‌شد، دامن می‌گسترده و رود بزرگ، در برابر او، موجهای سبز و خروشان را برهم می‌غلطاند. در بهاران، خاک نمناک بویی از گندگی و پوسیدگی می‌داد. سپس، بادی لگام گسیخته، گردبادها از گرد و خاک برمی‌انگیخت. گرد و غبار بهرجا راه می‌برد؛ آب را گل می‌زد؛ در زیر دندانها، به خشکی صدا می‌کرد. اندکی پس از آن، ابرهایی از مگس که غوغای آشفته و گزشهایشان، دمی، در شبانه‌روز آرام نمی‌گرفت، فراز می‌آمد. از آن پس، سرماها و یخبندانهای استخوانسوز فرامی‌رسید که همه چیز را چون سنگ سخت و ستر می‌کرد؛ و آرزویی شگرف به خوردن گوشت، در آدمی برمی‌انگیخت.

ماهها سپری شد، بی‌آنکه ژولین کسی را ببیند. گاه، دیدگان را برمی‌بست و می‌کوشید تا از رهگذر یادها، به روزگاران جوانیش بازگردد؛ در این هنگام، حیاط کاخی پدیدار می‌شد که سگان شکاری برپله‌های آن نشسته بودند؛ نوکران در تالار سلاحها، به هر سوی می‌رفتند؛ و در زیر مهدی از شاخه‌های تاک، نوجوانی با گیسوانی زرین، در میانه پیری پوشیده در خنز، و بانویی با کلاهی سترگ و باشکوه ایستاده بود؛ پس از آن به ناگاه، به جای اینهمه، تنها دولاشه در آنجا دیده می‌شد. ژولین به روی، بر بستر فرومی‌افتاد و گریان، پی در پی، می‌گفت: «آه! پدر بینوا! مادر بینوا! مادر بینوا!» و سپس در گونه‌ای از سستی و خواب‌آلودگی فرومی‌رفت؛ تا دیگر بار، آن صحنه‌های هولبار و مرگ‌آلود از سر گرفته شود.

شبی، آنگاه که ژولین در بستر آرمیده بود، پنداشت که آوای کسی را می‌شنود که به نام، او را فرامی‌خواند. گوش فرا داشت و جز غرش امواج،

هیچ آوایی را نشنید و باز نشناخت. اما همان آوا دیگر بار برآمد:

— ژولین!

آوا از آن کران رود برمی آمد؛ و این، از آنجا که رود پهناور بود، بس شگفت انگیز می نمود.

باری سوم، او را به نام فرا خواندند.

— ژولین!

و این آوای بلند، چونان ناقوس کلیسایی، در دل شب طنین می افکند. ژولین فانوشش را برافروخت؛ از کلبه به در آمد. کولاک و تندبادی خشماگین و گسسته لگام شب را از تب و تاب می آکند. تیرگی ژرف بود؛ و، جائی جای، از سپیدی موجها که برمی جستند، از هم می درید. پس از لحظه ای تردید، ژولین رشته از زورق برگرفت. رود تپنده خروشان، بی درنگ، آرامش و سکونی یافت؛ زورق بر آن لغزید و به کران دیگر راه کشید؛ مردی در آنجا چشم بر راه می داشت. تا مرد به درون قایق درآمد، قایق، در کوفته از گرانشگی وی، به شیوه ای شگفت، در آب فرو رفت؛ تکانی آنرا برآورد؛ و ژولین به پارو زدن پرداخت.

با هر کوبه پارو، خیزابها بخش پیشین زورق را فرا می بردند. آب، تیره تر از مرکب، به خشم و خروش، از دو سوی پیکره کشتی درمی غلتید. آب رود، برآشفته و درهم کوفته، مفاکها پدید می آورد؛ کوهها برمی افراشت؛ و زورق بر تارک آن برمی جهید؛ آنگاه، در ژرفاها فرو می افتاد و در پنجه نیرومند باد، به چرخیدن آغاز می کرد.

ژولین که پشت خم کرده بود، بازوانش را از هم می گشود و باز می بست؛ و آنگاه که دو پایش را ستون وار استوار می داشت، بیش از پیش، با پیچشی در کمر پشت خم می زد؛ تا بر توش و توان خویش بیافزاید. تازیانه

رگبار دستانش را فرو می‌کوفت؛ باران بر پشتش روان می‌شد؛ برآشفستگی هوا نفسش را تنگ می‌کرد؛ پس، از رفتار بازماند. کشتی، دستخوش خیزابه‌ها، به بیراهه افتاد. اما ژولین که در می‌یافت رویدادی بس ارجمند در پیش است و فرمانی است که نمی‌باید از انجامش سر برتافت، پاروها را دیگر بار، در دست گرفت؛ در این هنگام، صدایی آنچنان بلند از بسترهای پاروها بر می‌خاست که آشوب و غوغای توفان را می‌پوشید. فانوس خُرد، در برابر وی می‌افروخت. پرندگان به هنگام پرواز، گهگاه پرتو آنرا می‌نهفتند. اما ژولین، همواره، مردمکان مرد جذامی را که در پسِ کشتی، همچون تندیس‌ای، بی‌جان و جنب، ایستاده بود، می‌دید.

و این ماجرا، دیرگاهان به درازا کشید. آنگاه که آن دو به کلبه راه کشیدند، ژولین در را بر بست؛ و او را دید که بر چهار پایه جای می‌گیرد. گونه‌ای کفن سپید که پیکر مرد را می‌پوشید، تا بر کمرگاهش فرو افتاده بود؛ و شانه‌ها، سینه، و بازوان نزاروی، در زیر دملها و زخمهایی ملتهب و بویناک، چنانکه گویی از پولک ماهیان پوشیده شده است، نهان گردیده بود. چینهایی سترگ بر پیشانیش شیار می‌کشید. به سان پیکری سراپا استخوان، به جای بینی سوراخی در چهره‌اش دهان می‌گشود؛ و از لبهای آبی‌رنگ او دمی سبتر و انبوه، همچون مِه، بر می‌آمد که بویی گند و تهوع‌آور می‌پراگند.

مرد گفت: «گرسنه‌ام!»

ژولین آنچه را که در اختیار داشت، پاره‌ای چربی مانده و تکه‌ای چند از نان‌ی سخت و سیاه را به وی داد. آنگاه که مرد نان را خورد، بر میز، بر کاسه، و بر دسته کارد، به تمامی، همان لکه‌ها که پیکرش را فرا گرفته بود، دیده می‌شد.

سپس مرد جذامی گفته: «تشنه‌ام!»

ژولین به جستجوی کوزه اش شتافت؛ و، آنگاه که آنرا برمی‌گرفت بویی خوش، که پره‌های بینی و سینه اش را از هم گشاد، از آن برآمد. کوزه به جای آب، سرشار از باده‌ای خوشگوار شده بود؛ چه رویداد شگفتی! چه توفیقی! اما، جذامی دست یازید و کوزه را گرفت و یکباره درکشید. آنگاه گفت: «سردم است!»

ژولین، به یاری شمع خود، کومه‌ای از گیاهان خشک را، درمیان کلبه به آتش کشید. جذامی به گرم کردن خویش، به کنار آتش آمد؛ و، نشسته بر پاشنه‌های پا، تمامی اندامهای بدنش می‌لرزید. مرد از پا درمی‌افتاد. چشمانش دیگر نمی‌درخشید؛ خونابی چرکین از دملها و ناسورهایش روان بود؛ و به آوایی کمابیش خاموش، نجوا کرد: «بستر تو!»

ژولین، به آرامی او را یاری داد تا خود را به بستر بکشانند. و حتی بادبان کشتی خویش را بر روی فراگسترده تا پیکرش را، به گرمی، فروپوشاند. جذامی می‌نالید. دندانهایش از گوشه‌های دهانش پدیدار بود؛ خرناسی تند و پی‌در پی، سینه و شکمش را به لرزش و تپش درمی‌آورد. به هر دم زدن، پیکرش تا ستون مهره‌ها گودی و ژرفی می‌پذیرفت. آنگاه دیده بر بست.

— گویی که مغز استخوانم یخ زده است! به نزد من بیا!  
پس، ژولین پوشش بستر را به یک سوزد؛ و در کنار وی پهلوه به پهلوه، بر برگهای خشک آرمید.

— جامه از تن برگیر، تا گرمای پیکرت مرا گرم کند!  
ژولین جامه از تن برگرفت؛ آنگاه همچون کودکی نوزاد، سراپا برهنه، در بستر آرمید؛ پوست جذامی را که سردتر از پیکر مار و سختتر از تیغه سوهان بود، بر رانهای خود احساس می‌کرد.

ژولین می‌کوشید تا به او امید بخشد؛ جذامی، نفس زنان، در پاسخ

می‌گفت:

— آه! من دارم می‌میرم!... نزدیک شو، مرا گرم کن! نه تنها با دستها! نه! با تمامی پیکرت.

ژولین، سراپا، برپیکر مرد آرمید، دهان بر دهان، سینه بر سینه. پس، جذامی او را تنگ در آغوش فشرد؛ دیدگان وی، به ناگاه، پرتوی چون پرتو ستارگان یافت؛ گیسوانش چون شعاعهای خورشید بگسترده. نفسی که از بینش برمی‌آمد از دلاویزی و خوشبویی، به رایحه گل‌های سرخ می‌ماند؛ ابری از بخارها و بویهای خوش از کانون آتش برآمد. موجها نغمه می‌سرودند. با اینهمه، انبوهی از لذت و شادکامی، گونه‌ای از بهروزی و سرمستی آسمانی و فوق‌بشری، در جان ژولین که بیهوش افتاده بود فرومی‌ریخت و آنرا یکباره در میان می‌گرفت و می‌آکند؛ و او، مردی که بازوانش همچنان پیکر ژولین را می‌فشرد، بزرگ می‌شد؛ بزرگ می‌شد؛ تا بدانجا که دست و پایش دیوارهای دوسوی کلبه را می‌سود. سقف برگرفته شد؛ کهکشان دامن گسترده؛ و ژولین، چهره در چهره «سرور ما عیسی مسیح»، که او را به همراه خود در سپهر فرامی‌برد، به سوی فضاها می‌لاژورددین فرارفت.

و چنین است داستان ژولین قدیس، پاگِ مردِ مردم‌دوست، به گونه‌ای که بر شیشه‌هایی نگارین، در کلیسای شهر ما، نقش زده شده است.

## هرودیا

کاخذر «ماشروس»<sup>۱</sup>، بر قله ای مخروطی شکل از سنگ خارا، در خاور «دریای مرده» سر بر آسمان می سود. چهار دره ژرف کاخذر را در میان می گرفت؛ دو دره در دو سوی آن، یکی در برابر، و دیگری در پشت. خانه هایی در بنیاد در، درون چنبره بارویی که هماهنگ با فراز و شیبهای زمین، بلند و پست می شد و موج می گرفت، توده شده بود. شهر از طریق راهی پیچاپیچ که دل صخره ها را می کاوید و از درونشان می گذشت، با در استوار پیوند داشت. دیوارهای آن، با دویست و بیست ارش بلندی و گوشه هایی بسیار و کنگره هایی بر کناره ها، سر بر فلک می کشید. جائی جای، برجهایی همچون گلبوته هایی، این تاج پرشکوه سنگینه را که گویی بر فراز دره های ژرف پیرامون، در هوا آویخته مانده بود، زیب و زیور می بخشید.

در آن میانه، کاخی که رواقهایی بلندش زیور می داد، ساخته شده بود؛ گرداگرد کاخ، ایوانی سراسری دیده می شد که نرده ای از چوبی گرانها بر آن حفاظ می کشید. در این ایوان، پایه هایی چوبین فرونهاده شده بود که

۱ — Machaerous، کاخذری، برافراشته بر خاور «دریای مرده»، بر مرزهای فلسطین، که دیگرگاهان، بر سر تصاحب آن، در میانه رومیان و یهودیان پیکار می بود. این کاخذر را «هرود» باز ساخت و باروهای آنرا استوار و آسیب ناپذیر کرد.

سایبانی بر فراز آن می‌گسترده.

بامدادی پگاه، پیش از بردمیدن روز «هرود آنتیپا»<sup>۲</sup>، که از سوی امپراتور رم، بر جلیله و فلسطین فرمان می‌راند، به این ایوان آمد؛ آرنجهای خود را بر نرده آن تکیه داد و به نظاره چشم انداز پیرامون پرداخت. ستیغ کوهها، اندکی فروتر از جایی که او ایستاده بود، کم‌کم در پرتوهای نخستین روز نمایان می‌شد، در حالی که توده سخت و سنگین آنها که تا ژرفای دره دامان می‌گسترده، هنوز در تیرگیها پنهان مانده بود. میهی انبوه در فضا می‌غلطید. چندی پس از آن مه از هم شکافت؛ و کرانه دریای مرده پدیدار گردید. سحر که اینک از پس دژ ماشروس سر برمی‌آورد، سرخی پگاهان را در فضا می‌پراکند. این پرتوهای سحرگاهی، اندکی پس از آن، شنهای کرانه دریا، ماهورها، بیابان، و در دوردست، بلندیهایی یهودیه را که دامنه‌های ناهموار و خاکستری رنگ و پُرشیشان به چشم می‌آمد، روشن ساخت. در میانه این بلندیها، «آنگادی» همچون سدی سیاه‌رنگ سر برمی‌افراشت؛ «هبرون» در فرو رفتگی زمین، چون گنبدی سترگ، انحنا می‌پذیرفت؛ بر دامنه «اشکل» درختان انار، بر دامنه «سورک» تاکها، و بر دامنه «کارمل» مزارع کنجد چشم را می‌نواخت؛ برج «آنتونیا» نیز با پیکره غول‌آسای چهار گوشه خود، بر اورشلیم فرمان می‌راند. «والی»<sup>۳</sup> نگاه خود را از این چشم اندازهای دلفریب برگرفت، تا در سوی راست دژ، خرمابُنان

۲ — Herode Antipas، هفتمین پور «هرود بزرگ» بود که فرمانروایی بر جلیله و پره را به او واگذاشته بود؛ در زمان گالیگولا از آن برکنار شد.

۳ — Tetrarque: فرمانروای یکی از چهار ایالت «یهودیه» که پس از مرگ هرود بزرگ پاره‌پاره شده بود. «تترارک» نام فرمانده یکی از چهار بخش سپاه رم بوده است؛ از آن هنگام که «دیوکلتین» امپراتوری را، برای پاسداری از مرزهای آن، در برابر تازش بربران به چهار بخش کرد، نامی شد برای هر کدام از شاهانی چهارگانه که بر آن فرمان می‌راندند. چون هرود آنتیپا فرمانروای یکی از چهار بخش یهودیه بود، او را نیز به این نام خوانده‌اند. (د.م).

اریحا را نظاره کند؛ در این حال، او به شهرهای دیگر سرزمین خود: جلیله، «کفرناحوم»، «اندور»، «ناصره»، «طبریه»، اندیشید؛ شهرهایی که شاید دیگر هرگز بدانها باز نمی‌گشت و پای نمی‌نهاد. با اینهمه، رود اردن که درخشان و سپید، همچون گستره‌ای برفین چشم را خیره می‌کرد، بر دشت شوره و بی‌کشت درمی‌غلطید. اینک، دریاچه نیز با رنگی فیروزه‌فام دیده می‌شد؛ آنتیپا در کرانه جنوبی آن، بر جانب یمن، آنچه را که از دیدن آن می‌هراسید، دید. خیمه‌هایی قهوه‌ای رنگ در هر سوی افراشته شده بود؛ مردانی، نیزه در دست، در میانه اسبان به هر سوی می‌شتافتند؛ از آتشیایی که به خاموشی می‌گرایید، شراره‌ها و اخگرهایی به پیرامون بر می‌جهید.

اینان سپاهیان فرمانروای عرب بودند؛ فرمانروایی که آنتیپا دختر او را به زنی گرفته بود؛ لیک او را به سودای عشق «هرودیا»<sup>۴</sup>، همسریکی از

۴ — Herodias، یا هرودیاد، نواده هرود بزرگ با یکی از افسران (عموها) خود، نابرداری آنتیپا، پیوند زناشویی بست. از او دختری به نام «سالومه» یافت. او، شوهر و کودکش را وانهاد، تا به نزد آنتیپا بشتابد و با او زندگی کند. آنتیپا پس از وانهادن همسر خویش، دختر امیری که فلوبر او را پادشاه تازیان می‌نامد، هرودیا را به زنی گرفت. سپاهیان عرب، خشمگین از خواژداشتی که هرود بر آنان روا داشته بود، به کین جویی از وی، می‌شتافتند؛ و آنتیپا، ناشکیبا و بی‌آرام، یاری فرمانروا «لوسیوس ویتلیوس» (Vitellius)، پدر امپراتور آینده روم، «اولوس ویتلیوس» را چشم می‌داشت. از دیگر سوی، فلوبر در اینجا پنداری داستانی را بر تاریخ برافزوده است؛ چه آنکه، هیچیک از اسناد تاریخی گویای آن نیست که «لوسیوس» و «اولوس»، به هنگام سرافشانیدن از «قدیس یحیی تعمیددهنده»، در جلیله حضور داشته بوده‌اند. به گفته «فلاویوس ژوزف» (Flavius Josephe)، ویتلیوس از هرود آنتیپا بیزار بود و او را بر نمی‌تافت؛ چه آنکه هرود در رسانیدن مژده پیروزی بزرگ به امپراتور «تیربوس»، بر وی پیشی بسته بود؛ و بدین سان، به گونه‌ای، از ارج و پایه‌ای که ویتلیوس، از رهگذر این پیروزی، می‌بایست، در نزد امپراتور، فراجنگ آورد، فروکاسته بود؛ فلاویوس ژوزف در این باره چنین می‌نویسد: «بدین سان، آنگاه که پیک ویتلیوس مژده پیروزی را به امپراتور آورد، امپراتور جز آنکه بگوید این مژده برای او خبر تازه‌ای نیست، پاسخی دیگر نداشت که به وی بگوید؛ مژده پیروزی، بیش از خود آن،

برادرانش که به آرامش، در ایتالیا می زیست و به هیچ روی، سودای پادشاهی را نیز در سر نمی پرورد، رها کرده بود.

اینک، آنتیا، چشم بر راه، فرارسیدن نیروهای رومی را انتظار می برد؛ تا او را در پیکار با تازیان یاری دهند؛ از آنجا که فراز آمدن «ویتلیوس»، فرمانروای رومی سوریه که می بایست به یاری او می شتافت، به درازا کشیده بود، نگرانی و آسیمگی بسیار بر جان آنتیا چنگ می افکند.

برادر هرودیا، «آگریا»<sup>۵</sup>، بی گمان، ارج و اعتبار او را در نزد امپراتور تباه کرده بود. فیلیپ سومین برادرش، فرمانروای «بتانه»، در نهان، به آهنگ پیکار با او سپاه می آراست. یهودیان، از آن روی که او را با پیروان آیین بت پرستی هنباز و دمساز می یافتند و برگزارکننده آداب و رسوم این آیین می پنداشتند، سر از فرمانبریش برمی تافتند؛ به گونه ای که آنتیا، اینک، در میان دو طرح و نقشه مردد و گمانمند مانده بود؛ و نمی دانست که

چونان نشانه ای آشکار از وفاداری و خدمتگزاری به نظر می آمد و پنداشته می شد.

فلویر، در یادداشتهای خود، درباره هرودیا چنین نوشته است: «یهودی، اما به واسطه نیاکان، و در سرشت و نهاد، سلطنت طلب. نیاکان او پادشاهان و کاهنانی بلندپایه بوده اند؛ و مردم که هرودیا را از «آسمونینها» می دانستند، او را دوست نمی داشتند؛ «آسمونینها» به جبر و زور مقام کهنات را فراچنگ آورده بودند. هرودیا، آنتیا را به ریشخند می گرفت، بدان سان که ماریان، هرود را به سخره گرفته بود. چنان پنداشته شده بود که ماریان، مهرگیاه به هرود خورانیده بوده است. همین نکته را نیز می توانستند، درباره هرودیا و آنتیا گمان برند. شوهر نخستین هرودیا، هرود، در رم از بخشش و دهش اگوست می زیست. در این شهر بود که آنتیا، این زن آشوبگر را دیدار کرده بود. هرود که منشی خوارمایه و زیون داشت، هرودیا را چنانکه می بایست در نمی یافت. آنتیا، برای تحقق اندیشه های برتری جویانه و جاه طلبانه او نکوتر و شایسته تر می نمود. مادرش «برنیس» (بیوه «آریستوبول» و دختر سالومه) در رم می زیست، و با «آنتونیا»، مادر «ژرمانیکوس» و «کلود» پیوند مهر و دوستی داشت...»

۵ — آگریا نواده هرود بزرگ و برادر هرودیا. وی در سستیز با تیرییوس به سود گالیگولا نیرنگ می زد و دمیسه می چید.

کدامیک را برای رهایی از این تنگنای دشوار برمی باید گزید: آرام کردن تازیان و به دست آوردن دل آنان، یا بستن پیمانی با پارتها [این رزماوران سلحشور ایرانی]؛ در هر حال آنتیپا به بهانه برگزاری جشن زادروزش، فرماندهان سپاه خود، کارگزاران املاک خویش، و مردم سرشناس و برجسته جلیله را به ضیافتی باشکوه که در همان روز برگزار می شد، فراخوانده بود.

آنتیپا، با نگاهی خرده بین و موشکاف، تمامی جاده های پیرامون را کاوید. همه جا خاموش و تهی بود. شاهینهای دور پرواز، بر فراز سرش، بال می گسترند؛ سربازان، در درازای باروی دژ، بر دیواره پشت داده و در خواب فرو رفته بودند؛ هیچ چیز و هیچ کس در قصر نمی جنبید.

به ناگاه، آوایی از ژرفا، چنانکه گویی از قعر مغاک پیرامون برمی خیزد، رنگ از رخسار والی زدود؛ برای آنکه آوا را نکوتر بشنود، به پایین خم شد؛ آوا، اینک، به خاموشی گراییده بود؛ به ناگاه، دوباره برآمد؛ پس والی دستانش را سخت برهم کوفت و فریاد برآورد:

«مانایی! مانایی!»

به ناگاه، مردی که همچون مالِشگران گرمابه تا کمرگاه برهنه بود، پدیدار شد. او بلندبالایی کهنسال و باریک میان بود که دشنه ای در نیامی از مفرغ، بران خود می داشت. گیسوانش، که به یاری شانه ای بالا زده شده بود، بر فراخی پیشانیش، بیش از پیش می افزود. حالتی از خواب آلودگی، رنگ از دیدگانش می ربود؛ اما دندانهایش می درخشید. انگشتان شست پایش، به نرمی و چابکی، بر سنگفرشها نهاده و برگرفته می شد. تمامی اندامهای بدن او، نرمی و پیچندگی بدن میمون را به یاد می آورد؛ در چهره اش بی تفاوتی و سنگوارگی چهره یک مومیایی دیده می شد.

والی از او پرسید: «او کجاست؟»

مانایی با انگشت سبابه اش چیزی را، در پسِ پشتشان، نشان داد و گفت:

— هنوز آنجاست!

— پنداشته بودم که بانگ او را می شنوم!

سپس، آنتیا، هوای پاک بامدادین را، به فراخی، به ششها فروکشید و از مانایی خبرهایی را دربارهٔ «یا اوکانان»، همان مردی که مردم لاتین او را «قدیس یحیی تعمیددهنده» می نامند جويا شد. آیا کسی آن دو مرد را که، به نرمخویی و بزرگواری او، ماه پیش، به نهانگاه یحیی راه یافته بودند، دوباره دیده بود؟ آیا از آن پس، کسی می دانست که آن دو مرد به چه کار بدان جا آمده بودند؟

مانایی در پاسخ گفت:

— آنان، همچون دزدانی که شب هنگام، در تقاطع جاده ها باهم راز می گویند، با او سخنانی اسرارآمیز گفته اند. سپس، آن دو به سوی جلیلهٔ فرازین\* رهسپار شده اند، در حالی که مژده می داده اند که در بازگشت خبری بزرگ خواهند آورد.

آنتیا لختی سر به زیر افکند؛ سپس، با حالتی وحشزده گفت: «او را نیک پاس دارید! پاس دارید! هیچکس را وامگذارید که به زندان او درآید. در زندان را استوار بنیدید! گودالی را که او در آن است نیک بپوشانید! هیچکس حتی نباید گمان ببرد که او هنوز زنده و زندانی است!»  
مانایی پیش از آن، بی آنکه این دستورها را از والی دریافت داشته باشد، به این کارها دست یازیده بود؛ زیرا که یا اوکانان مردی یهودی بود؛ و

او مانند همهٔ سامریان<sup>۶</sup> از یهودیان بیزار بود و آنان را برنمی‌تافت. پرستشگاه سپند سامریان، گاریزیم، که حضرت موسی آنرا مرکز و کانون اسرائیل بازخوانده بود، از روزگار فرمانروایی شاه «هیرکان»<sup>۷</sup> ویران شده بود و دیگر بر پای و برجای نبود. پرستشگاه یهود در اورشلیم نیز سامریان را به خشم و خروش می‌آورد؛ زیرا آنان، آنرا خواری و اهانتی نسبت به خود می‌انگاشتند؛ و همچون بیدادی پایدار به شمار می‌آوردند. مانایی بدین پرستشگاه درآمده بود، تا مهربان آنرا با استخوانهای مردگان بیالاید. انبازان و یاوران او در این کار، از آنجا که به اندازۀ وی چالاکی و تیزچنگی نداشتند، همگان، گرفتار آمده و گردن زده شده بودند.

۶ — بازخوانده (منسوب) به «سامره». چنان می‌نماید که سامریان از مردمان آشور بوده‌اند؛ گروهی از آشوریان پس از رهایی و بازآمدن یهود به سرزمین خویش، با آنان همراه شدند و در سامره، یکی از شهرهای فلسطین، رخت ماندن افکندند. در تورات، در این باره چنین آمده است: «و پادشاه آشور، مردمان از بابل و «کوت» و «عوا» و «حمات» و «سفر وایم» آورده، ایشان را به جای بنی اسرائیل در شهرهای سامره سکونت داد و ایشان سامره را به تصرف آورده و در شهرهای ساکن شدند» (کتاب دوم پادشاهان — ۱۷). سامریان از آن پس، با یهودیان درآمیختند و قومی نیرومند و جدا را پدید آوردند. یهود آنان را به ناخدائی ترسی و بی‌دینی بازمی‌خواندند و پلید می‌شمردند. آنگاه که یهود می‌خواستند پرستشگاه (هیکل) خود را پی افکنند، یاری و هنبازی سامریان را در ساختمان معبد نپذیرفتند. از این روی، سامریان بر آنان خشم گرفتند و خود، پرستشگاهی، ویژه خویش، بر کوه «گاریزیم» بنیاد نهادند. ستیزه و هماوردی در میانهٔ سامریان و یهود، پیکارهایی بسیار در پی داشت؛ روزگاری، سامریان، معبد یهود را به استخوان مردگان آلودند. زمانی نیز «یوحنای هیرکان» پرستشگاه سامریان را ویران ساخت. در زمان مسیح نیز یهود از رفتن به سامره سر باز می‌زدند و آمیزش با سامریان را خوش نمی‌داشتند؛ مسیح بسیار کوشید که در میانهٔ این دو فرقهٔ یهودی همسازی و آشتی پدید آورد (م).  
۷ — «هیرکان»، کاهن بزرگ و شاه یهود. او پرستشگاه سامریان، گاریزیم (Garizim) را ویران ساخت. این پرستشگاه هماوردی، برای پرستشگاه یهود، در اورشلیم شمرده می‌آمد. هیرکان پس از آنکه توان و خواسته‌ای بسیار فراچنگ آورد، به اتهام دمسازی با تازیان و توطئه و نیرنگ به زیان هروود، به فرمان او گردن زده شد.

اینک، او پرستشگاه را از فراخی میانه دو تپه می دید. پرتوهای خورشید دیوارهای سپید مرمرین، و تیغه های زرین فام بام آنرا، به درخشش درمی آورد. این معبد رخشان که به کوهی تابناک می مانست، همچون پدیده های فوق بشری به نظر می آمد که همه چیز را در برابر توانمندی و غرور بی هماوردش خوار می داشت و درهم می شکست. پس، مانایی بازوانش را به سوی کوه صهیون برگشاد؛ سپس با قامتی راست و برافراشته، سر خود را به واپس راند؛ مشتانش را درهم فشرد؛ و ناسزا و نفرینی نثار معبد ساخت. باور او این بود، که در واژگان نیرویی رازآمیز و کارساز نهفته است. آنتیپا، بی آنکه چنان وانماید که از گفتار فاجعه بار مانایی، خشمگین و برآشفته شده است، به سخنان او گوش فرامی داد.

مرد سامری، همچنان، گفت:

— اینک، او به تکاپو و تلاش درآمده است؛ بر آنست که بگریزد؛ امید به رهایی بسته است. گاه، همچون چهارپایی بیمار، رام و آرام است؛ گاه نیز می بینمش که در دل تاریکیها، راه می رود و پیایی با خود می گوید: «رنج و خواری من چه اهمیتی می تواند داشت؟ برای آنکه او ببالد و برآید و بزرگ شود، من می باید فروگاهم و خوار و ناچیز گردم!»

در این هنگام، آنتیپا و مانایی به یکدیگر نگریستند. اما والی از اندیشیدن در این ماجرا دیگر مانده و فرسوده شده بود.

همه آنچه که او، گرد بر گرد خویش نظاره می کرد، بلندیهایی پیرامون که به لایه ها و پایه های امواجی غول پیکر که یکباره سنگ شده باشند می مانستند، مغاکها و پرتگاههایی سیاه فام، در کناره تخته سنگهای سترگ و مهیب، گسترش و پهناوری آسمان لاژوردین، تابش و درخشندگی تند و خیره کننده روز، ژرفی گودالهای پیرامون در، همه و همه، روان او را برمی آشفست و خاطرش را تیره و پریشان می داشت. تلخکامی و اندوهی

ژرف، با دیدن منظره غمگنانه بیابان که در آشفته‌گیها و فراز و شیبهای زمین، همچون تالارهای سخنرانی و نمایش، همچون کاخهای فرو ریخته و درهم کوفته فراچشم می‌آمد، بر جان او چیره می‌شد. بادی گرم، به همراه بوی گوگرد، گویی رایحه‌ای را که از شهرهای نفرین شده، برمی‌خیزد با خود می‌آورد؛ شهرهایی که همچون کرانه دریا که در زیر آوار آبهای عظیم، از دیده نهان می‌گردد، در زیر پای او، در پس خاکهای قرون فرو نهفته بودند.<sup>۸</sup> این نشانه‌های نامیرا که خشم و آزاری جاودانی را بازمی‌نمود و نشان می‌داد، اندیشه‌های آنتیپا را برمی‌آشفته و او را هراسان و پریشان می‌داشت. بدین سان والی که دو آرنجش را بر نرده ایوان نهاده بود، و با دیدگانی خیره، افقهای دوردست را می‌نگریست و دو گیجگاهش را در میان دستانش می‌فشرد، لختی به همان حال، در جای خود ایستاده ماند. در این هنگام، کسی دست بر وی سود؛ والی به پشت چرخید. هرودیا در برابر او ایستاده بود.

جامه‌ای گشاد و بلند، به رنگ ارغوانی، پیکر موزون او را تا صندلهای پایش فرو می‌پوشید. او که شتابان، از اتاق خود بیرون آمده بود، نه گردنبندی بر گردن داشت و نه گوشواری بر گوش؛ رشته‌ای بافته از گیسوان انبوه سیاهش بر یکی از بازوان او فرو می‌افتاد؛ و انتهای آن، در شکاف میان سینه‌هایش فرو می‌رفت. پره‌های بینیش که بسیار برآمده بود می‌تپید؛ شادی و شوری، انگيخته از گونه‌ای کامیابی و پیروزی، بر چهره‌اش پرتو می‌افکند؛ پس، با آوایی استوار و پرتوان، در حالی که والی را شادمانه تکان می‌داد، گفت:

— سزار<sup>۹</sup> ما را دوست می‌دارد! اگر پیا در زندان است!

۸ — «سودوم» و «گومورا» که در زیر دریای مرده پوشیده شده‌اند.

۹ — مقصود امپراتور تیبریوس است.

— این خبر را چه کسی بتو گفته است؟

— من می‌دانم!

آنگاه بر سخنان خود چنین افزود:

— به زندان افتادن آگرپا بدان سبب است که او آرزو کرده بود

«کایوس»<sup>۱۰</sup> به امپراتوری برسد!

با آنکه آگرپا از نوال و نواخت آنان بهره می‌برد و به بخشش و دهش آنان می‌زیست، با نیرنگ و دسیسه، در پی آن بود که عنوان فرمانروا را از آن خود سازد؛ عنوانی که این دونیز، از سر جاه‌طلبی و برتری‌جویی، در به دست آوردنش، بی‌شکیب و ناآرام بودند. لیک، دیگر، بیمی از آینده نمی‌رفت — «درهای زندانهای تیر به دشواری بر روی زندانیان گشوده می‌شود؛ گاه، حتی زندگی بندیان در این زندانها، در معرض مخاطره و نابودی قرار می‌گیرد!»

آنتیپا سخنان هرودیا را به نیکی دریافت؛ هرچند که او خواهر آگرپا بود، اندیشه پلید و دشمن‌کامانه‌اش دربارهٔ برادر، در دیدهٔ آنتیپا روا و پذیرفتنی جلوه می‌کرد. چنین قنلهایی نتیجهٔ قهری روند امور، و پدیده‌ای ناگزیر و اجتناب‌ناپذیر، در زندگی درباری و پیوندهای درباریان با یکدیگر شمرده می‌آمد. در دربار هرود نیز، اینگونه تباهاکاریها، چندان بزرگ و مهم جلوه نمی‌کرد. سپس هرودیا چگونگی کارهایی را که به انجام رسانیده بود، باز نمود: تطمیع و فریفتن مردمان زرپرست با پول، به دست آوردن نامه‌های سر بمهر و آگاهی از مفاد آنها، گماردن خبرچین و جاسوس، در پس هر در؛ سپس، وی از چگونگی فریفتن «اوتیشس»<sup>۱۱</sup> که راز آگرپا را بر سزار

۱۰ — کایوس همان است که بعدها، با نام گالیگولا بر اریکهٔ امپراتوری روم تکیه داد.

۱۱ — بردهٔ آگرپا بود. فلاویوس ژوزف دربارهٔ این خبرچینی چنین نوشته است: «یک روز که آگرپا و کایوس، همراه با یکدیگر ارابه می‌راندند و سخن می‌گفتند، گفتگویشان به

آشکار کرده بود سخن راند. سرانجام افزود:

— برای خشنودی خاطر تو، انجام هیچ کاری بر من گران و دشوار نیست؛ آیا به سودای مهر تو، به کاری مهمتر از این دست نزده‌ام؟... من برای راه بردن و رسیدن به تو، دختر دلبندم را رها کرده‌ام!

پس از جدایی از همسرش، هرودیا دخترک را در رم واگذاشته بود، با این امید شوق انگیز که از والی صاحب فرزندان دیگتر شود. او هرگز از این خواست پرشور، با آنتیپا سخنی نمی‌گفت. در این حال، آنتیپا از خود پرسید: اینهمه شور و شیفستگی که هرودیا بدو ابراز می‌داشت از کجا مایه می‌گرفت. در این هنگام، سایبان را بر فراز آنان فراگسترده و به شتاب، بالشهای فراخ آورده و در ایوان در چیده بودند. هرودیا خود را بر یکی از این بالشهای نرم فروافکند؛ سپس، چرخید و بر والی پشت کرد؛ او، در این حال، می‌گریست. سرانجام، پلکهای اشک آلود خود را با دست سترده و گفت که دیگر نمی‌خواهد به دخترش بیاندیشد؛ چه آنکه، در زندگانی کنونیش بسیار نیکبخت و خشنود است. سپس، سخنان مهرآمیزشان را در آنجا، در رواق

تیرپوس کشانیده شد. آگرپا آرزو کرد که هرچه زودتر، کاپوس به جای وی بر اورنگ فرمانروایی فرارود. آتیش، برده آگرپا که ارابه را می‌راند، سخنان او را شنید. آگرپا چندی پس از آن، برده خود را به دزدی متهم کرد (این اتهام درست بود)؛ آتیش، به جای دفاع از خود، گفت که می‌تواند رازی شگرف را که زندگی و فرمانروایی امپراتور در گرو آنست، بروی آشکار سازد. بدین سان امپراتور از سخنان آگرپا آگاه گردید. آگرپا سالی چند، پس از آن، به زهر از پای درآمد. فلوبر در اینجا اندکی روند رویدادهای تاریخی را، با برخطا، یا بیشتر آنچنانکه گهگاه شیوه اوست، برای به هم پیوستن و درهم تنیدن داده‌های دراماتیک و بیشتر ژرفا بخشیدن به آنها، درهم ریخته است.

دیگر آنکه، فلوبر از آتیش گونه‌ای گمارده نهانی (مأمور مخفی)، مزدور هرودیا ساخته است؛ نمونه‌ای دیگر از آنچه که پیش از این درباره ویتلیوس گفته شد: گونه‌ای نمونه‌گیری از داده‌هایی یکسره تاریخی به نویسنده امکان آنرا می‌دهد که به این رویدادها ارزش و برجستگی بیشتر، رنگی تندتر، بُردی فروتر، و سرانجام شاید حقیقتی بیشتر ببخشد.

کاخ، دیدارهایشان را در گرمابه، گردشهایشان را در درازای جاده مقدس، و شب هنگام، در خانه های بزرگ ییلاقی، در زیر طاقها و چنبرهای گل، همراه با زمزمه خیال انگیز جویبارها، در برابر اردوگاه رومیان، به یاد او آورد. هروдіا که اینک مرد دلخواهش را، با نگاهی آکنده از شور و آرزو می نگرست، با نوک انگشتان، به شیوه ای مهرآمیز، سینه او را، به آرامی، نوازش می کرد. هروود، ناگاه او را واپس زد و از خود راند. مهری که هروودیا بیهوده می کوشید، دوباره آنرا در دل افسرده و مرده آنتیپا جان بخشد، اینک بسیار دور و دسترسی ناپذیر می نمود. آتش این مهر، دیری می گذشت، که در کانون سینه والی فرومرده بود. تمامی غمها و بدبختیهای هروودیا نیز از همین کم مهری مایه می گرفت؛ چه آنکه، بزودی دوازده سال از آن هنگام که این پیکار و کشاکش وقفه ناپذیر، این کوششهای بی کشش، در میانه آن دو آغاز شده بود، سپری می شد. این کشاکش همیشگی، والی را پیر و شکسته کرده بود. شانه هایش اینک در میان جبه رومی سیاه رنگ، با ترازدوزی بنفش، فروآویخته و خم زده بود. گیسوان سپیدش با موهای ریش انبوهش درمی آمیخت؛ و پرتوهای خورشید که از لابلائی سایبان برمی تافت، پیشانی غمزده و چروک افتاده او را در دریایی از نور غرقه می ساخت. بر پیشانی هروودیا نیز به همان سان، چین و چروک نقش بسته بود؛ در این هنگام، آن دو، رودرروی یکدیگر داشتند. آنان اینک به شیوه ای دشمنانه و بهیمی یکدیگر را می نگرستند.

جاده های کنده شده در کوه اندک اندک از راهسپاران می آکند و جان می گرفت. شبانان گاوانشان را به پیش می راندند؛ کودکان درازگوشان را به دنبال خویش می کشیدند؛ مهتران اسبان را راه می نمودند. آن کسان که از بلندیهای آن سوی ماشروس فرومی آمدند، در پس کاخ از نظر پنهان می شدند. گروهی دیگر، دره سیل گیر روبروی دژ را فرا می آمدند و چون به

شهر باز می‌رسیدند، بارها و کالاهای خود را در صحنها می‌نهادند. اینان، کارگزاران والی بودند که برای فراهم آوردن توشه و بنه کاخ بیرون رفته بودند؛ و نیز، نوکران و خدمتگرانی بودند که پیش از سروران خود، میهمانان والی، به دژ در می‌آمدند.

اما ناگهان، از ژرفای ایوان، از جانب چپ، یک «ایسنی»<sup>۱۲</sup>، مردی پیرو یکی از فرقه‌های پارسا کیش و یکسونگر یهود، که جامه‌ای سپید در برداشت و برهنه پای بود، به گونه‌ای گستاخانه و بی‌باک، پدیدار شد. در این هنگام، مانایی که در سوی چپ ایوان جای گرفته بود، با دشنه آخته، به سوی مرد یهودی شتافت.

هرودیا براو بانگ زد:

— بککش!

لیک، والی فریاد برآورد:

— درنگ کن!

پس از این فرمان، مانایی از رفتار فروماند و در جای خود فروفسرد؛ مرد یهودی نیز چنان کرد. سپس، آن دو، بی‌آنکه نگاه از یکدیگر برگیرند، اندیشناک و هراسان از هم، واپس رفتند و هریک از راه پلکانی دیگر، از صحنه ماجرا دور شدند.

در این حال، هرودیا به آنتیپا گفت:

— من این مرد را می‌شناسم! نام او «فانوئل» است؛ اینک او، از آنجا که تودچار این خطا و ابله‌ی شدی که یا او کانا را زنده بگذاری، به آهنگ دیدار وی به اینجا باز آمده است!

<sup>۱۲</sup> — فرقه‌ای از یهود که در کرانه باختری دریای مرده می‌زیست، و در باورمندی و پارسایی آوازه داشت. در میان این فرقه و ترسایان نخستین همانندی‌هایی بسیار می‌توان یافت. یحیی تمعیددهنده، بی‌هیچ گمان، از میانه این فرقه برخاسته بود (م).

آنتیپا به گفته وی پرخاش کرد و در توجیه کردار خود گفت که شاید یا اوکانان روزی او را به کار آید.

والی بر این گمان بود که ستیزه جوییهای یا اوکانان با اورشلیم مایه آن خواهد شد که دیگر یهودیان نیز به فرمان آنان درآیند.

هرودیا، پس از شنیدن برهانهای والی به انکار گفت:

— نه! یهودیان رهبران گوناگون را به سروری می پذیرند؛ اما از اینکه میهنی برای خود پدید آورند، ناتوانند!

درباره مردی که توده های یهود را به جنبش و شورش برمی انگیزت، به این امید که میهنی برای آنان پدید آورد، امیدی دیر پای که از روزگار «نحمیا»<sup>۱۳</sup>، همچنان برجای مانده بود، باور آن بود که نیکوترین سیاست، از میان برداشتن چنین مرد خطرناکی است.

در برابر، به پندار والی هیچ انگیزه ای که کشتن یا اوکانان را پیش اندازد و تسریع کند، در میان نبود. این اندیشه که یا اوکانان مردی خطرناک و بیم انگیز است، او را به خنده درمی آورد. او می گفت: «یا اوکانان، شورش خطرناک! چه اندیشه ابلهانه ای!»

هرودیا پس از شنیدن این سخنان خشمگینانه گفت:

— خاموش باش! سپس، ماجرای خواری و اهانتی را که براو، روزی

۱۳ — نحمیا، شاید از سبط یهودا بود و از تبار پادشاهان؛ در بابل، به روزگار اسیری یهود، زاده شد. چندی در دربار اردشیر دراز دست پیشه شرابداری داشت. از پادشاه ایران دستوری خواست که به اورشلیم باز رود و در ساختمان باروی شهر همکیشان خود را یاری دهد. از آنجا که سامریان به یهود یورش می آوردند و در کار ساختمان وقفه می افکندند، نحمیا فرمان داد تا همگان، به هنگام کار، جنگ ابزار با خود داشته باشند. او زناشویی یهودیان را با زنان بت پرست ممنوع داشت. بارباخواری و دیگر کژرویه های اجتماعی به ستیزه برخاست. در سال ۴۰۰ پیش از مسیح کتابی نگاشت که تمامی این رویدادها، در آن نوشته شده است. نحمیا برانگیختگی و سربرآوری ایلیا را پیشگویی کرده است (م).

که برای چیدن صمغ درخت، به جلعاد می‌رفت، روا داشته بودند، دوباره بدین سان بازگفت:

— مردمان، در کناره رود، جامه‌های خود را بر تپه‌ای خُرد که در کنار آن مردی سخن می‌گفت و موعظه می‌کرد، می‌نهادند. این مرد، پاره‌ای پوست شتر بر گرد کمرگاه خود بسته بود؛ سرش به سر شیر می‌مانست. وی تا مرا دید، خشمگینانه، تمامی نفرین‌ها و لعنت‌های پیامبران را نثارم ساخت. از مردمک دیدگانش شرر می‌ریخت؛ آوای پرتینش می‌گرید و می‌خروشید؛ بازوانش را برافراشت؛ توگویی می‌خواست بدین شیوه، رعد را به غرش درآورد. امکان گریختن برای من نبود. چرخ‌های ارباب‌ام تا محور میانین در ماسه فرو رفته بود؛ به ناگزیر پیاده، در حالی که جامه بلند خود را از بسیاری شرم بر سرمی‌کشیدم، و تن از ناسزاهایی که چون بارانی سیل آسا بر سرم فرو می‌بارید، افسرده و بی‌توان شده بود، به آهستگی از آنجا دور شدم.»

یا اوکانان آرامش و آسایش زندگی را از هرودیا باز گرفته بود. آنگاه که سربازان او را دستگیر کردند و با رشته‌ای، استوار بستند، فرمان داشتند که در صورت ایستادگی و نافرمانی، به ضرب دشنه از پای درآورندش؛ لیکن او بهنگام دستگیری، بسیار رام و آرام می‌نمود.

چندی پس از آن، مارانی زهرآگین را در زندان او افکنده بودند؛ این ماران اندک زمانی پس از آن مردند.

بیهودگی و بی‌سرانجامی نیرنگ‌ها و چاره‌سازیهایی که هرودیا در کشتن یا اوکانان می‌اندیشید، او را بسیار به خشم می‌آورد. از سوی دیگر، او همواره از خود می‌پرسید که چه چیز این مرد شگفت را برمی‌انگیخت تا با او سر ستیزه و دشمنی داشته باشد؟ یا اوکانان، به راستی، از درافتادن و پیکار با او چه سودی می‌برد؟ چه چیز او را به این کار و می‌داشت؟ سخنان او که به

شیوه‌ای دیوانه‌وار، با فریادهایی رعدآسا، خطاب به شنوندگانی شیفته و شوریده بیان می‌شد و فضا را به لرزه درمی‌آورد، در همه جا می‌پراکند و به هر سوی روان می‌گردید؛ هرودیا این سخنان را در همه جا، از همه کس می‌شنید؛ این سخنان فضا را از طنین خود می‌انباشت. اگر دشمن او سپاهیان رومی می‌بودند، وی می‌توانست از خود پردلی و شهامت بسیار نشان دهد. اما این توان، این توان سهمگین که تنها درواژگان نهفته بود، و از زخم شمشیر جانفرساتر می‌نمود، توانی که به هیچ‌روی نمی‌توانست در برابر آن پایداری و ایستادگی ورزد، نیرویی فرساینده و بهت‌انگیز بود. از این روی، هرودیا در ایوان کاخ، با چهره‌ای رنگ‌باخته از خشم، بی‌آنکه بتواند واژگانی بیابد که آنچه را که گلوش را می‌فشرد و دلش را به درد می‌آورد بازتوانند گفت، بی‌هدف به هرسوی می‌شتافت.

او، همچنین بر این پندار و گمان بود که والی با پذیرفتن باور و اندیشه‌ی چیره که بنابر آن، پیوند با زن برادر ناشایست و گناه شمرده می‌شد، شاید سرانجام بر آن سر می‌افتاد که او را وانه‌د و به راه خویش رود؛ اگر چنین می‌شد، همه‌چیز برای او به پایان می‌رسید.

هرودیا، از روزگاران کودکی، رؤیای یک امپراتوری بزرگ را در سر می‌پرورد؛ این رؤیا به او نیرو می‌بخشید. برای جامه‌کردار پوشانیدن به این رؤیا بود که او با رها کردن شوی نخستین خویش، بدین شوی دوم، که گمان می‌برد می‌فریب‌دش، پیوسته بود.

— من با درآمدن درخاندان تو، پناه و پشتیبانی نیک یافته‌ام!

والی، به سادگی، در پاسخ او گفت:

— خاندان من کمتر از خاندان تو ارجمند و گرانمقدار نیست!

هرودیا، با شنیدن این سخن، احساس کرد که خون کاهنانی بلندپایه و پادشاهانی که نیاکان او شمرده می‌شدند، در رگ‌هایش، ناگهان، به

جوشش درآمد.

— اما نیای تو معبد «آسکالون» (اشقلون) را می روفت؛ نیاکان دیگرت، شبان، راهزن، و ساریان بوده اند، از قبیله ای برآمده از یهودا. پس از پادشاهی داوود، تمامی نیاکان من، با نیاکان تو جنگ آزموده اند. سرور و سالار طایفه «مکابیان» شما را از هیرون بیرون راند؛ و هیرکان ناگزیر تان ساخت که کودکان تان را ختنه کنید.

سپس، به گونه ای که بیزاری و خواژداشت نژاده ای والا تبار، در برابر فرودستی فروپایه، از گفتار و کردار او می تراوید و آتش کینه ای که یعقوب به «عیصو» می ورزید، از سرپایش شرر می کشید، آنتیپا را به پاس آسوده دلی و بی تفاوتیش در برابر خوارها و ناشایستها، نرمخویی و خوشرفتاریش با «فریسیان»<sup>۱۴</sup> که بدو خیانت می کردند، بزدلی و سست نهادیش، در برابر مردمی که بانویش (هرودیا) را خوار می داشتند و از او بیزاری می جستند، سرزنشها و نکوهشها کرد؛ سپس گفت:

— تو همانند و شایسته جفتی چون اوئی، اعتراف کن! بر آن دخترک تازی که بر گرد سنگها می رقصد، دریغ و افسوس می خوری. او را باز پس گیر! برو؛ دیگر بار با او، در خیمه و خرگاه زندگی کن! نان پخته شده در زیر خاکسترش را فروخور! شیر و ماستی را که از میشانش فرادست آمده است، فروبلع! بر گونه های آبی رنگش بوسه زن! و مرا فراموش کن!

والی دیگر به سخنان او گوش فرامی داد. به ایوان خانه ای که، در

۱۴ — یکی از فرقه های یهود که به پرهیز و پارسایی بسیار تظاهر می داشت. در پس ظاهر زاهدانه و مقدس مآب آنان پلشتها و نیرنگها نهفته بود. عیسی مسیح نقاب تزویر از چهره آنان برگرفت، و با تشبیه آنان به گورهای خجسته و شکوهمند، که در پس ظاهر پرجلالشان استخوانهای مردگان نهفته می بود، غرور و ریاکاریشان را آشکار ساخت. آنان در ستیزه با او به «شورای عالی یهود» شکایت بردند و مردم را بر وی شوراندند. سرانجام در اثر دسیسه های آنان مسیح به مرگ بر صلیب محکوم شد (م).

آنجا، دختری جوان به همراه زنی دیرسال دیده می شد، می نگریست؛ زن، سایه بانی چتری بر سر گرفته بود که دسته ای نیین، به بلندی قلاب ماهیگیر داشت. در میانه فرش، سبدي سترگ و سفری، همچنان، گشاده مانده بود. از این سبد، کمربندها، برقعها، آویزها و زیورهای زرین، آشفته و درهم، برون می ریخت. دختر جوان، هرچندگاه، بر این زیورها خم می شد؛ آنها را برمی داشت؛ در برابر می گرفت و تکان می داد. او، به شیوه رومیان لباس پوشیده بود؛ جامه ای بلند و چین دار در برداشت که بر آن پیراهنی بی آستین با آویزها و شرابه هایی زمردین چشم را می نواخت؛ تسمه هایی آبی رنگ، گیسوان انبوه و گران او را در خود می گرفت. گیسوان او، بی هیچ گمان و گزافه، انبوه و گران بود؛ زیرا که، دخترک هرچندگاه دستی بر آن می کشید و برمی گرفتش. سایه چتر آفتابی، بر فراز سر او نوسان می کرد و چهره اش را تا نیمه فرومی نهفت. آنتیپا، دو یا سه بار، گردن نفز و نازک، زاویه یکی از دیدگان، و گوشه دهان خُرد و تنگش را نگریست. لیک، افزوده بر آن، بارها، تمامی پیکر نرم و موزون او را که هربار بر سبد خم می شد، تا با نازکی و نرمشی ستودنی دوباره برافراشته شود، از تهیگاه تا پس گردن، فرادید. او، هربار، بازگشت این حرکت دلپذیر و هوس انگیز را انتظار می برد و در کمین می نشست. در آن هنگام، دم زدنش تندتر می شد؛ از دیدگانش شراره های شوق و شهوت برمی جهید. هرودیا در تمامی این مدت، او را، خرده بینانه می نگریست.

سپس آنتیپا از او پرسید:

— این زن کیست؟

هرودیا پاسخ داد که هیچ چیز درباره او نمی داند؛ سپس، در حالی که آرامش خود را، به ناگاه، بازیافته بود، به راه خویش رفت. در زیر رواقهای کاخ، مردمانی از جلیله، صاحب دیوان انشا، سرپرست

مرغزارها و چراگاهها، کارگزار نمکزارها، و مردی یهودی از مردم بابل که فرمانده اسواران والی بود، آمدنش را انتظار می‌بردند. همه آنها، با بانگی از شور و شامانی، او را درود گفتند. والی راه به سوی اندرون کاخ برد و در آنجا از دیده نهان شد.

به ناگاه فانوئل در پیچ یکی از راهروها پدیدار گشت و راه را بر وی بست.

— آه! باز هم توهستی؟ بی‌گمان، بخاطر یا اوکانان به اینجا آمده‌ای؟  
— و همچنین برای تو! من آمده‌ام تا نکته‌ای بسیار ارزشمند را به آگاهیت برسانم!

سپس، بی‌آنکه آنتیپا را واگذارد، به دنبال او، به تالاری تاریک درآمد. روشنایی روز از پنجره‌ای مشبک، بدرون تالار می‌تافت؛ و در درازای گیلوییهای\* سقف گسترش می‌یافت. دیوارها با رنگی سرخ، چون رنگ عقیق که اندکی سیاه می‌نمود، رنگ شده بود؛ در آن سوی تالار، تخت‌خوابی از چوب آبنوس، نهاده شده بود که بر آن تسمه‌هایی از پوست گاو کشیده بودند؛ سپری زرین نیز بر فراز تخت، به دیوار آویخته شده بود و همچون خورشیدی می‌درخشید.

آنتیپا از سراسر تالار فراگذشت و بر روی تخت آرامید.

فانوئل بر پای ایستاده مانده بود. بازویش را بلند کرد؛ سپس، در حالتی از مکاشفه و خلصه الهام گفت: «خداوند، آن برتر برتران، در هر زمان، یکی از برگزیدگان خود را به سوی آدمیان گسیل می‌دارد. یا اوکانان یکی از آنهاست. اگر تو او را بیازاری و برنجانی، در ازای این گناه و گستاخی، کیفر و مکافات خواهی دید.»

با شنیدن این سخن، آنتیپا، ناگهان، فریاد برآورد:

\* گیلو، گیلویی: گنج‌بریا و نگاره‌های میانه دیوار و سقف.

— این اوست که مرا می‌آزارد و شکنجه می‌کند! او از من انجام کاری را طلبیده است که در توانم نمی‌گنجد. از آن زمان تا کنون، او مرا چنان می‌آزارد که گویی از هم می‌دَرَم؛ او حتی از ماشروس مردانی را، به هر سوی، گسیل داشته است که شهرهای مرا برمی‌آشوبند و می‌شوراندند. رنج و نگون‌بختی همراه او و زندگانش باد! چون او به من یورش می‌آورد، من از خود دفاع می‌کنم!

فانونل در پاسخ گفت:

— خشم و خروش او تند و توفان‌زاست. اما، به هر روی! می‌باید او را آزاد کرد.

والی، خشماگین، در پاسخ گفت:

— جانوران درنده و دمان را رها نمی‌کنند!

«اسنی»، در پاسخ وی گفت:

— پریشان مباش و دل آسوده دار! او به نزد تازیان، «گلها»، «سکاها» خواهد رفت. رسالت او می‌باید تا دورترین کرانه‌های جهان گسترش یابد!

در این هنگام، چنان می‌نمود که آنتیپا در حالتی از خلسه و بی‌خوابی فرو رفته باشد؛ وی، چنانکه گویی با خود سخن می‌گوید، می‌گفت:

— نیروی او، اقتدار او بیکرانه است!... من او را به رغم اراده و خواست خود، دوست می‌دارم!

— بنابراین، احتمال آن می‌رود که او آزاد شود؟

والی در پاسخ، تنها سرش را به نشانه نفی تکان داد. او از هرودیا، مانایی و از مرد ناشناس، از هر سه، می‌هراسید.

فانونل که به اندیشه استوار داشتن و روا گردانیدن خواسته‌هایش، به

فرمانبری و پیروی «اسنیان» از فرمانروایانشان استدلال می‌کرد، کوشید تا او را به رهایی یا اوکاناتان برانگیزد و متقاعد سازد. آنتیپا این مردان تهیدست و بینو را که هرگز در برابر سهمگین‌ترین شکنجه‌ها از پای در نمی‌آمدند و درهم نمی‌شکستند، این مردانی را که پشمینه می‌پوشیدند و رازهای آینده را با پژوهش اختران، پیش می‌گفتند، به دیده شکفتی و بزرگداشت می‌نگریست.

سپس، ناگاه، به یاد نکته‌ای افتاد که اندکی پیش مرد یهودی بدو گفته بود.

— این نکته بسیار مهمی که توازان سخن می‌گفتی چیست؟  
در این هنگام، برده‌ای سیاه فراز آمد. پیکرش از گرد و غبار سپید شده بود. به جای سخن گفتن، آوایی درنیافتنی از گلوگاهش برمی‌آمد. سرانجام، جز این نتوانست بگوید:  
— ویتلیوس!

— چه گفتی؟ ویتلیوس فرا می‌آید؟  
— من او را در راه دیده‌ام. دیری نخواهد پایید که او در اینجا خواهد بود! باربران و خدمتگرانی که در راهروها بودند، ناگهان چنانکه گویی تندبادی بر آنان وزیده است، به تکاپوی و جنبش درآمدند. غوغا و غلغله‌ای قصر را پر کرد؛ هیاهو و همه‌مردانی که به هر سوی می‌دویدند، صندلیهایی که جابجا می‌شد، ظرفهایی سیمین که از دست خدمتگزاران فرومی‌افتاد، از همه سوی به گوش می‌رسید؛ از فراز برجها، شیپورها نیز آوا برداشته بودند تا بردگان پراکنده در پیرامون را، هشدار دهند و به سوی قصر بازخوانند.

آنگاه که ویتلیوس<sup>۱۵</sup> به صحن دژ درمی‌آمد، فرود باروها از توده‌های مردم پوشیده شده بود. او بر بازوی دیلماج خویش تکیه می‌داد و به پیش می‌آمد؛ تخت روانی بزرگ و پرهمینه که با جقه‌ها و آینه‌ها زیور داده شده بود، از پی او روان بود. ویتلیوس جبهه و اثره رومیان را دربرداشت؛ نوار ارغوانی سناتوران رومی بر کناره جامه‌اش می‌درخشید؛ پای افزارهای بندی و میچ پوشهای کنسولیش دیدگان را به خود درمی‌کشید؛ فراشان تبردار که همراهان تشریفاتی برجستگان و بلندپایگان رومی شمرده می‌شدند، او را در میان گرفته بودند.

۱۵ — «سوتون» (Suetone)، تاریخ‌نگار لاتین، نویسنده کتاب «دوازده قیصر» درباره خانواده ویتلیوس که یکی از آن میان به امپراتوری روم رسید، چنین نوشته است:

«تاریخ‌نگاران، در خاستگاه و بنیاد خاندان ویتلیوس بس با یکدیگر ناهمداستانند. به گفته برخی، این خاندان از تباری نزاده و کهنند؛ به باور پاره‌ای دیگر، بنیاد این خاندان، بی‌پیشینه کهن، تاریک، و فروپایه است. شاید من می‌توانستم این گفته‌ها و رای‌های ناهمساز را، برآمده از چاپلوسی و ستاینده‌گی تاریخ‌نگاران، یا رشک و غبطه آنان به شمار آورم، اگر نه آن می‌بود که این نظریه‌های ناهماهنگ، پیش از فرا رفتن ویتلیوس بر اورنگ پادشاهی ابراز شده است. اثری در دست است، از «ک. اولوژ بوس»<sup>\*</sup> نوشته به «ک. ویتلیوس»، از بلندپایگان دربار اگوست؛ در این اثر، نوشته شده است که خاندان ویتلیوس تخمه و تبار به «فونوس»، پادشاه بومیان می‌رسانند، و از «ویتلیا» که در بسیاری از سرزمین‌ها، چونان بقیانویی پرستش می‌شود، بنیاد می‌گیرند؛ در این سند، همچنان آمده است که این خاندان بر سراسر لاتیوم فرمان می‌راندند؛ و پسینیان و نوادگان آنان، از سرزمین «سابینا» به رم راه کشیدند، و در زمره شهروندان رمی درآمدند؛ دیگر آنکه، بناها و آثاری، نشانگر از دیرینگی و نژادگی این خاندان، چونان راه ویتلیا که «ژانیکول» را به دریا می‌پیوندد، و شهری به همین نام که وابستگان به این تبار آن را، در برابر «اکها»<sup>\*</sup> پاس داشتند، برجای و بر پای مانده است؛ سرانجام آنکه، به هنگام پیکار با «سمنی‌ها» که جنگاوران، به «آیول»، گسیل داشته شدند، تنی چند از ویتلیوسها در «نوس نا»

آنان دوازده تبر زیورین و تشریفاتی خود را، چوبدستهای بلند که با تسمه‌هایی آنها را بهم پیوسته و تیغه تبر را در میانه شان نهاده بودند، در برابر

جای گرفتند؛ و بازماندگان آنها، دیرگاهی پس از آن، به رم راه جستند؛ و تا به نمایندگی در سنا فرارفتند.

از سویی دیگر، بسیاری از تاریخ‌نگاران بر آن سرند که خاندان ویتلیوس، از برده‌ای آزاد شده برمی‌آیند و بنیادمی‌گیرند. «کاسیوس سوریوس»، و تنی چند دیگر می‌افزایند که این برده آزاد شده کفشگری بیمقدار بوده است، که پسر او، در پی داد و ستدهایی ناروا و کارهایی ناپسند، به توانگری رسیده است و با زنی بدنام پیوند زناشویی بسته است. این زن دختر نانوائی بوده است، به نام «آنتیوخوس». از این پیوند، بهادری رمی در وجود می‌آید. ما داوری در این گفته‌ها و رایهای گوناگون و ناهمساز را به خواننده وامی‌نهم. آنچه که در این میان، بی‌چند و چون می‌نماید این است که ویتلیوس نوسریایی، چه از تباری نژاده و کهن برآمده باشد، چه از نیاکانی مایه سرافکنندگی و شرمساری، در هر حال، بهادری رمی بوده است و کار پرداز مالی اگوست. او چهار پسر از خویش برجای نهاد که هر چهار، نامی همانند داشتند، و تنها با پیشنهاد از یکدیگر بازشناخته می‌شدند، «اولوس»، «کینتوس»، «پوبلیوس» و «لوئیوس». اینان، هر چهار، به پایگاه‌هایی بلند دست یافتند. «اولوس» آنگاه که در زمان «دومیتوس»، پدر امپراتور «نرون» کنسول بود، درگذشت. او که همواره زندگانی شکوهمند و پر جلالی داشت، به ویژه، از رهگذر خوانهای رنگین و پرگرافش آوازه یافته بود. کینتوس، آنگاه که در پی فرمانی از تیبوریوس، سناتوران نا کارآمد را برکنار می‌کردند، پایگاه خویش را از دست داد. پوبلیوس که هم‌رمز و هم‌اورد ژرمانیکوس بود، «پیزون»، دشمن کین جوی و کشنده این شاهزاده جوان را متهم داشت و محکومیت او را سبب شد. پس از این ماجرا، او را چونان یار و همراز «سژان»، بازداشت کردند، و برادرش به نگاهبانی از وی گمارده آمد. اما او، به یاری کارد کاغذبری، رگ خویش را برید. با این همه، بیشتر در پی پافشاریهای خانواده، تا هراس از مرگ، از مردن چشم پوشید؛ و وانهاد که زخم‌هایش را درمان کنند. سپس، در پی ابتلاء به بیماری، در زندان، زندگی را بدرود گشت. لوئیوس، پس از مقام کنسولی، به فرمانروایی سوریه نامزد شد، و از رهگذر کاردانی و کارایی خویش، اردوان، پادشاه پارت را برانگیخت تا به کنکاش و گفتگوی با وی، و ستایش از شاهینهای امپراتوری رم تن در دهد. او، پس از آن، دوبار، در زمان کلود، در مقام کنسول عادی، و فراتر از آن، انجام وظیفه کرد؛ آنگاه نیز که کلود به پیکار «برتانی» رهسپار شده بود، بار فرمانروایی را، در نبود وی بر دوش کشید. او مردی پرتلاش بود که به هیچ تبه‌کاریش

دروازه کاخ، در زمین فرونشاندند. هرکس که بر این شکوه و کوكبه، که ویژه بلندپایگان رومی بود، می‌نگریست از شگفتی و هراس بر خود می‌لرزید.

نمی‌توانستند بازخوانند و نکوهش کنند؛ اما او به سبب شیفتگی بسیارش به برده‌ای آزاده شده که در انجمن آب دهانش را، آمیخته با انگبین، همچون دارویی نیروبخش درمی‌کشید، ارج و ولایی خویش را ازدست داد. وی، از دیگر سوی، توان و قریحه‌ای شگرف در چابلوسی و ستایشگویی داشت. او بود که نخستین بار، اندیشه پرستش گالیگولا را، چونان خدا، درگسترده آنگاه که به سوریه بازگشت، تنها با سری پوشیده، کرنش‌کنان و نمازبر، یارای آنرا یافت که به وی نزدیک شود. وی، به آهنگ آنکه کمترین امکان، در چابلوسی و تملق را، در برابر کلود که در میانه زنان و بندگان خویش، روزگار در کامرانی و خوشباشی می‌گذرانید، از کف فرونهد، از «مسالین» درخواست، تا به نشانه بزرگواری و نواختی نمایان، به او اجازه دهد که کفش از پایش برگیرد. پس از آنکه کفش از پای راست وی برگرفت، آنرا همواره، چونان شیئی گرانبها، در میانه بالاپوش و پیراهن خویش، با خود می‌داشت و گهگاه بر آن بوسه می‌زد.

اولوس ویتلیوس، فرزند لوسیوس، که بر اورنگ امپراتوری رم تکیه زد، در بیست و چهارم سپتامبر، یا به گفته‌ای دیگر، در ششمین روز از این ماه، به هنگام فرمانروایی «دروسوس سزار» و «نوربانوس فلاکوس»، گام در پهنه هستی نهاد. باب و مام وی، بدانسان از اطلاع کودک، هراسیدند، که پدرش تا می‌زیست، هرچه در توان داشت، کرد تا او به هیچ‌گونه پایگاهی دست نیابد. مادرش نیز، آنگاه که وی به سوی «لژیونها» فرستاده شد و به امپراتوری نامزد گردید، چنانکه گویی مرگی ناگزیر او را در برده است، بر وی گریست. ویتلیوس روزگاران کودکی و نوجوانیش را، در «کاپره»، در میانه شادخواران و کامجویان تیریوس گذرانید و همواره ننگ نامواره‌ای (لقب زشت، چون «اسپینتریا) را بر خود هموار داشت. چنان پنداشته می‌شد که او، در خوش‌خدمتیا و کردارهای حقیرانه‌اش، مایه ارجمندی و بختیاری پدرش شده بود.

در سالیان پس از آن نیز، اولوس خود را به همه‌گونه پلیدی و پلشتی آلود. اما توانست برترین پایگاه را در دربار گالیگولا، با چیره‌دستیهای خویش در ارباب‌رانی، و در دربار کلود به یاری شوق و شیفتگی به مهر بازی، از آن خود داشته باشد.

چنین بود آغاز این خاندان فرمانروایی، که بسیاری از آنان، باز پچه دست پستترین مردمان بودند، تاریخ‌نگاران، ارباب‌رانان، و به ویژه، برده آزاد شده «ازیاتی‌کوس»، که از گفته‌ها و هوسهای پیروی می‌کردند. این برده، که در پی مهر و پیوندی تباه، از سالهای آغازین زندگی به

تخت روان که هشت مرد آنرا بردوش می‌بردند، از رفتار بازماند. از آن، جوانی در سالهای بلوغ برون آمد؛ این جوان شکمی برآمده، چهره‌ای شکفته و سرخگون، و نیز دانه‌هایی از مروارید غلطان، در درازای انگشتان داشت. جامی سرشار از باده‌ای خوشگوار را که با گیاهان خوشبو آغشته شده بود، بدو ارزانی داشتند. جوان جام را یکباره درکشید و جامی دیگر طلب کرد. والی بر زانوهای فرمانروای رومی فرو افتاده بود و، در یغاگویان، می‌گفت که بسیار اندوهگین است که از تشریف‌فرمایی وی که با قدم

ویتلیوس پیوسته بود، سرانجام، از بسیاری بیزاری و دلزدگی، از او گریخت. شاهزاده رمی او را در «پوزول»، که در آنجا باده می‌فروخت بازیافت؛ فرمان داد تا در بندش کشند؛ و اندکی پس از آن رهایش ساخت تا دیگر بار، با او به هوسازیها و کامجوییهای ننگین روی آرد.

آنچه که بیش از هر چیز، سرشت وی بدان می‌گرایید، بیرحمی و سنگدلی بود. و شکمبارگی. او، همواره سه یا گاه چهار بار در روز غذا می‌خورد، ناشتایی، نه‌ار، شام و شادخواریهای شبانه. بنابر عادت، بالا آوردن آنچه خورده بود، او را در شکمبارگی و اشتهای سیری‌ناپذیرش مدد می‌رساند؛ او در یک روز، خود را به میهمانی کسان گوناگون فرا می‌خواند؛ و هریک از این خوانها کمتر از چهارصد هزار «یشترس» (واحد کهن پول، در نزد رومیان) هزینه بر نمی‌داشت. پراوازه‌ترین این میهمانیها، آن بود که برادرش به هنگام فراز آمدن او، به افتخارش ترتیب داد. گفته می‌شود که دوهزار ماهی از بهترین گونه‌های آن، و هفت هزار پرنده، در این میهمانی، بر خوان گسترده شده بود. او با افتتاح طبقی بس سترگ، که آنرا سپهر افسانه‌ای «مینرو» (تقیانوی نگهبان شهر) می‌نامید، شکوه و گرانیگی جشن را فراتر برد. در این طبق، جگرگاره پزندگانی کیمیا، با مغز قرقاول و طاووس، با زبان مرغان غواص، با شیر مارماهیان در هم آمیخته بود. برای آنکه چنین خوراکی شگفت فراهم آید، کشتیها، از کرانه‌های سرزمین پارت تا تنگه قادص، دریاهای را درنوردیده بودند. پرخواری و شکمبارگی ویتلیوس نه تنها ددمنشانه، بلکه شگفت و نابهنجار بود. او هرگز، در آیین قربانی یا در سفر، نتوانست از فرا رفتن بر قربانگاه و بلعیدن گوشتها و کلوچه‌هایی که هنوز، به درستی، از آتش بازنگرفته بودندشان، خودداری ورزد. در میانه راه، در میهمانسراها، بر خوراکیهایی که هنوز از آنها بخار بر می‌خاست یورش می‌آورد، یا آنچه را که از دوشینه، نیم‌خورده، برجای مانده بود می‌بلعید.

وی که همواره آماده بود تا نخستین کسی را که از راه می‌رسید، به کمترین بهانه‌ای، به

خود او را سرافراز و نازان ساخته بود، زودتر باخبر نشده است. چه آنکه اگر زودتر باخبر شده بود، می‌فرمود تا در درازای راه، آنچه را که در شأن و شایستهٔ والامردی گرانمایه و ارجمند چون ویتلیوس، و خانوادهٔ اوست، به انجام رسانند و بر جای آورند. او در ستایش و بزرگداشت فرمانروای رومی داد سخن می‌داد و می‌گفت که او، و خانواده‌اش از فرزندان و نوادگان بَعْبَانُو «ویتلیا» هستند. راهی که «ژانیکول» را به دریا می‌پیوندد، هنوز نام آنان را بر خود می‌دارد و گواه ارج و قدر آنهاست. وزیران بلندپایه و کنسولان، در خاندان آنان بی‌شماره‌اند؛ اما در آنچه از ولایی و سترگی که در این میان، به میهمان بلندپایهٔ او «لوسیوس»<sup>۵۵</sup> باز می‌گردد، می‌باید او را، چونان فاتح «کلیت»<sup>۵۶</sup> ها و پدر «اولوس» جوان سپاس گزارد و، نیک، گرمی داشت. او اینک با آمدن به این سرزمین، به راستی، به قلمرو فرمانروایی خویش گام می‌نهد؛ زیرا که سرزمینهای خاور، جایگاه خدایان بوده است؛ و او نیز از تبار خدایان بود. تمامی این ستایشها و گزافه‌های رنگ‌آمیز، به زبان لاتین بیان داشته شد. ویتلیوس با آرامش و خونسردی بسیار، ثناها و خوشامدگوییهای آنتیپا را شنید و پذیرفت. او نیز، در برابر، به پاسخ ستایشهای والی بدو گفت که پدرش، هرود بزرگ آنچنان عظیم‌قدر و ارجمند است که وجودش، به تنهایی، شکوهمندی و ولایی ملتی را بسنده می‌تواند بود. مردم آتن نازش بزرگ کارپردازی و برگزاری بازیهای المپیک را بدو ارزانی داشته بودند.

دست دژخیم بسپارد، بدین سان، با هزاران نیرنگ و نابکاری، بزرگزدگان رومی، همدردان و یاران خود را که با فریباترین نوازشها، به نزد خود خوانده بودندشان، چنانکه گویی بر آست تا در فرمانروایی، آنان را دمساز و انباز خویش سازد، توشهٔ تیغ ساخت.

• بَعْبَانُو: الهه،

•• لوسیوس نام دیگر ویتلیوس است.

او پرستشگاهها و معبدها به نام ویاد اگوست بنیاد نهاده بود؛ و، مردی  
بردبار، هوشمند و هراس انگیز به شمار می آمد که، همواره، مراتب از جان  
گذشتگی و سرسپردگی را نسبت به امپراتوران رم، به آشکارگی، نشان  
داده بود.

در این هنگام، در میان ستونهای کاخ که سرستونهایی از مفرغ  
می آراستشان، هرودیا را دیدند که، خرامان و آهسته گام به کردار یک  
امپراتریس پیش می آمد. خیلی از کنیزکان و خواجگان که مجمره هایی  
لعل فام در دست داشتند، او را در میان گرفته بودند؛ سوختنیهایی خوشبوی،  
درون مجمره ها می سوخت و بویی خوش می پراگند. فرمانروای رومی چند  
گامی به پیشباز او شتافت؛ و با تکان دادن سر به وی درود و خوشامد  
گفت.

در این هنگام، هرودیا بانگ برآورد:

— چه شادی شگرفی است که از این پس، آگریا دشمن تیرتوان آنرا  
نخواهد داشت که به کسی گزند و زبانی برساند!

فرمانروای رومی، کمترین آگاهی از ماجرا نداشت؛ این زن فتان و  
آشوبگر در دیده او بسیار خطرناک نمود؛ سپس، آنگاه که آنتیپا سوگند یاد  
می کرد که از هیچ گونه فداکاری و جان نثاری، در راه سزار، دریغ نخواهد  
کرد، ویتلیوس بر سخنان او افزود:

— حتی به بهای گزند و آسیب زدن به دیگران؟

ویتلیوس از پادشاه پارت گروگانها و غنیمتهایی فراچنگ آورده بود، که  
امپراتور، به هیچ روی، در اندیشه آنها نبود؛ آنتیپا که در آیین بستن پیمان با  
پارتیان حضور به هم رسانیده بود، به آهنگ آنکه برای خویش، در نزد  
امپراتور ارج و آبرویی فراچنگ آرد، خبر آنرا، بی درنگ، به آگاهی سزار  
رسانیده بود. ویتلیوس، از این روی، کینه ای ژرف از آنتیپا به دل گرفته و

در کمک فرستادن و یاری دادن بدو درنگ ورزیده بود.

والی پس از شنیدن سخن نیشدار و سرزنش‌آمیز فرمانروا، زیر لب، پراکنده‌ای گفت. لیک، اولوس، لبخندزنان، بدو گفت:

— آسوده باش، من از تو حمایت می‌کنم!

ویتلیوس چنان فرامود که این سخن را نشنیده است. جاه و پایگاه پدر، از پلستی و زشت‌کاری پسر مایه می‌گرفت؛ و این نیلوفری که در مردابهای «کاپره» روییده بود، سودها و بهره‌هایی آنچنان ارزشمند، برای او به ارمغان می‌آورد، که ویتلیوس بسیار پاس خاطر او را نگاه می‌داشت؛ و هرچند از او چندان دل‌آسوده نبود، زیرا که گلی خارآمیز و زهرآگین می‌نمود، با اینهمه، هرگز بر آن سرنمی‌افتاد که خاطرش را از خود بیازارد.

در این هنگام، غوغا و آشوبی از فرود دروازه به گوش رسید. سپس، رده‌ای از استران سپید که مردانی در جامه کاهنان و روحانیان بر آنها نشسته بودند، به دژ درآمد. این مردان استرسوار، از فرقه «صدوقیان»<sup>۱۶</sup> و «فریسیان» دو فرقه نیرومند یهود بودند، که هر دو را تنها یک خواست و آرزوی جاه‌طلبانه به ما شروس کشانده بود: پیروان فرقه نخستین بدان امید به آنجا آمده بودند که افتخار برگزاری آیین «قربان مقدس» به آنان وا گذاشته شود؛ و آن دیگران بدان امید که این نازش همچنان در فرقه آنان پایدار و برقرار بماند.<sup>۱۷</sup> چهره‌های آنان تاریک و دثم بود؛ به ویژه، چهره فریسیان

۱۶ — یکی از فرقه‌های یهود که در باورهایش با «فریسیان» دشمنی و دوگانگی می‌داشت. این فرقه با «یونانگرایی» (هلنیسم) همداستان بود؛ باورمندان آن را توانگران و متنفذان تشکیل می‌دادند. آنان جاودانگی روح و برانگیختگی مردگان را در قیامت انکار می‌کردند. آنان نام خود را از نام کاهن بزرگ «صدوق» گرفته‌اند (م).

۱۷ — هم‌آوردی و هم‌چشمی فریسیان و صدوقیان دوسه از تاریخ یهود را آکنده است. فریسیان، با خرده‌بینی و خشک‌اندیشی، سنتهای دینی را پاس می‌داشتند و می‌ورزیدند، و صدوقیان تنها به کاربرد و معنای برونی و واژگانی شریعت موسی پایبند بودند.

که دشمنان روم و والی شمرده می شدند. دامن قباهای بلندشان در شیب و فرازهای جاده، در میانه پاهایشان می پیچید و حرکت و رفتارشان را دشوار می ساخت. تاجهایشان بر فراز پیشانی، که بر نوارهایی از پوست که واژه های سپند را بر آنها نگاشته بودند، نهاده شده بود، هماهنگ با حرکاتشان، نوسان می کرد.

کمابیش در همین زمان، پشتازان و طلایه داران سپاه رسیدند. آنان سپرهای رخشانشان را در پوششهایی ویژه، فرونهفته بودند؛ تا گرد و غبار از جلوه و جلایشان نکاهد؛ در پس آنان، «مارسلوس»، فرمانده سپاه ویتلیوس، و تحصیلداران که جزوه دانهایی چوبین را در زیر شانه هایشان می فشردند، می آمدند.

آنتیپا، در این هنگام، بزرگان و سرداران خیل و حشم خود را به نام فراخواند:

«تولمایی»، «کانترا»، «زهون»، «آمونوس اسکندرانی» که ابزارهای بایسته جنگی را برای او فراهم می آورد؛ «نامان»، فرمانده سپاهیان سبک اسلحه، و «ایاسیم» بابلی.

نگاه ویتلیوس در این میان به مانایی دوخته شده بود. چون او را در میان نامبردگان نیافت پرسید:

— آن مرد، پس آن مرد کیست؟

والی، با اشارتی گویا، به او فهماند که مانایی درخیم اوست. آنگاه، صدوقیان را به فرمانروای رومی شناساند.

«جوناتا»، مردی کوچک اندام از آن میان که رفتار و کرداری آزادانه و بی تکلف داشت از حضور آن سرور بلندپایه درخواست که به آهنگ دیداری از اورشلیم به آن شهر قدم رنجه فرماید.

او، در پاسخ گفت که به احتمال، بدانجا خواهد آمد.

«الاذر» که بینی‌یی عقابی و ریشی بلند داشت، به نمایندگی از سوی فریسیان به سخن آغاز نهاد و درخواست که بالاپوش کاهن بزرگ را که در برج «آتونیا» توسط بزرگان شهر، توقیف شده بود، بدانان بازگردانند.

سرانجام، کسانی که از جلیله بدانجا آمده بودند از «پونتیوس-پیلات» بدو شکوه بردند. آنان بر آن بودند که پونتیوس پیلات به بهانه دیوانه‌ای که ظرفهای زرین داود را، در مغاکی، در نزدیکی «سامره» می‌جسته است، تنی چند از ساکنان آنجا را به دست دژخیم سپرده بود. در این هنگام، یکباره، همه باهم سخن می‌گفتند؛ و مانایی در آن میان رساتر از همگان بانگ برمی‌کشید. ویتلیوس در پاسخ این مهمه و آشوب بیان داشت که تباهاکاران بی‌گمان، به سزای کردارشان خواهند رسید.

ناگهان، غلغله و آشوبی، در برابر یکی از رواقها که سربازان سپرهایشان را در آنجا آویخته بودند طنین افکند. این بانگ و فریاد از آنجا مایه می‌گرفت که پوشش یکی از سپرها به کناری رفته بود و چهره سزار که آنرا بر قبه سپر نقش زده بودند، آشکارا شده بود. نگاره سزار بر سپر، در دیده یهودیان، نشانه‌ای زشت از بت پرستی و بی‌خدایی جلوه می‌کرد. آنتیپا، به ناگزیر، در آن هنگام که ویتلیوس نشسته بر جایگاهی بلند، در زیر ستونها، از خشم و خروش ناگهانی یهودیان شگفت زده و سرگشته می‌نمود، برای آنان سخن می‌راند؛ تا خاموش و آرامشان گرداند. ویتلیوس، در این هنگام، می‌انگاشت که تیبریوس درست می‌اندیشید که چهارصد تن از یهودیان را به جزایر ساردنی بازراند و تبعید کرد. اما، به هر روی، آنان در خانه و کاشانه خویش نیرومند بودند؛ پس، فرمان داد که سپرها را برگیرند و به جایی دیگر برند.

یهودیان که بدین سان خواست خود را برآورده دیدند، فرمانروای رومی را در میان گرفتند؛ آنان، سرسخت، از او درمی‌خواستند که بیدادهایی را که

بر آنها روا رفته بود، تدارک و جبران کند؛ و برایشان دهشها و امتیازهایی قابل گردد. در انبوهی مردمان، جامه‌ها پاره‌پاره شده بود. آنان درهم می‌افتادند و یکدیگر را درمی‌افکندند و فرو می‌کوفتند. بردگان، به‌ناچار، برای آنکه پیرامون تخت و تیلیوس را از مردم تهی سازند، با چوبدستهای خویش، بر آنان، از چپ و راست می‌نواختند. آنان که به دروازه نزدیکتر بودند، از راه باریک فرومی‌رفتند؛ در همان هنگام، گروهی دیگر، از همین راه فرامی‌آمدند؛ آنان به سوی دژ می‌شتافتند؛ بدین‌گونه، دو رود از آدمیان، در این تودهٔ سترگ انسانی که موج می‌زد و در کنارهٔ دیوارها درهم می‌افشرد و انبوه می‌شد، با یکدیگر می‌پیوست و درهم می‌آمیخت.

ویتلیوس پرسید که اینهمه مردم چرا پیرامون دژ گرد آمده‌اند. آنتیا علت آنرا بیان داشت: جشن زادروز او؛ سپس، گروهی از خدمتگزاران خویش را بدو نشان داد که بر کنگره‌های دژ خم شده بودند و سبدهایی فراخ و گران را که سرشار از گوشتهایی از هرگونه، میوه‌هایی رنگارنگ، سبزیها، و نیز غزالها و لک‌لکها و ماهیهایی پهن، به رنگ لاژوردین بود فرامی‌کشیدند. در سبدهای دیگر، توده‌ای از خوشه‌های انگور، کومه‌ای از هندوانه‌ها، و دانه‌های انار که همچون هرمهایی برهم چیده شده بود، دیده می‌شد.

اولوس نتوانست، بیش از آن، خویشتن را پاس دارد و برخویش چیره باشد. پس، شیفته‌وار، به سوی آشپزخانه شتافت؛ زیرا که اشتهای سیری‌ناپذیر، و شکمبارگی و پرخواری شگرف او که می‌بایست جهانی را به شگفتی درآورد، چنان نبود که بتوان دربرابر آن پایداری ورزید.

او با گذشتن از برابر سردابه‌ای تنگ، دیگهایی بسیار را که به زره‌هایی پولادین می‌مانست، مشاهده کرد. ویتلیوس نیز برای دیدن آنها به آن سوی آمد. سپس، خواست که سردابها و مغاکهای زیرزمینی دژ را بر او

بگشایند و بدو نشان دهند.

این مغاکها و سردابه‌ها با طاقهایی بلند، در درون صخره کنده و تراشیده شده بود. ستونهایی را، جایی جایی، دور از هم، در زیر طاقها برافراشته بودند. نخستین سرداب، جنگ ابزارهای کهنه را در خود جای می‌داد. لیک، دومین، از نیزه‌هایی پولادین که نوکشان ببالا بود و همچون دسته‌های قلم چیده بودندشان، سرشار بود. سومین مغاک از انبوه تیرهایی باریک که به فراوانی، در کنار یکدیگر افراشته شده بودند، به نیستانی پولادین می‌مانست. تیغه‌های برهنه شمشیرهای آخته، دیواره‌های سرداب چهارم را سراسر پوشیده بود. در میانه پنجمین مغاک، رده کلاهخودها، با تارکهای تیزشان، لشکری از ماران سرخگون را به یاد می‌آورد. در ششمین، بجز تیردانها و ترکشها، در هفتمین، مگر ساقبندها، در هشتمین، غیر از بازوبندها چیزی دیده نمی‌شد؛ سردابه‌های پسین نیز، آکنده از ابزارهای گوناگون جنگ و قلعه‌گیری بود؛ ابزارهایی چون: چند شاخه‌های آهنین، چنگک، نردبان، ریسمان، دکلهای منجنیق. در آن میان حتی زنگوله‌هایی که برگردن اشتران یک کوهانه می‌افکند، نیز دیده می‌شد. از آنجا که کوه، هرچه به سوی بنیاد خویش پیش می‌رفت، فراختر و گشاده‌تر می‌شد، از درون، همچون کندوی زنبور عسل تهی بود؛ در زیر این سردابه‌ها، مغاکهای گونه‌گون دیگری دیده می‌شد که از مغاکهای نخستین بازهم ژرف‌تر می‌نمود.

ویتلیوس به‌مراه دیلماجش «فینه»، و «سیزنا»، سالار گنجوران و خزانه‌داران، در روشنایی مشعلهایی که سه تن از خواجگان در دست داشتند، از این سردابها بازدید می‌کرد.

آنان در تیرگی سایه‌ها، ابزارها و اشیایی هولناک و مرگبار را که به هنر بربران و وحشیان پدید آورده شده بود، بازمی‌شناختند: گرزها و کوبالهایی

که با میخهایی بُرّان آراسته شده بود؛ پیکانها و تیرهایی زهرآگین که چون در پیکر دشمن فرومی رفت، او را به زهری کشنده از پای درمی آورد؛ چنگکهای هول انگیز که به آرواره تمساح می مانست. سرانجام، آنچه که آشکار و بی چند و چون می نمود، این بود که والی در ماشروس زرادخانه ای سترگ را فراهم آورده بود که آرایش و بسیج چهل هزار سپاهی<sup>۱۸</sup> را بسنده می افتاد.

او این ابزارها و ساز و برگهای جنگی را، به پیش بینی آنکه دشمنانش روزگاری با یکدیگر پیمان دوستی و همبستگی بندند و بدو یورش آورند، گرد آورده بود. لیک، درست و ناگزیر آن بود که فرمانروای رومی با دیدن این جنگ ابزارها، بیندیشد، یا بگوید که اینهمه، به آهنگ پیکار با رومیان فراهم آورده شده بود. او چشم بر آن می داشت که ببیند هرود آنتیپا چه توضیحی، برای این کار خود خواهد داد و آنرا چگونه شایسته و روا خواهد نمود<sup>۱۹</sup>.

هرود می گفت که این جنگ ابزارها از آن او نیست؛ بسیاری از آنها در سرکوبی راهزنان به کار گرفته می شد؛ از سوی دیگر، برای پیکار با تازیان

۱۸ — به گفته فلاویوس ژوزف، هفتاد هزار سپاهی.

۱۹ — فلاویوس ژوزف می نویسد: «در همان هنگام که امپراتور، هرود را به حضور پذیرفته بود و با وی سخن می گفت، نامه هایی را نیز که آگرپا در ستیزه با هرود به وی نوشته بود می خواند. در نامه نوشته شده بود که هرود در زرادخانه خود آن مایه ساز و برگ دارد که آراستن هفتاد هزار مرد جنگی را بسنده می تواند بود. این معنا، امپراتور را، نیک، به اندیشه فروبرد و در گمان افکند؛ امپراتور از هرود پرسید، آیا آنچه که به او خبر داده شده است، راست است. هرود، به دشواری، توانست مابجا را انکار کند؛ چه آنکه انگیزه کار او ساده و آشکار می نمود. امپراتور، که درمی یافت رازگشاییهای آگرپا به دور از حقیقت نیست، هرود را از فرمانروایی برگرفت آنرا، به همراه گنجینه های هرود به آگرپا ارزانی داشت. هرود نیز به تبعیدی همیشگی در لیبیا فرستاده شد.

بدانها نیاز بود؛ دیگر اینکه، این جنگ ابزارها به تمامی، از آن پدرش بود؛ و از وی بازمانده بود. از همه مهمتر اینکه، او، به جای آن که به آیین ادب، به دنبال فرمانروا باشد، با گامهایی تندپیشاپیش او می رفت.

سرانجام، والی در برابر دیواری ایستاد؛ دستان خود را از دوسوی گشود؛ تا با جبهه فراخ خویش، دیوار را فروپوشاند؛ لیک، بلندای دری از فراز سر او دیده می شد. ویتلیوس از این نکته غافل نماند و خواست بداند که آن در، چه چیز را در پس خود نهفته می دارد. مرد بابلی در آن میان، تنها کسی بود که می توانست در را بگشاید.

— بابلی را فراخوانید!

پس، همگان چشم به راه آمدن او ماندند.

پدر این مرد از کرانه های فرات آمده بود؛ تا او را به همراه پانصد سوارکار دیگر به هرود بزرگ پیشکش دارد؛ تا مرزهای خاوری کشور را در برابر دشمنان پاس دارند. پس از آنکه قلمرو حکومت را بخش کردند، ایاسیم بابلی در نزد فیلیپ مانده بود؛ و اینک آنتیپا را خدمت می کرد.

مرد بابلی، که کمانی بر پشت و تازیانه ای در دست داشت، پدیدار شد. ریسمانهایی رنگارنگ، ساقهای پیچیده و ورزیده او را به تنگی می فشرد. بازوان ستبرش، از درون جبه ای بی آستین برون می آمد؛ کلاهی پوستی بر چهره اش سایه می افکند؛ چهره ای که ریشی انبوه بر آن، شکن در شکن، چین داده شده بود.

نخست، بابلی آنچنان شگفت زده می نمود که گویی مفهوم سخنان ترجمان را در نمی یابد. لیک، ویتلیوس نگاهی به آنتیپا افکند. آنتیپا نیز، بی درنگ، فرمان او را بازگفت. آنگاه، ایاسیم دودست پرتوان خود را بر در نهاد؛ در لغزید و در میان دیوار فرورفت. وزشی از هوای گرم از دل تیزگیها به بیرون راه جست. در پس در، راهی پچاپیچ که به ژرفا فرو می رفت،

پدیدار شد؛ آنان از این راه به پایین رفتند و سرانجام، به آستانه مغاکی رسیدند که از دیگر مغاکها فراختر بنظر می‌رسید.

طاقکی در انتها، بر پرتگاهی ژرف که از این سوی، دژ را در برابر یورش دشمنان، آسیب‌ناپذیر می‌کرد، گشوده می‌شد. پیچکی که بر طاق گنبدین فراخزیده و بالا رفته بود، برگها و گل‌هایش را از رخنه این روزن به سوی روشنایی برمی‌کشید. بر کف مغار، رشته‌ای باریک از آب، زمزمه‌ای نرم خیز و ملایم داشت.

اسبانی سپید، شاید صد اسب، در آنجا دیده می‌شدند که از آخرهایی که با پاره‌هایی از چوب، در نزدیک دهانشان ساخته شده بود، جو می‌خوردند. این اسبان، به تمامی، یالهایی آبی رنگ داشتند؛ سم‌هایشان را در پوششی از بوریا پوشیده بودند؛ بخشی از یال‌هایشان، از میانه دو گوش، بر فراز پیشانی، برافراشته شده بود، و پره‌ای برآمده طوطیان را به یاد می‌آورد. این اسبان سپید، با دمه‌ای بسیار بلندشان، به آرامی، کوبه‌هایی بر پشت پاهایشان می‌نواختند. فرمانروا، با دیدن اسبان، لختی بر جای، خاموش ماند؛ و آنها را با ستایش و شگفتی نگریست.

این اسبان چهارپایانی شگرف و ستایش‌انگیز بودند؛ در نرمی و چالاکی چون مار، و در سبک خیزی و تیزتکی چون پرنده. آنها با تیر بهادران سوارکار، به تک و تاز درمی‌آمدند؛ مردان دشمن را بر خاک می‌غلتانند و شکم‌هایشان را به دندان می‌دریند؛ به چالاکی و نرمی، خود را از تنگنای صخره‌ها بدرمی‌آوردند؛ از فراز گودال‌ها فرامی‌جهیدند؛ و تمامی مدت روز را در دشتها، بی‌آنکه مانده و فرسوده شوند، به تک و تازی دیوانه‌وار می‌پرداختند؛ باینهمه، آنچنان رام و آموخته بودند که تنها با فرمانی کوتاه از رفتار باز می‌ایستادند. به مجرد آنکه ایاسیم بدان‌جا درآمد، اسبان، همچون گوسپندانی که به سوی شبانشان می‌روند، به سوی او فراز

آمدند؛ اسبان با پیش آوردن سر و گردن خود، با دیدگان کودکانه‌شان، به نگاهی نگران او را می‌نگریستند. ایاسیم، به پیروی از عادت خود، از ژرفای گلو، فریادی بم و رگه‌دار برکشید که آنها را به وجد و جنبش درآورد؛ با شنیدن این فریاد، اسبان بر سر دست بلند می‌شدند تا بدین شیوه، شور و شوقشان را به فضاها و بازو تاخت و تاز در پهنه‌های فراخ بنمایانند.

آنتیپا از بیم آنکه مبدا ویتلیوس این اسبان گرانبها را به ستم از او بستاند، آنها را در این تنگنا که به قصد جا دادن چهارپایان در روزهای محاصره ساخته شده بود، نهان کرده بود.

در این هنگام ویتلیوس گفت:

— اینجا برای اسبان، به هیچ‌روی، جایی شایسته نیست؛ بدین سان، تو خطر آنها به جان می‌خوری که این اسبان ارزشمند را تباه سازی و از دست بدهی! «سیزنا» از این اسبان صورت بردار!

گنجور، به چُستی، جزوه‌دانی از کمر برکشید؛ اسبان را شمرد و در دفتر ثبت کرد؛ گنجوران و خزانه‌داران که همواره در پی انباشتن گنجخانه‌ها بودند، حکمروایان را به تباهی می‌کشیدند، تا به یاری آنها، شهرها را به چپاول و یغما برند. این گنجور نیز چون دیگر همکاران زرپرست و نیرنگبازش، با چهره‌رو باده‌وار و پلک‌هایی که پیایی باز و بسته می‌شد، سیم و زر و ثروت را هر جا که بود بومی‌کشید و پی می‌جُست. سرانجام، دیگر بار، به صحن حیاط کاخ فرا آمدند.

پاره‌هایی گرد از مفرغ، جائی جای، در میانه سنگفرشهای حیاط دیده می‌شد که مغاکهای زیرزمین را می‌پوشاند. ویتلیوس یکی از آنها را که بزرگتر از پاره‌های دیگر بود و در زیر گامهای او، صدا و طنین آن دیگرها را نداشت، فراچشم آورد. او با چکمه خود پیایی بر این پاره مفرغین کوبه‌هایی نواخت؛ پس، همچنان پای کوبان نعره برکشید:

— یافتمش! یافتمش! گنج هرود در اینجا است!  
جستجوی گنجهای هرود همواره یکی از ماخلوها و شیفته‌های  
رومیان بود. والی سوگند یاد کرد که گنجی در آنجا نیست. با اینهمه، چه  
چیز در زیر زمین نهان شده بود؟

— هیچ چیز! تنها یک مرد، یک زندانی.  
ویتلیوس گفت: — او را به ما نشان بده!  
والی از فرمان او سر برتافت؛ اگر او در زندان را می‌گشود، احتمال آن  
می‌رفت که یهودیان به راز او پی ببرند. خودداری او از گشودن دریچه  
مفرغین، بیش از پیش، شکیب و آرام از ویتلیوس ربود.  
پس، خطاب به پاسداران خود فریاد برآورد:  
— دریچه را بشکنید و در اینجا فرو روید!

مانایی آنچه را که به انجام می‌رسید، گمان برده بود. او با دیدن تبری  
که یکی از فراشان برافراشت، پنداشت که اندیشه‌ی آن است که سر از  
تن یا اوکانان جدا سازد؛ از این روی، او را پس از نخستین کوبه‌ای که بر  
دریچه نواخت، از کار بازداشت؛ سپس، گونه‌ای قلاب را در میانه‌ی دریچه و  
سنگفرش حیاط، فرو بُرد؛ آنگاه، با سخت و ستر کردن بازوان لاغرش،  
پاره‌ی مفرغین را، به آرامی، از جای برکند و بر زمین نهاد؛ همه‌ی کسانی که  
نگران ماجرا بودند، نیروی بازوی مرد کهنسال را ستودند. در زیر سرپوشی  
با دورویه‌ی چوب، دریچه‌ای کشودار، به همان اندازه پدیدار شد؛ این دریچه  
نیز با کوبه‌ای که مانایی بر آن نواخت، در دو سوی گرد آمد؛ سپس،  
حاضران روزنی را دیدند و گودالی سترگ را که پلکانی بی‌نرده در پیرامون  
آن ساخته شده بود؛ آن کسان که بر گودال خم شدند و به درونش  
نگریستند، در ژرفای آن چیزی مبهم و هراس‌انگیز را دیدند. موجودی  
انسانی که گیسوان بلندش، با گرکهای پوستی که گرده‌اش را می‌پوشاند

درمی‌آمیخت، بر کف مغاک خفته بود. سپس، ناگهان، از جای برخاست. پیشانیش بر شبکه‌ای آهنین که به درازا بر فراز سرش جای داده شده بود، درسود؛ هرچند گاه، او در ژرفای دخمه خود از دیده نهان می‌شد. پرتوهای پرتوان خورشید، تارک تاج کاهنان یهود را و دسته شمشیر سپاهیان رومی را به درخشش درمی‌آورد و سنگفرشها را، نیک، گرم و تفته می‌داشت؛ در این هنگام کبوتران که از گیلوییهای رواقها به پرواز درمی‌آمدند، بر فراز حیاط دژ، چرخ چرخان، بال می‌گستردند. این زمانی بود که مانایی هرروزدانه‌های آنها را برایشان می‌پراگند و می‌افشاند. او، اینک، در برابر والی که در کنار ویتلیوس ایستاده بود، به حالت نیم‌خیز در جای خود مانده بود. مردم جلیله، کاهنان، سربازان، اندکی دورتر از آنها، چنبروار، ایستاده بودند. همه آنها در این اضطراب و نگرانی جانگزی به سرمی‌بردند که سرانجام چه روی خواهد داد. نخست، آهی بلند بود که در پی آوایی که از درون دخمه برآمد، برکشیده شد.

هرودیا این آوای بیم‌انگیز را، از آن سوی کاخ شنید. آنگاه، چنانکه گویی مقهور جاذبه‌ای جادویی شده است، از درون حلقه مردم فراگذشت؛ سپس در حالی که دستی بر شانه مانایی نهاده بود، بر دهانه گودال خم شد؛ گوش فراداد. آوا برآمد:

«نفرین بر شمایان! ای فریسیان، ای صدوقیان، ای شمایان که از تبار افعیانید! ای مشکهای پر باد! ای طبلهای بلند بانگ میان‌تهی!»

اینک، دیگر، همگان یا اوکانات را شناخته بودند؛ نامش دهان به دهان می‌گشت. کسانی دیگر نیز بدان سوی شتافتند.

«مرگ و نفرین بر شما ای مردمان! بر خائنان یهودیه، بر سرمستان و از

خود بیخبران «افرائیم»<sup>۲۰</sup>، بر آن نامردمان که در درهٔ پربرکت می‌زیند و بخارهای باده از آنان مستانی خردباخته ساخته است که می‌لغزند و می‌روند. باشد که آنان، همچون حلزونی که می‌خزد و اندک اندک از میان می‌رود، همچون نوزادی زشت و پتیاره که بی‌هنگام زاده شده است و پرتوهای خورشید رخشان را نمی‌تواند دید، پیراکنند و نابود شوند!

ای مواب! <sup>۲۱</sup> بر تو بایسته خواهد بود که همچون گنجشگان در میان شاخ و برگهای سروها، پناه جویی و، مانند راسویان، به درون حفره‌ها راه ببری. دروازه‌های دژهای استوار و آسیب‌ناپذیر، زودتر از آنچه که بتواند بیانگارید، همچون پوسته‌های گردو، درهم خواهد شکست؛ دیوارها فروخواهد ریخت؛ شهرها دستخوش آتشی مهیب خواهد شد. دیگر، بیش از این، داس برآن و درآن «خدای جاویدان»، ناجنبان نخواهد ماند و خوشه‌های هستی تباهکاران را، بی‌امان، خواهد درود. داس کيفرو انتقام خداوندی اندامهای پیکرتان را در خون شستشو خواهد داد، بدانسان که رنگرز کلافهای پشم را در رنگ فرومی‌شوید. آن داس با تیغهٔ بران و خونفشان خود، شما گردنکشان خودکامه را پاره‌پاره خواهد کرد؛ پاره‌های گوشت تنتان را، به تمامی، بر کوهساران درخواهد پراکند!

آیا او از کدامین قهرمان پیروز سخن می‌گفت؟ آیا منظورش ویتلیوس

۲۰ — نام دومین پسر یوسف است، و نیز نام یکی از تیره‌های یهود که خود را به او بازمی‌خوانند.

۲۱ — نام پسر لوط است که موایبان خود را به او بازمی‌خوانند. موایبان در خاور دریای مرده می‌زیسته‌اند. این قوم در زمان «داوران» توانی بسیار یافت و اسرایلیان را درهم شکست و باجگزار خویش گردانید. پس از درگذشت سلیمان، مواب جزء قلمرو یهود شد. پس از مرگ «آحاب»، موایبان دیگر بار سر به شورش برداشتند، و به هنگام پادشاهی «یهوشافاط» بر یهودیه یورش آوردند و درهم شکستند و گریختند. همواره در میان موایبان و اسرایلیان پیکار بوده است (م).

بود؟ تنها رومیان می‌توانستند دست به کشتاری چنان هولناک بیازند. شکوه‌ها و ناله‌هایی از هر سوی برخاست:

— بس است! بس است! بدین سخنان پایان دهید!

لیک، یا اوکانان، با بانگی رساتر از پیش، سخنان آتشینش را چنین دنباله گرفت:

— کودکان خُرد در کنار لاشه‌های مادرانشان، خود را در خاکسترها، به هر سوی خواهند کشید. شب‌هنگام، به جستجوی پاره‌نانی، بیمناک و هراسان از تیغه‌های بران شمشیرهای آخته، ویرانه‌ها را خواهند کاوید. شغالان استخوانها را از لاشه‌هایی که در میدان بزرگ شهر برهم انباشته‌اند بیرون خواهند کشید؛ میدانی که شامگاهان، سالخوردگان شهر در آن به گفتگو می‌نشستند. دوشیزگانت، ای مواب! اشکهای تلخشان را فرو خواهند خورد و در جشنهای شادخوارانه بیگانگان چنگ خواهند نواخت؛ و دلیرترین و برومندترین جوانانت، پشت در زیر بارهای گران دو تا خواهند کرد!

با شنیدن این سخنان هولبار و هشدارگر، یهودیان روزهای تبعید و رانده شدگی‌شان را، و تمامی شکنجه‌ها و فاجعه‌هایی را که درازنای تاریخ سراسر خون و رنجشان، بر آنان رفته بود، به یاد می‌آوردند و از نو در برابر خود می‌دیدند. این سخنان، سخنان پیامبران کهن بود.<sup>۲۲</sup> یا اوکانان این واژه‌های سهمگین را، همچون کوبه‌هایی مرگبار، یکی پس از دیگری، بر آنان فرومی‌کوفت. اما آوای او، این بار، شیرین و نرم، آهنگین و نغمه‌آسا گردید. اینک، رهایی و آزادی را نوید می‌داد؛ از شکوه و جبروت آسمان سخن می‌گفت و از نوزاد: از نوزادی که دستی در کنام اثردها داشت؛ از

۲۲ — به ویژه سخنان «اشعیا»، «حزقیال»، «جرمیا» و «هوشع». فلوربر بر آن بوده است که سخنانش را از نفرینهای آنان بیاکنند.

خاک که زر می‌شد؛ و بیابان شوره‌زار که چون سرخ‌گل از هم می‌شکفت:

— آنچه که اینک شصت سکه زر بها دارد، پشیزی نخواهد ارزید. چشمه‌های شیر از صخره‌ها فرا خواهند جوشید؛ در خمخانه‌ها، میگساران، سیر و سرشار، خواهند خفت. ای کسی که آمدنت را امید می‌برم، کی خواهی آمد؟ از پیش، تمامی مردم در برابر عظمت تو، به زانو در خواهند آمد؛ و قلمرو قدرت تو جاودانه خواهد بود؛ ای پسر داود!

به شنیدن این سخنان، والی که وجود پسری از داود، همچون تهدیدی بیم‌انگیز او را برمی‌آشفته، به واپس جهید.

یا اوکانان، اینک او را، به سبب پادشاهی می‌نکوهید و می‌گفت:  
— پادشاهی نیست مگر پروردگار ازل و ابدی!

سپس، وی را به سبب باغهایش، تندیس‌هایش، میز و صندلیهای عاجینش بدگفت و نکوهید؛ و با آحاب<sup>۲۳</sup>، پادشاه مرتد و ناخدائی ترس بنی اسرائیل برسنجید و یکسان شمرد.

آنتیا گردن‌بندی را که مهر پادشاهی از آن آویخته بود، از گردن برکند و آنرا بدرون گودال افکند؛ و به وی فرمان داد که خاموش شود و بیش سخن نگوید.

آوا، بدین سان، در پاسخ وی برآمد:

— من چون خرسی خشمگین، چون پلنگی غران، چون زنی که می‌زاید فریاد برخوام آورد.

اینک کیفر و پادافره خداوندی، به سبب زنای بامحارم، گناه بزرگی

۲۳ — پادشاه اسرائیل که «جزبل» (ایزابل) را به زنی گرفت و «نابوس» را به آهنگ آن که تاکستانش را فراچنگ آرد کشت؛ در مقرش در «راموث» در جلعاد کشته شد (۸۹۷-۹۱۷ پیش از زادن مسیح (م)).

که تو بدان دست یازیده‌ای، بر توروان گشته است. خداوند ترا به بی‌بهرگی از فرزند، همچون استری نازا، کیفر داده است!

با شنیدن این سخنان، خروش خنده‌ها از هر سوی، برخاست و فضا را آگند، چنانکه گویی خیزابه‌های دریا برهم می‌غلطند و خود را بر کرانه‌ای صخره‌ای فرو می‌کوبند.

ویتلیوس همچنان، بر ماندن پای می‌فشرد. دیلماج، تمامی ناسزاهایی را که یا اوکانان، غران و خروشان، به زبان خویش نثار می‌کرد، به زبان رومی برای او باز می‌گفت.

والی و هرودیا بدین‌گونه، ناگزیر بودند که دشنامها را دوبار بشنوند و بر خود هموار دارند؛ آنگاه که هرودیا، با دهانی گشاده، به ژرفای گودال می‌نگریست، هرود، به تندی نفس می‌زد.

مرد هراس‌آفرین، این بار سرش را برافراشت؛ و با بهره جستن از میله‌های آهنین، خود را فرا کشید و چهره‌اش را به میله‌ها چسباند؛ چهره‌ او، آنگاه که به میله‌ها چسبیده بود، چنان می‌نمود که گویی دوپاره‌ ذغال در میان خار و خاشاکها می‌درخشید:

— آه! این توهستی ایزابل<sup>۲۴</sup>! تودل او را با کوبه‌های کفشت به چنگ آورده‌ای. همچون مادیانی جفت جوی، می‌خروشدی. تو، اینک، بستر گناهت را بر بلندی کوهها گسترده‌ای؛ تا خود را در مذبح هوس قربان

۲۴ — بانوی آحاب، و دختر «آبتاعل»، پادشاه بت‌پرست و خودپسند صور بود؛ او در میانه بت‌پرستان پرورده شده بود. در زمان آحاب او بود که، به راستی، بر اسرائیل فرمان می‌راند. ایزابل آیین پرستش «بعل» و دیگر بتان را در این سرزمین گسترده؛ آیین یکتاپرستی در بوته فراموشی افتاد. سرانجام «الیاس نبی» سر برآورد و با بت‌پرستی به ستیزه برخاست؛ او چهارصد و پنجاه تن از کاهنان بعل را از دم تیغ گذرانید؛ ایزابل آهنگ کشتن الیاس را داشت؛ لیک، تلاشهای او همواره نافرجام می‌ماند. یحیی، هرودیا را، به سبب ناخدائی‌ترسی و هوسرانش با ایزابل همانند کرده است (م).

سازی!

آن «سرورسترگ» گوشوارهای را از گوش برخواهد کند؛ جامه‌های ارغوانیت را، سربندهای کتانیت را، حلقه‌هایی را که بر بازو افکنده‌ای، خلخالهای پایت را، نیز آن هلالهای کوچک زرین را که بر پیشانیت می‌لرزند، آئینه‌های سیمگونت را، بادبزنهای ساخته شده از پر شترمرغت را، پاپوشهای صدفیت را که قامتت را برمی‌افرازند، الماسهای گرانبهات را که مایه نازندگی تست، بوی خوش گیسوانت را، رنگ چشم‌نواز ناخنهایت را، و همه آنچه را که مایه ناز و نوش تست، از تو باز خواهد ستانید. در آن زمان، سنگها، سنگسارزن زناکار را بسنده نخواهند بود!

هرودیا، با نگاهی بیمزده، به پیرامون خود می‌نگریست، تا مگر پناه و ملجایی بیابد. در این هنگام، فریسیان، مزورانه، دیدگانشان را به زیر افکنده بودند. صدوقیان از بیم آنکه مبادا فرمانروا را برنجانند و آزرده‌خاطر سازند، سرهایشان را برمی‌گرداندند. آنتیپا چنان می‌نمود که گویی در سکره‌های مرگ به سر می‌برد.

آوای هراس‌انگیز یا اوکانان اوج می‌گرفت؛ می‌گسترد؛ و همچون غرشهای رعد طنین می‌افکند و فضا را می‌شکافت، پژواک آن که در کوهستان می‌پیچید، ماشروس را با غریو و غرشی افزون شده، تندرآسا درهم می‌کوفت.

— هان! ای دختر بابل! چون بینواترین زنان در گرد و غبار در غلت؛ با دستان نرم و نازکت آرد درست کن! کمر بندت را بگشای! کفشهایت را از پای درآور؛ آستینهایت را بالا زن؛ و از رودها بگذر! بی شرمی و رسوایت آشکارا خواهد شد؛ ننگ و بدنامیت پدیدار خواهد گردید! های‌های گریه‌هایت، دندانهایت را درهم خواهد شکست! «ابدیت» از گندگی و پلیدی زشتکاریهایت بیزاری خواهد یافت! آه! ای نفرین شده! ای ملعون!

همچون ماده سگی فرو میر!

در این هنگام، درپچه کشویی بسته شد؛ سرپوش مفرغی در جای خود نهاده آمد. مانایی آرزو می کرد که یا اوکانان را با دستان خویش خفه کند. هرودیا ناپدید شد. فریسیان از این ماجرای ننگین و رسوا بسیار برآشفته بودند. آنتیپا بر آن بود که خود را در برابر آنها، پاک و پیراسته از گناهان فرماناید.

العاذر در پاسخ سخنان او گفت:

— بی گمان، می توان با زن برادر پیوند زناشویی بست؛ اما هرودیا بیوه نشده است؛ و افزوده بر آن، دارای کودکی نیز هست. اینست آنچه که مایه رسوایی است.

در این هنگام، جوناتا، یکی از صدوقیان، پرخاش کنان، به او گفت:

— این سخن برخاست! برخاست! شریعت، بی آنکه این پیوند را یکسره لغو و فسخ کند، آنرا محکوم می دارد. آنتیپا در پاسخ اینهمه می گفت:

— مهم نیست! درباره من داد گرانه داوری نشده است! زیرا که، از هرچیز گذشته، «آبشالون»<sup>۲۵</sup> با زنان پدرش خفت؛ یهودا با عروش همبستر شد؛ «آمون»<sup>۲۶</sup> با خواهرش درآویخت و درآمیخت؛ و لوط با

۲۵ — «آبشالون» یا «آب شالوم» (پدر تندرستی)، پسر داود است، که به سبب گیسوان انبوه و دلربایش آوازه ای بسیار داشت؛ او برادر خود، آمون را کشت؛ سپس به سرزمین نیای مادریش، «جشور» گریخت. داود به خواهش «یوآب» به او اجازه داد که به اورشلیم بازآید؛ لیک آبشالون مهر و نواخت پدر را از یاد برد و در جبرون بروی شورید و خویشتن را پادشاه خواند. داود از اورشلیم بیرون رفت. آبشالون به پیکار او شتافت و درهم شکسته شد؛ آنگاه که از وی می گریخت، گیسوان زیبایش که، نیک، مایه نازش و مباهاتش بود، به شاخه درختی در پیچید و او را از رفتار بازداشت؛ یوآب در رسید و او را طعمه تیغ ساخت (م).

۲۶ — آمون، پسر داود که به گفته تورات با خواهر خویش همبستر شد (م).

دخترانش.

در این هنگام، اولوس که تازه از خواب برخاسته بود، در آنجا پدیدار شد. آنگاه که از ماجرا آگاهی یافت، سخنان والی را استوار داشت و حق را از آن او دانست. او بر آن بود که، هیچگاه، نمی‌بایست به سبب اموری چنین کودکانه و ابلهانه، خاطر خود را آزرده و صفای وقت را از میان برد؛ اولوس بسیار بر نکوهشهای کاهنان و بر خشم و خروش یا اوکانان می‌خندید و از بسیاری خنده بر خود می‌پیچید.

هرودیا که اینک، در میانه پله‌های سراسری ایستاده بود، به سوی او چرخید و گفت: «شما بر خطایید، سرورم! یا اوکانان مردم را بر آن می‌دارد که از پرداخت مالیات سر باز زنند.»

پس از شنیدن این سخنان، خزانه‌داری، بی‌درنگ، پرسید: «آیا به راستی این نکته حقیقت دارد؟»

پاسخها، به تمامی، آری بود. والی نیز با تأییدهای خود بدان نیرو بخشید. پس از آن، ویتلیوس با خود انگاشت که بیم آن می‌رود که زندانی بتواند به گونه‌ای بگریزد؛ و از آنجا که رفتار آنتیپا در دیده او گمان‌آمیز و مرموز می‌نمود، خود نگهبانانی را در برابر درها، در درازای دیوارها، و در حیاط قصر به پاسداری گماشت. سپس، به سوی سرایی که ویژه او آراسته شده بود، رفت. نمایندگان از سوی کاهنان یهودی او را همراه شدند.

آنان، بی‌آنکه به مسئله برگزاری آیین قربانی و کسی که می‌بایست آنرا بر پای دارد، کمترین اشارتی نکنند، هریک، از زیانها و تاوانهای خویش سخن می‌گفتند. این کاهنان سرسخت و لجوج، ویتلیوس را به ستوه می‌آوردند و ناشکیبا می‌کردند؛ از این روی، او همه آنان را از خود راند و مرخص کرد. آنگاه که جوانا، ویتلیوس را ترک می‌گفت، آنتیپا را دید که در یکی از کنگره‌های باروی دژ، با مردی گیسوبلند، که جامه‌ای سپید در

برداشت، با مردی از فرقه «اسنی» سخن می‌گوید؛ در این هنگام جوناتا از این که در برابر بهتانهای یا اوکانان جانب آنتیا را گرفته بود دریغی داشت. در میان آن همه آشوب و مشغله‌ای که ذهن والی را برمی‌آشفته، تنها یک اندیشه مایه دل آسودگیش بود: از این پس دیگر ماجرای یا اوکانان وابسته بدو نبود؛ رومیان خود بدین مسأله رسیدگی می‌کردند. چه آرامش خاطری! توگوئی باری گران را از دوش او برداشته بودند. در این هنگام مانوئل در جاده پیرامون دژ گردش می‌کرد.

آنتیا او را فراخواند و با نشان دادن سربازان رومی بدو گفت:

— این سربازان بسیار ورزیده و نیرومندند! در این شرایط، من نمی‌توانم یا اوکانان را از بند برهانم! این دیگر گناه و کوتاهی من نیست!

صحن قصر خاموش و تهی بود. بردگان در گوشه‌ای می‌آرمیدند. برزمینه سرخیهای آسمان که افق را به آتش می‌کشید، کمترین چیز خدنگ و برپائی ایستاده که فراچشم می‌آمد، دیدگان را از رنگ تیره گون خود، به خویش درمی‌کشید. در این هنگام، آنتیا نمکزارها را در آن سوی دریای مرده بازشناخت؛ لیک، دیگر از خیمه‌های تازیان نشانی برجای نبود. آیا احتمال آن می‌رفت که آنان به راه خود رفته باشند؟ ماه اینک، به آرامی، برمی‌مدید؛ در این هنگام، سکون و آرامشی ژرف، دل و جان او را فراگرفت. فانوئل، فرسوده و از پای درآمده، در حالی که چانه‌اش را بر سینه می‌فشرده، همچنان، بر جای خود ایستاده بود. سرانجام، آنچه را که او در پی آن بود تا بر آنتیا آشکار سازد، بدو گفت.

از آغاز ماه، فانوئل هر شام، پیش از شبگیر، آسمان را پژوهیده بود؛ پیکره آسمانی\* «برساوس» در ذروه فلک دیده می‌شد؛ «هفت اورنگ

\* پیکره آسمانی: صورت فلکی.

بزرگ»، به دشواری، به چشم می‌آمد؛ «الغول» چندان نمی‌درخشید؛ درخشانترین ستارهٔ پیکرهٔ آسمانی «قیطس»<sup>۲۷</sup> ناپدید شده بود. بنابر آنچه اختران رازگو به او می‌گفتند، امشب، مردی سرشناس و بلندپایه، در ماشروس از جهان می‌رفت.

پس از این پیشگویی، والی با خود اندیشید: این مردی که امشب می‌بایست می‌مُرد که بود؟

از ویتلیوس، به نیکی، پاسداری می‌شد. یا اوکانان نیز آماج هیچ گونه خطری نبود؛ از این روی، این مرد کسی جز خود او نمی‌توانست باشد.

شاید تازیان به زودی دوباره باز می‌گشتند؟ شاید فرمانروا بر پیمانها و پیوندهایش با پارتها آگاه می‌شد. از آن گذشته، آدمکشان بی‌باک و سفاک اورشلیم، کاهنان را همراهی می‌کردند؛ همگان، در زیر جبه‌هایشان، دشنه‌هایی بران نهان می‌داشتند؛ آری، سرانجام یکی از آنان سبب مرگ او می‌شد؛ زیرا که او در دانش اخترشناسی فانوئل، و در درستی پیشگوییهایش، کمترین گمان و تردیدی نداشت.

• قیطس: شیرآبی.

۲۷ - فلوبر با «فردریک بودری»، کتابدار پس دانشمند (و داماد وکیل «سنار» که در دعوای «مادام بوار» مدافع فلوبر بود) پیوند داشت. فلوبر از او خواسته بود که در اخترشناسی عبرانی آگاهیایی به وی بدهد. بودری در این باره به او می‌نویسد: «من از پژوهیدن و دودیدن به دنبال نام پیکره‌های آسمانی و ستارگان به سرگشتگی دچار آمدم... تاکنون نتوانسته‌ام دربارهٔ «پرساوس» و «ستارهٔ قیطس» به چیزی دست یابم... نامه‌ای عبرانی و عربی، هردو، یکی است. خرس بزرگ در عربی «آگاله»؛ ارابه، در عربی «اجیله» نام دارند. «الغول» خود نامی عربی است، به معنی دیو، خون‌آشام؛ برآنند که این ستاره، در پیکرهٔ آسمانی، بر سرپر «پرساوس»، نشانی از سرمدوز است و آنرا آشکار می‌دارد. فلوبر دیگر دوستان خود را، با نامه، بر آن داشته بود که دربارهٔ «ریخت بیرونی و رنگ ستارگان»، بر پیکره‌های آسمانی که در ماه مرداد دیده می‌شوند پژوهند و...

اندیشهٔ او آن بود که به نزد هرودیا بشتابد. هرچند او از هرودیا دلزده و بیزار شده بود، این زن می‌توانست بدو توان و دلیری بخشد؛ از سوی دیگر، تمامی پیوندهایی که با او داشت، هنوز یکسره نگسته بود؛ هنوز از افسونی افسانه‌ای که این فسونکار فتنه‌گر، در گذشته‌ها، او را به یاری آن می‌فریفت، اندکی برجای مانده بود.

آنگاه که او به جایگاه هرودیا درآمد، گونه‌ای گیاه خوشبوی، در مجمره‌ای ساخته شده از سنگ سماق می‌سوخت و دودی خوش می‌پراکند؛ گونه‌هایی از گردهای ویژهٔ بزک، روغنهای خوشبوی، پارچه‌هایی آنچنان تُنُک و نازک که به ابرمی‌مانست، بافته‌هایی سبک‌تر و تُنُک‌تر از پرهای مرغان، در اتاق پراکنده شده بود.

آنتیپا سخنی با او از پیشگویی فانوئل، و از بیم و باکش از یهودیان و تازیان در میان نهاد؛ از آن پروا داشت که هرودیا او را به بزدلی و زبونی متهم سازد. پس تنها از رومیان سخن به میان آورد؛ ویتلیوس، به هیچ‌روی، از نقشه‌های جنگیش سخنی با وی نگفته بود. آنتیپا می‌پنداشت که ویتلیوس دوست کایوس است، که با آگریا پیوندهایی دوستانه و نزدیک داشت؛ پس، احتمال آن می‌رفت که او را به تبعید بفرستند؛ یا حتی به شیوه‌ای دردناک از میان بردارند.

هرودیا با بزرگ‌منشی و آرامشی تحقیرآمیز کوشید تا او را از آینده آسوده دارد و هراس را از دلش بزداید. سرانجام، از دُرُجی<sup>۵</sup>، نشانی شگفت را که چهرهٔ سزار تیبریوس بر آن نگاشته شده بود، برآورد. این نشان و نگارهٔ سحرآمیز آن، در ستردن رنگ از رخسار سپاهیان رومی، و در بی‌ارج و سست کردن اتهامهایی که می‌توانستند بر آنتیپا وارد آورند، کفایت می‌کرد. آنتیپا که بسیار از این مهر و نواخت هرودیا برانگیخته شده بود و خود را

نسبت به او وامدار و حق شناس می یافت، پرسید که آن نشان را چگونه فرادست آورده است.

هرودیا در پاسخ گفت:

— آنرا به من داده اند.

در این هنگام، از پس پرده ای که در برابر آنان آویخته بود، دستی برون آمد؛ دستی سیم فام و دلاویز که گویی یکی از ماهرترین پیکر تراشان سحرکار یونانی، آنرا از عاج تراشیده است. دست دلپذیر که از پس پرده بدرآمده بود، به شیوه ای ناشیانه، اما سرشار از لطف و دلنشینی، در فضا تکان داده شد؛ تا جامه ای را که بر فراز چهار پایه ای، در نزدیکی دیوار، افکنده و از یاد برده شده بود، بدهندش که برگردد.

خدمتگار پیر، اندکی پرده را کنار زد؛ و، به آرامی، جامه فراموش شده را بدان سوی پرده لغزاند. والی با دیدن خدمتگار سالخورده، به ناگاه، خاطره ای مبهم و مه آلوده را که، به درستی، نمی توانست آنرا باز بشناسد و روشن دارد، به یاد آورد.

— آیا این کنیز پیر یکی از کنیزان تست؟

هرودیا در پاسخ گفت:

«این، برای توجه اهمیتی دارد؟»

## ۳

میهمانان سرسرای را که جشن در آن برپای می‌شد، می‌آکنند. این سرسرا همچون معبدی بزرگ، دارای سه رواق فراخ بود که به یاری ستونهایی از چوبی گرانها، با سرستونهایی از مفرغ، بر تارک، از یکدیگر جدا می‌شد؛ تمامی سرستونهای مفرغی با نقشها و نگاره‌هایی برجسته، نگاشته و کنده کاری شده بود. دو راهرو با نرده‌های مشبک بر فراز ستونها دیده می‌شد، راهروی دیگر، در انتهای سرسرا که شبکه‌هایی زرینش می‌آراست، در برابر هلالی طاق که در انتهای دیگر، گشوده می‌شد، برآمده بود. قندیلهایی سترگ بر فراز رده میزهایی که در درازای تالار چیده شده بود، می‌سوخت؛ و خرمنهایی از آتش و نور، در میانه جامها و پیمانهای سفالینه رنگین، بشقابهای ساخته شده از مس، چهارگوشه‌هایی از برف، و توده‌هایی از خوشه‌های انگور، پدید می‌آورد؛ لیک، این پرتوهای سرخگون و خیال‌انگیز که از قندیلها برمی‌تافت، به سبب بلندی بسیار طاق،

گَم گَمک، در دو سوی رده میزها، بی‌توان و کمرنگ می‌شد؛ نقطه‌هایی روشن، چنانکه گویی اختران آسمانند که شب‌هنگام از لابلای شاخسار درختان می‌درخشند و پرتوی لرزان از دوردست می‌افشانند می‌درخشید. از گشادگی درگاه فراخ سرسرا، مشعلهایی که در ایوان سراهای کاخ می‌افروخت، دیده می‌شد؛ چه‌آنکه آنتیپا در جشن زادروزش که باشکوهی بسیار برگزار می‌گردید، تمامی دوستان، مردمان، و کسانی را که در ماشروس حضور به هم رسانیده بودند، به شادمانی و میهمانی فراخوانده بود. بردگان که همچون سگان تازی، چالاک و سبکخیز بودند و صندلهایی از نمد بر پای داشتند به هر سوی می‌شتافتند؛ و سینهایی انباشته از خوراکیهای گوناگون را به همراه می‌بردند. میزی باشکوه که برای فرمانروای رومی ترتیب داده بودند، در زیر کرسی زرین، بر فراز صف‌ای از چوب افرا جای داده شده بود؛ گسترده‌های نگارین بابلی آنرا همچون گونه‌ای کلاه‌فرنگی در میان گرفته بود.

بر سه تخت عاج که یکی در برابر و دو دیگر، در دو سوی میز نهاده شده بود، ویتلیوس، پسرش و آنتیپا می‌آرمیدند؛ ویتلیوس، در سوی چپ، نزدیک به در، پسرش در سوی راست، و آنتیپا در میانه جای گرفته بودند.

والی بالاپوشی سترگ و سیاه بر تن داشت که تار و پود آن، در درخشش رنگها، از دیده نهان می‌ماند؛ گونه‌هایش را بزک کرده، ریشش را همچون بادبیزی، از دو سوی شانه زده و گردی لاژور دین بر موهایش که نیم‌تاجی آراسته به سنگهایی گرانبها زیورش می‌داد، پاشیده بود.

ویتلیوس کمر-شمشیر ارغوانی رنگ خود را که اریب بر جبهه رومی کتانیش فرومی‌افتاد، همچنان، بر کمر داشت. اولوس آستینه‌های جامه ابریشمینش را که به رنگ کبود بود و تیغه‌هایی سیمگون آنرا نقش می‌زد، بر پشت گره زده بود؛ چین و شکنهای گیسوان پر پشتش، همچون لایه‌هایی

پیایی و بسامان، یکی بر دیگری افتاده بود؛ گردنبندی از یاقوت کبود، بر سینه گوشتین و سپیدش که سینه زنان را به یاد می آورد، می درخشید. در کنار او، بر بوریایی بافته، کودکی بسیار زیبا که همواره لبخندی بر لب داشت، دوزانو نشسته بود. اولوس این کودک زیبا را در آشپزخانه های قصر دیده و او را دلپسند یافته بود. لیک، از آنجا که به دشواری می توانست نام «کلدانی» او را به یاد بسپارد و بر زبان راند، به سادگی، این کودک را «آسیایی» می نامید. هرچندگاه، کودک پاهای خود را از هم می گشود؛ و بدین سان پاهای برهنه اش، در تالار غذاخوری، بر فراز مردمی که در آنجا گرد آمده بودند به جنبش در می آمد.

در این بخش از سرسرا، کاهنان یهودی، افسران سپاه آنتیپا، گروهی از مردم اورشلیم، و سرشناسان و برجستگان شهرهای یونان نشسته بودند؛ در فرودست ویتلیوس، «مارسلوس» به همراه خزانه داران، گروهی از یاران والی، شخصیت هایی از «غنا»<sup>۲۸</sup>، «پتولمائی»<sup>۲۹</sup>، اریحا<sup>۳۰</sup>، جای گرفته بودند؛ سپس، کوه نشینان لبنان و سربازان دیرین هرود، دوازده تراسی، یک تن از «گُل»، دو «ژرمی»، و نیز شکارچیان غزال، چوپانان ادوم<sup>۳۱</sup>، سلطان «پالمیر»، دریانوردان «از یونگاب»، آشفته و درهم، نشسته

۲۸ — Kana، شهری در جلیله که بعدها به جهت آنکه عیسی مسیح نخستین معجزه خویش را که دگرگونی آب به باده بود، در یک جشن عروسی انجام داد، آوازه یافت.

۲۹ — نام چند شهر باستانی، که نامورترینشان، شهری در سوریه بوده است.

۳۰ — شهری کهن در فلسطین که به سبب داستانی که درباره آن در تورات آمده است، آوازه ای یافته است. این شهر نخستین شهری بود که یهودیان، پس از درآمدن به ارض موعود، با آن روبرو شدند. این شهر باروهایی بلند و استوار داشت؛ «یوشع» به فرمان خداوند، شش روز مردم را به گرد شهر طواف داد؛ در روز ششم، به همراه غرش شیپورها، یهودیان، یکباره، فریادی بلند برآوردند و باروهای شهر، به ناگهان، فرو ریخت و راه بر یهودیان گشوده آمده (م).

۳۱ — شهری در جنوب یهودیه.

بودند. هریک از آنان، در برابر خود، کلوچه‌ای از آرد نرم داشت که انگشتان خود را در آن فرومی‌برد؛ بازوان آنان که به گردن لاشخور می‌مانست، هر زمان، برای برداشتن زیتون، پسته، و بادام دراز می‌شد. تمامی چهره‌ها که در زیر تاجی از گلها پوشیده شده بود، شادمان و خندان می‌نمود.

فریسیان این ناز و نوش را به نشانه آنکه از آیینها و رسوم رومیان بت‌پرست مایه می‌گرفت، خوار داشته و واپس زده بودند. آنان آنگاه که خادمان عطری را که از گیاهان خوشبوی، و به ویژه صمغ باریجه فراهم آمده بود و بنابر سنت، در معابد رومی از آن بهره می‌جستند، بر آنها می‌افشاندند، از ننگ و بیزاری بر خود می‌لرزیدند.

اولوس با این مایع خوشبوی زیر شانه‌های خود را مالید؛ آنتیپا چون چنین دید، بدو نوید داد که پاره‌ای از این عطر را به همراه سه سبد از صمغ گرانبها، بدو پیشکش خواهد داشت؛ صمغی که آنچنان کمیاب و گرانبها بود که کلئوپاترا به سبب آن، چشم طمع به فلسطین دوخته بود.

در این هنگام، افسری از پادگان «طبری» که چند لحظه پیش فرارسیده و در پشت والی جای گرفته بود، در گوش او از رویدادهایی شگفت‌انگیز و دور از انتظار راز می‌گفت. لیک، دقت و توجه والی را در این هنگام، فرمانروا و آنچه که در میزهای کنارین وی گفته می‌شد، به خود درمی‌کشید.

سخن اینک از یا اوکانان و مردانی از گونه او می‌رفت؛ سخن از آن می‌رفت که مردی چون «شمعون گیتویی» خود را با فروافکندن در آتش، از گناهان پاک و پیراسته کرد. مردی به نام عیسی که... در این هنگام، ناگهان العاذر بانگ برآورد:

— آه! این عیسی از همگان بدتر است؛ این هنگامه‌ساز و معرکه‌گیر

گستاخ و پرده‌در!

به ناگاه، از پس والی، مردی از جای برخاست؛ مردی که رنگ رخسارش همچون ترازهای لباده‌ای سپید که بر تن داشت، پریده بود. او از صفه فرود آمد؛ سپس، روی به فریسیان آورد و با بانگی رسا گفت:

— دروغ است، دروغ! عیسی معجزه‌گراست!

آنتیپا دوست می‌داشت که معجزه‌های او را ببیند.

— تومی بایست او را به همراه خود بدینجا می‌آوردی! از او برایمان بگو! سپس، آن مرد که یعقوب نامیده می‌شد باز گفت که دخترش به سختی بیمار شده بود. وی به «کفرناحوم» رفته بود؛ تا آنجا از «استاد» بخواهد که دختر بیمارش را بهبود بخشد. استاد بدو پاسخ داده بود: «به سرایت بازگرد؛ او بهبود یافته است!». او به خانه بازگشته بود و دخترش را، تندرست و بی‌گزند، در آستانه در یافته بود. دخترش در آن دم که ساعت آفتابی قصر، سومین ساعت روز را نشان می‌داد، بهبود یافته و از بستر بیماری برخاسته بود، درست در آن هنگام که وی با عیسی دیدار کرده بود.

روشن است که فریسیان، خشماگین و برآشفته، به این سخنان پرخاش کردند و آنرا افسانه و یاوه پنداشتند. بی‌گمان، شیوه‌های عملی گوناگونی برای درمان بیماران، به کار برده می‌شد؛ گیاهان دارویی بسیار مؤثر و درمان‌بخشی شناخته شده بود. حتی در اینجا، در ماشروس، گاهی گیاهی معجزه‌آسا موسوم به «باراس»<sup>۳۲</sup>، یافت می‌شد که آدمی را در برابر بیماریها، روین تن و آسیب‌ناپذیر می‌کرد؛ اما درمان کردن بیماران، از راه دور، بی‌آنکه آنان را ببینند و لمس کنند، کاری ناشدنی بود؛ اگر بر این

۳۲ — Barras، گیاهی بسیار کمیاب و افسانه‌ای که در لبنان می‌روید. این گیاه در نظر کیمیاگران سحرآمیز و بسیار گرانبها می‌نمود. آنان بر آن بودند که این گیاه روزها به دیده نمی‌آید؛ لیک، شبها می‌درخشد، و در زر کردن فلز کارآمد و مؤثر است (م).

باور نبودند که عیسی از دیوان و اهریمنان در انجام کارهایی چنین شگفت بهره می‌جوید.

در این هنگام، دوستان آنتیپا، بزرگ‌زادگان، و گرانمایگان جلیله سر خود را جنباندند و گفتند:

— بی‌گمان، کار دیوان و اهریمنان است!

یعقوب که در میانه میز آنان و میز کاهنان یهود ایستاده بود، در این گیرودار، به شیوه‌ای دلپذیر و سرافرازانه، خموشی پیشه کرده بود.

آنان، سرسخت، از او درمی‌خواستند که سخن بگوید:

— خوب! بگو که این نیروی شگفت از کجاست؟

او شانه‌هایش را فرو انداخت؛ و با آوایی حزین، به آرامی، چنانکه گویی از خویشتن می‌هراسد، گفت:

— آیا شما نمی‌دانید که او «مسیح موعود» است؟

پس از این سخن، کاهنان یهود، شگفت زده به هم نگریستند؛ و یلیوس معنی این واژگان را از دیلماج خود پرسید. دیلماج لختی در اندیشه فرورفت؛ سپس، گفت که آنان رهاننده‌ای نوید داده شده‌را، به این نام می‌خوانند که برایشان بهره‌جویی از تمامی نیکیا و نعمتها را، و چیرگی و فرمانروایی بر همهٔ مردمان را به همراه خواهد آورد. پاره‌ای از آنان حتی بر این باورند که دو تن بدین نام سر خواهند آورد: یکی از آن دو، به دست «یأجوج و مأجوج»، دیوان شمال، از پای درخواهد آمد و درهم خواهد شکست؛ لیک، دیگری، اهریمن، فرمانروای تیرگیها و بدیها را از پای درخواهد آورد؛ اینک سده‌ها می‌گذرد که آنان، هر آن چشم بر راه این رهاننده‌اند.

کاهنان، اینک دیگر از حالت شگفتی و آشفتگی بدرآمده بودند. العاذر رشتۀ سخن را به دست گرفت:

«نخست آنکه مسیح می باید فرزند داود باشد، نه فرزند یک درودگر؛ او می باید شریعت موسی را استوار دارد و نیرو بخشد؛ این «ناصری» آترا خوار می دارد و بدان می تازد؛ اگر از اینهمه بگذریم، برهان قویتر این است که پیش از مسیح، بر بنیاد پیشگوییهای پیامبران، می باید ایلیا<sup>۳۳</sup> سر برآورده باشد، حال آنکه در مورد عیسی چنین نشده است.»

یعقوب بدین سخن پرخاش کرد و گفت:

— ایلیا! اما او سر برآورده است!

در این هنگام، جمعیت یکباره، تا آن سوی تالار، پی در پی گفتند:

۳۳ — «ایلیا» که در فرهنگ اسلامی «الیاس» خوانده شده است و یکی از جاودانگان به شمار می آید، از پیامبران بنی اسرائیل است. ایلیا، چنانکه در تورات، در «کتاب اول پادشاهان» آمده است، از مردم جلعاد بود، و از سوی خداوند به آحاب، پادشاه مرتد بنی اسرائیل فرستاده شد، تا او را از کيفر آفریدگار بترساند. سپس، به کناره نهر «کریت»، در برابر اردن رفت و در آنجا نهران شد. ایلیا از آب نهر می نوشید و زراعت، به فرمان خداوند، به او روزی می رسانیدند. پس از چندی، کيفر خداوندی، چون خشکسالی فرود آمد؛ و نهر کریت خشک شد. ایلیا به فرمان خداوند به شهر «صرفه» (سارپتا)، از شهرهای صیدون رفت؛ و در خانه زنی بیوه و بنوا رخت افکند؛ ایلیا پسر این زن را که در پی بیماری سخت جان باخته بود زنده کرد. پس از به پایان رسیدن خشکسال، ایلیا به نزد آحاب رفت و پیام خداوند را به وی رسانید؛ آیین بت پرستی را برانداخت؛ کاهنان بل را در سیلاب «کیزون» درافکند و کشت؛ آحاب به نزد بانوی خویش شتافت و ماجرا را به ایزابل بازگفت؛ ایزابل بر آن شد که به هر شیوه ایلیا را از میان بردارد. ایلیا به «بشرشع» راه برد و از آنجا به بیابان رفت و از خدا خواست که جان او را بستاند. پس از آن، ایلیا به فرمان خداوند «الیشع پورشافاط» را به جانشینی خویش مسح کرد. آنگاه، پس از ماجراهایی بسیار، روزی که ایلیا به همراه الیشع و پنجاه تن از پیروانش بر کناره اردن، سخن گویان، راه می سپردند، ایلیا، به شیوه ای شگفت جهان را بدرود گفت و راه به آسمانها کشید. تورات این رویداد شگرف را بدین سان بازمی نماید: «و چون ایشان می رفتند و گفتگو می کردند، اینک، ارابه آتشین و اسبان آتشین، ایشان را از یکدیگر جدا کرد، و ایلیا در گردباد، به آسمان صعود نمود.» (برای شناخت بیشتر، و آگاهی از پیوند ایلیا با عیسی بنگرید به دیباچه کتاب (م)).

«ایلیا! ایلیا!»

اینک همگان، به یاری پندار و گمان خویش، مردی دیرینه سال را می‌دیدند که دسته‌ای از زاغان بر فراز سرش پرمی‌گشودند؛ در همان هنگام، آذرخشی جهنده، مهرابی را برمی‌افروخت؛ و کاهنان بلندپایه بت‌پرست، به درون سیلابها فرومی‌افتادند؛ زنانی که بر صفاها نشسته بودند، اینک، به بیوه «صرفه» (سارپتا) می‌اندیشیدند.

یعقوب بسیار با خود کشاکش و کشمکش داشت؛ تا، در فرجام، توانست بگوید که ایلیا را می‌شناسد؛ او را دیده است؛ مردم نیز او را دیده‌اند و می‌شناسند!

— نامش چیست؟

سرانجام، یعقوب توانست با تمامی نیرویش، فریاد برآورد:

— یا اوکانان!

پس از این سخن که چون آوای تندر در تالار طنین افکند، آنتیپا، چنانکه گویی ضربه‌ای مهیب بر سینه‌اش فرود آمده است، واژگون شد. صدوقیان به سوی یعقوب جهیده بودند. العاذر، برای آنکه کاهنان خشمگین را خاموش سازد و آنان را وادارد که به سخنانش گوش فرادهند، فریاد برمی‌کشید و به شیوه سخنرانان زبان‌آوری می‌کرد.

آنگاه که خاموشی بر تالار حکمفرما شد، العاذر، به شیوه‌ای خودنمایانه، قبایش را بر تن راست کرد؛ و با بیانی سرشار از طنطنه و هیمنه، همچون داوری در دادگاه گفت:

— از آنجا که پیامبر مرده است...

همهمه و غلغله‌ای که پس از این سخن در تالار در گرفت، رشته گفتار او را گسیخت. آنان، تنها می‌پنداشتند که ایلیا ناپدید شده است.

العاذر، از اینکه سخنش را بریده بودند برآشفته؛ سپس، بازجویی

خویش را دنباله گرفت و گفت:

— آیا تومی پنداری که او دوباره برخاسته و برانگیخته شده است؟

یعقوب، در پاسخ، تنها گفت:

— چرا نپندارم؟

صدوقیان شانه‌هایشان را بالا انداختند؛ جوناتا که دیدگانش را فراخ کرده بود، می‌کوشید تا همچون دلکی مسخره بخندد. هیچ چیز در نظراو خنده‌دارتر و ابلهانه‌تر از آن نمی‌نمود که بر آن باشند که پیکر آدمی پس از مرگ دوباره برانگیخته خواهد شد و زندگی جاوید خواهد داشت؛ سپس او سروده‌ای از «لوکرس»<sup>۳۴</sup> سخنسرای همزمان را، بدین مضمون بر فرمانروا برخواند:

«تن بی‌جان هرگز نخواهد بالید؛ و پس از مرگ، آشکارا هرگز زنده نخواهد ماند.»

اما اولوس، در این هنگام، با پیشانی عرقناک و چهره‌ای سبزرنگ، در حالی که مشت‌هایش را بر شکم می‌فشرد، بر کنارهٔ تخت خم شده بود. صدوقیان وانمود می‌کردند که بسیار برانگیخته و برافروخته شده‌اند؛ — افتخار برگزاری آیین قربانی که فردا به انجام می‌رسید، بدانان وا گذاشته شده بود؛ — آنتیپا، شکسته‌خاطر و ناامید، بر تخت خویش می‌آرمید؛ ویتلیوس، خونسرد و آرام برجای خود مانده بود؛ لیک، در پس ظاهر آرام، پریشانی‌ها و نگرانی‌هایش کرانی نداشت؛ با وجود پسری چون اولوس، او ارج و آبروی خویش را از دست می‌داد. اولوس هنوز از قی کردن آنچه خورده

۳۴ — Lucrèce، سخنور لاتین که به سال ۹۸ پیش از زادن مسیح در رم زاده شد. دیوان فلسفی او که «از طبیعت» نام دارد، از پرآوازه‌ترین کتابها در این زمینه است. لوکرس، پس از آنکه پیرو پرشور و گسترندهٔ ماده‌گرایی اپیکور گردید، و این جهان‌بینی را به دمی گرم و پرتوان و گاه بشکوه شناساند و درگسترده، به سال ۵۳ خود را کشت (م).

بود، نیا سوده بود که باز می‌خواست هر چه بیشتر بخورد؛ او می‌گفت:

— اگر استحمامی می‌کردم، هر چه را به من می‌دادند، بُزادهٔ مرمر، ورقه‌های سنگ «ناکسوس»، آب شور دریا، همه را می‌توانستم ببیلم، بی‌آنکه خم برابر و بیاورم.

او با آرزوی بی‌پایان و اشتهایی سیری‌ناپذیر، برف را در زیر دندان خرد کرد؛ سپس، بعد از آنکه در گزینش گوشتهایی پخته که در تغارهایی ساخت «کماژن»<sup>۳۵</sup> نهاده شده بود و سارهای سرخ‌رنگ کباب شده چندی مردد ماند؛ سرانجام، بر آن شد که از خوراک کدوی حلوایی بخورد. «آسیایی» او را، با شگفتی، می‌نگریست. در چشم او، این توان شگفت در بلع، نشانه‌ای از موجودی شگرف و بی‌همانند بود و نژادی برتر را باز می‌نمود. سپس، خدمتگران قلوه‌های گاونر، جانوران صحرایی، مرغان کباب شده، و خوراکی از قیمة‌های گوشت را، نهاده بر برگهای موبر میهمانان عرضه داشتند؛ در این گیرودار، کاهنان یهودی دربارهٔ رستاخیز و برانگیختگی مردگان با یکدیگر سخن می‌گفتند. «آمونوس» شاگرد اندیشمند بزرگ، «فیلون نوافلا تونی»<sup>۳۶</sup> که در آن میان حضور داشت، این کاهنان را مردانی کم‌خرد و سرگشته می‌یافت؛ و دربارهٔ آنان با یونانیان که خود سروش و الهام آسمانی را به ریشخند می‌گرفتند، سخن می‌گفت.

مارسلوس و یعقوب در کنار هم نشسته بودند و با یکدیگر سخن

۳۵ — Commagene، سرزمینی در میانهٔ «کیلکیه» و فرات. «اد. مانیال» خاطرنشان می‌سازد که در این کندوکاو، در خوراکیهای گونه‌گون، که کمابیش خیال‌پرورانه نیز هست، نه تنها از نوشته‌های «سوتون» بلکه از نوشته‌های «پلین کهن» و «پترون» هم بهره گرفته شده است. بی‌گمان، فلوبر از سرِ ادب است که از «قلوه‌های گاونر» سخن گفته است.

۳۶ — «فیلون نوافلا تونی» برترین نمایندهٔ «یهودگرایی» اسکندرانی، بنیادگذار اندیشهٔ «نوافلا تونی» و کسی است که اندیشهٔ یونانی را با سنتهای یهود آشتی داده است و در پیوسته است.

می‌گفتند. مارسلوس از بهروزی و شادی که در آیین گِروش به «میترا»<sup>۳۷</sup> دل و جانش را آکنده بود یاد می‌کرد.<sup>۳۸</sup> یعقوب در برابر، بر آن سر بود که او را به آیین عیسی بگرواند؛ باده‌ای که از خرما و از چوب درخت گز فراهم آمده بود، از جامها به تُنگها و از تُنگها به پیاله‌ها و از پیاله‌ها به گلوگاه تشنه باده گساران فرو می‌ریخت؛ سرها که از اثر جادویی شراب، گرم شده بود، به یکدیگر نزدیک می‌شد؛ و باده‌نوشان، سرمست، در دل بر یکدیگر می‌گشادند و باهم به رازگویی می‌نشستند.

ایاسیم هرچند که یهودی بود، دیگر ستایشی را که در دل نسبت به

۳۷ — «میترا» یا «مهر» از «دیوان»، خدایان باستانی هند و ایرانی، در آیین «دیوپرستی» یا «دوایسنی» بوده است. در آیین زرتشت نیز، مهر در شمار ایزدان بزرگ و بشکوه جای می‌گیرد. «مهر» روزگاری با «خورشید» درآمیخته است و یکی شده است. گمان می‌رود که آیین پرستش مهر در ایران پیش از زرتشت گسترش و روایی داشته است؛ از آن‌پس، این آیین، دیگر بار، در روزگار اشکانی و فروغ باستانی خویش را بازی می‌یابد. این آیین رازآمیز و «نهانگری» از ایران به باخترزمین می‌رود؛ و در شگفت زمانی اندک، پهنه امپراتوری رم را درمی‌نوردد و آیین رسمی و همگانی «رمیان» می‌شود. پس از آیین ترسایی، آیین و فرهنگ مهری در نهاد و نهان این آیین، همچنان زنده و پایدار می‌ماند. بسیاری از نهادها و بنیادها و رسم و راهها در فرهنگ ترسایان برآمده و برگرفته از فرهنگ مهری است. آیین مهر در فرهنگ پسین ایران نیز اثری شگرف و پایا نهاده است، به ویژه در کیشهای درویشی و دبستانهای رازآمیز نهانگری (م).

۳۸ — به شیوه‌ای نمادین و رازناک به آیین مهر می‌گرویده‌اند و «سرباز مهر» می‌شده‌اند. مهر پرست به «آب»، «آتش» و جز آن تعمید داده می‌شده است؛ و پس از گذشتن از آزمونهای دشوار و در نوشتن هفت یا دوازده «زبانه» (مرحله)، به پالودگی و رهایی از بند تن دست می‌یافته است؛ و سرانجام به پایگاه پیری و پیشوایی می‌رسیده است. هفت زبانه نمادین مهری که بازتابی از آن در افسانه‌های پهلوانی هفت خان، و در دبستانهای نهانگری هفت وادی طریقت است، بدین‌گونه بوده است: سرباز، شیر، کلاغ، شیر-شاهین Gryphon، پارسی، خورشید، ویر.

بر پیشانی مهر پرست پس از آنکه تعمید داده می‌شده است، با آهن تفته، مهر می‌نهادند. آنچنانکه خواجه بزرگ نیز فرموده است:

(یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود) (م).

ستارگان احساس می‌کرد، پنهان نمی‌داشت. فروشنده‌ای از «آفاکا»، چادرنشینان ساده‌دل صحرا را با وصف‌هایی که از شگفتیهای معبد «هیراپولیس» می‌کرد سرگشته و شگفت‌زده می‌ساخت. آنان از او می‌پرسیدند که زیارت و دیداری از این پرستشگاه شگفت، چه مایه هزینه برایشان دربرخواهد داشت. دیگران از آئینها و کیشهای بومی و مادری خویش سخن می‌گفتند. مردی ژرمنی که کمابیش کور بود، به آوازی پرشور، سرودی آیینی را می‌خواند که در آن، این دماغه دریا شکافی که اسکاندیناوی نامیده می‌شود، ستایش و تقدیس شده بود؛ اسکاندیناوی سرزمینی که خدایان آن، با چهره‌هایی پرفروغ و تابناک پدیدار می‌شوند؛ مردان سرزمین «سیشم»<sup>۳۹</sup> نیز از خوردن گوشت «وَرشان»<sup>\*</sup>، به پاس بزرگداشتی که برای کبوتر «آزیما»<sup>۴۰</sup> قائل بودند، خودداری می‌ورزیدند. چندین تن، ایستاده بر پای در میانه تالار با یکدیگر سخن می‌گفتند. بخار نفسهای آنان با دودی که از قندیل‌های فروزان برمی‌خاست، درهم می‌آمیخت و فضا را از گونه‌ای مه می‌آکند. فانوئل از درازای دیوارها گذشت. او دمی چند پیش از آن، دیگر بار، کهکشان را پژوهیده و بررسی کرده بود. لیک، این بار به نزد والی نشافت تا حاصل پژوهشهایش را با او در میان بگذارد؛ زیرا از آن بیم داشت که لکه‌های روغن، که در نزد اسنیان بسیار پلید شمرده می‌شد، جامه‌های او را بیالاید.

در این هنگام، کوبه‌هایی که بر در قصر نواخته می‌شد، در تالار طنین افکند. اینک، همه می‌دانستند که یا اوکانان در این قصر زندانی است.

• وَرشان: قمری.

۳۹ — Sichem، نام شهری باستانی در فلسطین که اینک «نابلس» خوانده می‌شود (م).

۴۰ — یهودیان سامریان را، از آنکه کبوتری را به نام «آزیما» (Azima) یا «آشیم»

گرامی می‌داشتند و می‌پرستیدند، خوار می‌داشتند و می‌نکوهیدند (م).

مردانی که مشعلهایی در دست داشتند، از راه باریک به سوی دژ فرامی‌آمدند؛ توده‌ای سیاه از انسانها نیز در درهٔ سیل گیر کنارهٔ دژ درهم فشرده می‌شدند؛ آنان هرچندگاه فریاد برمی‌آوردند:

— یااوکانان! یااوکانان!

جوناتا، در این هنگام، گفت: «آنان همه چیز را درهم می‌ریزند!»

فریسیان بر گفته‌های او افزودند:

— اگر آنان به کارشان ادامه دهند، دیگر از دهش و صدقه خبر و اثری

نخواهد بود!

سپس، فریادهای نکوهش و پرخاش و ناسزا از هر سوی برخاست:

— ما را درپناه گیر!

— فرمان ده تا به این مشغله و غوغا پایان دهند!

— توبدینسان از دین بیرون می‌روی و مرتد می‌شوی!

— توهم مانند هرودهای دیگر بی‌دینی!

آنتیا، در برابر تمامی این افتراها و زشت‌گوییها، تنها پاسخ داد:

— اگر من بی‌دین باشم، بی‌دینیم از شما کمتر است! مگر فراموش

کرده‌اید که پدر من بود که معبد شما را بنیاد نهاد!

پس از آن، فریسیان، فرزندان یهودیان رانده شده، هواداران

«ماتاسیاس»<sup>۴۱</sup>، والی را به تمامی جنایتها و تباهکاریهای خاندان او،

متهم ساختند.

آنان مجموعه‌هایی برجسته و تیز، ریشهایی برافراشته، دستانی ناتوان و

۴۱ — «ماتاسیاس» شورش یهودی که به روزگار فرمانروایی «آنتیوکوس اپیفانی» عَلم

طغیان برافراشت. او می‌کوشید که ملت یهود را به ناوابستگی و آزادی برساند. ماتاسیاس در سال

۱۶۶ پیش از مسیح جهان را بدرود گفت. طایفهٔ «مکابی‌ان»، در یهود، خود را به وی

باز می‌خوانند (م).

زشت داشتند؛ یا چهره‌هایی با بینی پهن و کوتاه، چشمانی درشت و حالتی که گونه‌ای از سگ را به یاد می‌آورد. تنی چندان از میرزایان و نوکران کاهنان که از پس ماندهٔ قربانیها زندگی را می‌گذراندند، تا فرودِ صفت برجهیدند؛ تا با دشنه‌های خویش، آنتیپا را که برایشان سخن می‌راند و به آرامششان فرامی‌خواند، بهراسانند. در این هنگام، صدوقیان نیز می‌کوشیدند، به نرمی و آرامی، از آنتیپا، در برابر دشمنانش پاسداری کنند. در همین گیرودار، والی، مانایی را دید که بدان سوی می‌آید؛ با اشاره‌ای بدو فهماند که در جای خود بماند.

ویتلیوس نیز با آرامش و خونسردی خود آشکار می‌داشت که این امور، به هیچ روی، پیوسته و وابسته به او نیست.

خشمی دیوانه‌وار درون فریسیان را که، همچنان، بر تخت‌هایشان مانده بودند، برمی‌آشت. آنان، پرخروش و برتافته، بشقابهایی را که بر میزها نهاده شده بود، بر زمین می‌کوفتند و می‌شکستند؛ زیرا، خادمان خوراکی از گوشت الاغ وحشی را که «مسن»<sup>۴۲</sup> آنرا بسیار خوش می‌داشت، لیک، فریسیان آنرا گوشتی پلید و حرام می‌شمردند، بر آنان عرضه کرده بودند.

اولوس بسیار با آنان، دربارهٔ سر الاغ که گفته می‌شد فریسیان آنرا ارج می‌نهند، مزاح کرد؛ سپس، به شوخیها و لاغهایی<sup>۴۳</sup> دیگر، دربارهٔ گراز که از دیدگاه این فرقهٔ یهود، جانوری پلید و ناخوشایند بود، پرداخت. او بر آن بود که بی‌گمان، بیزاری فریسیان از این جانور ژنده و تنومند، از آنجا مایه می‌گرفت که گراز «خدای باده»<sup>۴۴</sup> آنان را از پای درآورده بود؛ در

۴۲ — Mecène، سردار پرآوازهٔ رمی و یکی از نزدیکان اگوست که در هنردوستی و ادب‌پروری در تاریخ رم آوازه یافته است. سخنسرایان بنامی چون هوراس و ویرژیل از نوال نواخت وی بهره‌ها برده‌اند (م).

۴۳ لاغ: مطایبه؛ شوخی. ۴۴ باکوس.

باده دوستی آنان نیز هیچ گمان و گفتگویی نبود؛ زیرا که در معبدشان، خوشه زرین انگور پیدا شده بود.

کاهنان یهود، سخنان او را در نمی یافتند. «فینه» که در بنیاد، از مردم جلیله شمرده می شد، از ترجمه سخنان وی سر باز می زد. از این روی، خشم و برافروختگی اولوس کرانی نداشت؛ او آنچنان برآشفته و خشماگین می نمود که «آسیایی» هراسان گردیده و از نزد او گریخته بود. اینک دیگر، خوراکیها او را خوش نمی افتاد؛ این خوراکیها ناگوار و بی ارزش بود؛ و چنانکه می باید آماده و آراسته نشده بود. سرانجام، اولوس با دیدن دنبه گاومیشهای سوریه که سرشار از چربی بود، آرامش خود را بازیافت.

منش و رفتار یهودیان در دیده ویتلیوس هولناک و بسیار زشت جلوه می کرد. خدای آنان می باید خدایی چون «مولوش»<sup>۴۳</sup> می بود که او بر سر راه خویش، معابدش را دیدار کرده بود؛ با این اندیشه، آیین دهشتبار قربانی کودکان و مردانی که به شیوه ای اسرارآمیز این کودکان را می پروردند و فربه می کردند، در ذهنش جان گرفت. دل او که ویژگیهای نژاد لاتن را داشت، از سختگیری و خشک اندیشی این مردم، از خشم و کینی که با تندیسها و نگاره ها داشتند، از سرسختی و خیرگی جاهلانه شان آکنده از بیزاری و انزجار گردید. فرمانروا بر آن شد که بزم را ترک گوید؛ لیک، اولوس از همراه شدن با او سر باز زد. این اعجوبه شکمبارگی و پرخواری، که پیراهنش تا بر سرینش فرو افتاده بود، در برابر توده ای از خوردنیها، که بیش از آن سترگ می نمود که تنی تنها بتواند آنرا، یکسره، فرو بلعد نشسته بود؛ و

۴۳ — Moloch، از خدایان باستانی فنیقی است. فلور، در سالامبو چگونگی برخی (قربان) کردن کودکان را، در آیینی خونبار و هراس انگیز، برای این خدا به خامه توانای خویش، به فراخی، برنگاشته است (م).

به هیچ روی در این اندیشه نبود که آنرا وانهد و از خوردن بازایستد. در این هنگام، شورو افروختگی مردم فزونی گرفت. آنان در اندیشه ای دور و دراز، در اندیشه نقشه هایی که برای استقلال و آزادی ملت یهود در سر می پروردند، فرورفته بودند. روزگاران شکوه و والایی اسرائیل را به یاد می آوردند. تمامی پیروزمندان، اشغالگران سرزمین یهود، به سزای خیرگی و گستاخیشان رسیده بودند، گستاخانی چون: «آنتیگون»، «کراسوس»، «واروس»...

فرمانروا که اینک سخنانی به زبان سریانی می شنید، بانگ زد:

— بدبخت ها!

دیلماج او تنها می توانست، در زمانهایی کوتاه که ویتلیوس به سخنان او پاسخ می داد، از گفتن بازایستد و لختی بیارامد.

آنتیپا چون چنین دید، به تندی نشان امپراتور را برآورد؛ هراسان و لرزان، آنرا نگریست؛ سپس، آن سویی را که نگاره سزار بر آن نقش بسته بود، نمایان ساخت.

به ناگاه، پرده های نگارین سکوی زرین از هم گشوده شد؛ و از درون آنها، در پرتو پرشکوه شمعهای بلند، هرودیا، در میان کنیزکان و زیورهایی به گونه شقایقهای نعمانی، پدیدار گردید. هرودیا کلاه سوری بلندی بر سر داشت، که چانه بندی آنرا بر پیشانیش استوار می کرد؛ گیسوان افشان و چین در چینش، در رشته هایی پیچاپیچ، بر پیراهن ارغوانی رنگ بی آستینش که بر فراز شانه ها بهم می پیوست و در درازای ساعدها از هم گشوده می شد، می پراکند. اینک، هرودیا در میانه دو هیولای سنگی که بر دوسوی در، سر برمی افراختند و همچون غولهایی زرین بودند که در گنجینه «آتریدها» در «میسن» یافت می شد، ایستاده بود؛ بدین سان، به بَغَبانو «سیبل»<sup>۴۴</sup>

می‌مانست که در کنار دو شیر ژیا نش ایستاده باشد. هرو دیا که پیمان‌های آه‌نین در دست داشت، از فراز نرده‌ای بر فراز آنتیا، فریاد برآورد:

— زندگانی سزار دراز باد!

این ستایش و آفرین، دیگر بار، به زبان ویتلیوس، آنتیا، و گروهی از کاهنان یهود بازگفته شد.

لیک، به ناگهان، از ژرفای تالار، همه‌ه و هیاهویی از شگفتی و ستایش برآمد. دختری جوان به تالار درآمده بود.

در زیر پارچه‌ای آبی رنگ و تُتک که سینه و سرش را می‌پوشاند، طاق ابروانش، گوشه‌های نغز و نازکش که گویی از عقیق آبی کم‌رنگ ساخته و پرداخته شده بود، و سپیدی سیم‌فام پوستش، دیدگان را در می‌کشید.

پارچه‌ای ابریشمین و چهارگوش به رنگ گلوگاه کبوتر، شانه‌هایش را فرو می‌پوشید؛ و به یاری زنجیری زرین و گوهرنشان، به سرینهایش می‌پیوست. بر شلوارک سیاه او، دانه‌هایی قهوه‌ای رنگ پاشیده شده بود؛ او با لختی و لاقیدی، کفشهای سرپایش را که پره‌های لک‌لک سراسر آن را می‌پوشید بر زمین می‌کوفت.

در بالاترین بخش صفه، سراندازش را برگرفت. تو گویی که او خود هرو دیاست، در گذشته‌ها، در روزگار جوانیش. سپس، دخترک به رقصیدن آغازید.

پاهایش به نرمی و چالاک‌ی، همراه و هماهنگ با نوایی از نی و گونه‌ای چغانه که از راهبان معبد سیبل به یادگار مانده بود، یکی در پی دیگری، حرکاتی موزون می‌کرد؛ بازوان سپیدش که دایره‌وار گسترده شده بود، گویی که در پی به آغوش کشیدن دل‌داری است که همواره

«ژوپتر» و «پلوتون» و ... شمرده می‌شود؛ نقش و تندیس این «ایزدبانو»، همواره، به همراه دو شیر، در دو سوی او، نشان داده شده است (م).

می‌گریخت. او این یار پندارین را، به سبکی پروانه‌ای نرمخیز، همچون یاری دلفریب و جهان‌آشوب که شور عشق برمی‌انگیزد، چونان روحی سرگردان دنبال می‌کرد؛ او، آنچنان پُست و سبک می‌جست که گویی هم اکنون به پرواز درخواهد آمد.

ناگاه نوای شوم و مرگ‌آلود نی‌لبکهای فنیقی، جای آوای نرم و دلنواز چغانه‌ها را گرفت. گویی که یکباره، در پی شوق و امید، فرسودگی و ناامیدی فراز آمده است. حالتها و حرکتهای تب‌آلود دخترک، اینک آهها و ناله‌هایی دردناک را فراچشم می‌آورد؛ از تمامی وجود او، آنچنان نشانه‌های ناتوانی و درد و درماندگی می‌تراوید که کس نمی‌دانست آیا بر خدایی می‌ماید و می‌گرید، یا آنکه در آغوش این خدا و در پی نوازشها و مهرورزیهای او در آستانه‌ی جان باختن است. دخترک، با چشمانی نیمه‌باز و خمارآلود، پیکر نرم و نازکش را پیچ و تاب می‌داد؛ توازن شکمش را که به لرزه‌هایی توفانی می‌لرزید و موج می‌گرفت، پاس می‌داشت؛ و در این حال به تندی سینه‌هایش را می‌لرزاند. در تمامی این تاب و تبها، چهره‌اش بی‌حرکت می‌ماند و پاهایش از جنبیدن باز نمی‌ایستاد. ویتلیوس او را، در چالاک‌ی و موزونی حرکات، به «منستر»، رقصنده‌ی پرآوازه‌ی رم مانند می‌کرد. اولوس، همچنان در حال قی کردن بود. والی، چنانکه گویی در رؤیایی ژرف و شیرین فرورفته است، در حالتی از خلسه و بی‌خوابی به سر می‌برد؛ و دیگر به هرودیا نمی‌اندیشید. دمی پنداشت که او را در نزد صدوقیان می‌بیند. لیک این وهم و پندار، به زودی از میان رفت.

اما آنچه او دید، پندار نبود؛ هرودیا، دخترش سالومه را که بیم آن می‌رفت که والی، به شیدایی، بدودل باز، از ماشروس دور ساخته و به آموزگارانی کاردان سپرده بود. او اینک، درمی‌یافت که اندیشه‌اش تا چه پایه درست و بجا بوده است. اینک، گمانی در آن نداشت که اگر سالومه

در ماشروس مانده بود، از شور و شیفستگی آنتیپا در امان و برکنار نمی ماند. از آن پس، آنچه در رقص سالومه دیده می شد، شوق و شوریدگی عاشقانه ای بود که می خواست به سیری و سرشاری راه جوید. او اینک، همچون راهبه های هندی، همچون زنان «نوبه ای» که در پیرامون آبشارها می زیستند، همچون راهبه های پایکوب و دست افشان باکوس، در لیدیه، با دلربایی و لطفی فسونکارانه می رقصید. سالومه در گرما گرم رقص، همچون گلی که تندباد به هر سویش واژگونه می سازد، به هر سوی خم می شد. الماسهای رخشان گوشواره هایش برمی جهید؛ پارچه ای که پشتش را می پوشاند موج می گرفت؛ از بازوانش، از پاهایش، از جامه هایش اخگرهایی ناپیدا برمی جهید که خرمن هستی مردان را به آتش می کشید و آنان را به تاب و التهاب می آورد. ناگاه، چنگی نغمه سرود؛ سپس، شماری بسیار از چنگها با غوغایی دلپذیر و شورآفرین بدان پاسخ داد. سالومه، بی آنکه زانوانش را خمیده دارد، با دور کردن ساقهای دوپایش از یکدیگر، آنچنان استادانه بر زمین خم شد که چانه اش کف سکورا به نرمی درسود. در این هنگام، چادر نشینانی که به زندگانی سخت خو گرفته بودند، سربازان رومی که دستی دراز در عشق ورزی و کامرانی داشتند، گنجوران تنگ چشم و آزمند، کاهنان دیرسال که ستیزه ها و چند و چونهای بسیار، دلهایشان را سرد و سخت کرده بود، همگان، با پره های گشاده بینی، از شور و شهوت، بر خود می تپیدند.

سپس او، پرشور و ملتهب، آتشین و تپنده، چنانکه گویی فسونکاری، در کار افسونگری است، بر گرد میز آنتیپا چرخید؛ آنتیپا، در اوج شیدایی و شیفستگی، همچون جادوزدگان، با آوایی که چیرگیهای شهوت و هوس، پیایی آنرا می برید، آزمندانه، به او می گفت:

— بیا! بیا! به نزد من بیا!

لیک، دخترک، طناز و آشوبگر، همچنان می‌چرخید. ناگاه تنبکها با خروش و غوغایی بسیار به آوا درآمد؛ در این هنگام، مردم چون دیوانگان نعره بر می‌کشیدند. لیک، والی پرتوانتر از همگان فریاد بر می‌آورد:

— بیا! بیا! کفرناحوم را، دشت طبریه را، دژهایم را، نیمی از قلمرو فرمانرواییم را به تو خواهم داد، بیا!

سالومه، اینک خود را بر دستهایش فروافکنده بود؛ درحالیکه پاشنه‌هایش در هوا می‌رقصید، بدین سان، همچون گوگالی\* سترگ صفه را درنوشته. سپس، به ناگاه، در جای خود بیحرکت ماند.

اکنون، پسِ گردن و ستون مهره‌هایش، زاویه‌ای قائم ساخته بود. پاره‌های پوستی رنگین که ساقهایش را در خود می‌پوشید، همچون رنگین‌کمانی از فرازشانه‌هایش می‌گذشت؛ و با چهره‌اش که یک ارش از زمین فراتر بود همراه می‌شد. لبانش سرخ، ابروانش بسیار سیاه، و دیدگانش، کمابیش، هراس‌انگیز بود. دانه‌های عرق بر پیشانی سیمگونش، به بخاری می‌مانست، بر پاره‌ای از رُخام\*\* سپید.

او هیچ، سخن نمی‌گفت. همگان به یکدیگر می‌نگریستند.

آوای به هم زدن دستی، از فراز سکوی زرین به گوش رسید. سالومه بر آن بالا رفت؛ بر فراز آن، پدیدار گردید؛ سپس با کلامی که صوت «ز» اندکی در آن چیرگی داشت، با حالتی کودکانه، این سخنان را بر زبان آورد:

«من از تو می‌خواهم که نهاده در یک سینی، سر...» نامی را که می‌خواست بر زبان آورد، فراموش کرده بود؛ اما نام فراموش شده به یادش آمد؛ پس، در دنبالهٔ سخنش گفت: «سریا اوکانان را به من ارزانی داری!» والی، با شنیدن این سخن، خرد شده و از پای درآمده، درهم شکسته و

• گوگال: جمل، سرگین غلطان. •• رخام: مرمر

خاموش ماند.

او به ناگزیر، می‌بایست به پیمانی که بسته بود و نویدی که داده بود پایبند باشد؛ مردم چشم می‌داشتند، تا ببینند او چه خواهد کرد؛ لیک، آن مرگی که برای او پیشگویی شده بود، اگر مردی دیگر را فرامی‌گرفت، شاید از خود او دور می‌شد؟ اگر یا اوکانان به راستی، ایلیا می‌بود، می‌توانست خود را از مرگ برکنار دارد و جان از مهلکه بدربرد؛ و اگر ایلیا نمی‌بود، مرگ او دیگر چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد.

مانایی که اینک در کنار او ایستاده بود، آهنگ و اندیشه او را دریافت. ویلیوس او را به نزد خود خواند، تا رمزی معهود را که نگهبانان گودال به شنیدن آن، او را از نزدیک شدن به زندانی باز نمی‌داشتند، با او در میان نهد.

این کردار، همگان را در گونه‌ای از دل‌آسودگی فروبرد. دیری نمی‌پایید که همه چیز به پایان می‌رسید. با این همه، مانایی، به هیچ روی چون همیشه، در انجام کارش چالاک و تیز رفتار نبود.

مانایی سرانجام باز آمد؛ اما بسیار پریشان و برآشفته می‌نمود. چهل سال می‌گذشت که او به پیشه دهشتبار دژخیمی روزگار می‌گذراند. او بود که «آریستوبول»<sup>۴۵</sup> را در آب غرقه ساخته بود؛ آلكساندر را با دستهای خود خفه کرده بود. «ماتاسیا» را در آتش سوخته بود؛ سراز تن «زوزیم»، «پاپوس»، «ژوزف» و «آنتیپاتر» جدا کرده بود. اما اینک، شهادت کشتن یا اوکانان را در خود نمی‌یافت. در این هنگام،

۴۵ — «آریستوبول» و دیگر نامها، کسانی‌اند از خاندان یا اطرافیان هرود بزرگ که به دسیسه یا به فرمان وی از میان برداشته شده‌اند؛ آریستوبول شوهرخواهر، یا پسر هرود است. ژوزف شوهرخواهر دیگر اوست. الکساندر و آنتیپاتر پسران اویند. شناخت هویت آن دیگران، بس دشوار می‌نماید.

دندانهایش برهم می‌سود؛ تمامی پیکرش سخت می‌لرزید.

او در برابر گودال، فرشتهٔ بزرگ و بلندپایه<sup>۴۶</sup> سامریان را دیده بود؛ فرشته‌ای که سراپا از چشم پوشیده شده بود و شمشیری بلند و سرخ و کنگره‌دار را که چون شعله‌ای رخشان می‌درخشید، برمی‌افراخت. دو سربازی که مانایی چونان شاهد با خود آورده بود، نیز، می‌توانستند این ماجرا را گواهی دهند.

این دو سرباز، هیچ چیز مگر سرداری یهودی را که به سوی آنان جهیده و بدانان حمله آورده بود، ندیده بودند؛ سرداری که اندکی پس از آن، ناگهان، ناپدید شده بود. خشم توفانی هرودیا با شنیدن این سخنان، ناگاه، به کردار سیلابی از دشنامهای عامیانه و تهدیدهای خونریز، برجوشید و فوران کرد.

او از بسیاری خشم، ناخنهای بلندش را در میانهٔ شبکه‌های سکوی زرین، خرد می‌کرد؛ دوشیر سنگی، اینک، چنان می‌نمود که شانه‌های او را می‌جوند و همچون او می‌غرند.

آنتیا نیز در برافروختگی و خشم از وی پیروی کرد؛ کاهنان، سربازان، فریسیان، همگان، خواستار کین‌جویی و انتقام بودند. دیگران نیز از اینکه این شادی و بهرهٔ دل از آنان دریغ شده بود، برمی‌آشفتن.

مانایی که چهره‌اش را در میان دو دست می‌پوشید، دیگر بار از تالار بیرون رفت. میهمانان این بار، زمان را بسیار بیشتر از بار پیش، دیر باز و کند گذر می‌یافتند. گذشت زمان مایهٔ دل‌تنگی و ملالشان می‌شد.

به ناگاه، آوای پایی در راهروها طنین افکند. اینک دیگر، التهاب و ناآرامی به اوج خود می‌رسید و از مرز شکیب و توان در می‌گذشت. سرانجام سر بریده آورده شد؛ — مانایی که در موهای آن چنگ زده و

۴۶ — شاید از فرشتهٔ مرگ، «عزرائیل» مراد باشد.

آترا بدور از خود گرفته بود، از کف زدنهای ستایشهای حاضران، سرافراز و نازان می نمود.

پس از آنکه او سر را در طبقی نهاد، آترا، به سالومه ارزانی داشت. سالومه به چابکی بر سکو فرارفت؛ اندکی چند پس از آن، زنی سالخورده که والی بامدادان او را در مهتابی ساختمان و پس از آن، در اتاق هرودیا دیده بود، سر را به همراه آورد. آنتیپا واپس رفت تا سر بریده را ببیند. ویتلیوس، آرام و خونسرد، نگاهی بدان افکند.

سپس مانایی از صفه فرود آمد؛ و سر بریده را در برابر سرداران رومی و تمامی کسانی که در آن سوی تالار، گرم خوردن و آشامیدن بودند، به نمایش درآورد؛ آنان، باریک بین، آترا نگر بستند و آزمودند.

تیغه بران دشنه که از بالا به پایین چهره را می شکافت، پاره ای از آواره را بریده و جدا کرده بود. موجهای برآمده از تشنج، دو گوشه دهان را به دو سوی، می کشید. خون که اینک دیگر لخته شده بود، جای جای، در ریش انبوه می پراکند. پلکهای فرو بسته دیدگان، همچون دوپاره صدف، سپید و رنگ پریده می نمود. قندیلها، پرتوهای لرزان خود را بر سر بریده می افشاندند. سر بریده، به میز کاهنان یهودی فرا برده شد. یکی از فریسیان، به کنجکاوی، آترا چرخاند تا پشت آترا نیز بنگرد. سپس، مانایی که آترا استوار و راست در دست گرفته بود، در برابر اولوسش نهاد. اولوس از خواب بیدار شد. گویا که در این هنگام، مردمکان مرده یا اوکانان، و مردمکان فسرده و بی فروغ پسر فرمانروا، از شکاف مژه ها با یکدیگر راز می گفتند.

سرانجام، دژخیم آترا به آنتیپا عرضه داشت. اشکهای اندوه، از دیدگان والی، بر گونه هایش فرو غلتید.

مشعلها فرومردند؛ میهمانان به راه خود رفتند؛ اینک دیگر، جز آنتیپا که دو گیجگاهش را در دستان لرزان می فشرد و همچنان، دیده بر سر بریده می دواخت، کسی در تالار فراخ باز نمانده بود. در این هنگام، فانوئل، ایستاده در صحن بزرگ تالار، با بازوانی افراشته، در زیر لب دعا می کرد.

در آن دم که خورشید بر می دمید، دو مردی که یا اوکانان آنان را، پیش از آن، به شهر گسیل داشته بود، فراز آمدند. آنان پاسخی را که دیرگاهان انتظارش را می کشیدند و امید شنیدنش را می داشتند، با خود آورده بودند.

مردان این پاسخ را در گوش فانوئل نجوا کردند. جان غمگینش از شنیدن سخنانشان بر شکفت و از شور و شادمانی سرشار گردید.

سپس او شیء مرگ آلود و مهیب را که درون یک سینی، در میانه آنچه که از ناز و نوش جشن برجای مانده بود دیده می شد، بدانان نشان داد. یکی از آن مردان گفت:

— اندوهگین مباش! او به جهان مردگان فرارفته است، تا از آمدن مسیح با آنان سخن گوید!

اسنی اینک، مفهوم این سخنان رمز آلود را به روشنی در می یافت:

«برای آنکه او بیالد و بزرگ شود، من باید فروکاهم و از میان بروم.»

سپس هر سه مرد، به همراه سر بریده یا اوکانان، رو به سوی جلیله گام در راه نهادند. از آنجا که سر بس گرانسنگ بود، آنان، یک به یک، آنرا می بردند.

پایان

### پیوستها

- ۱ - حدیث زکریا و یحیی بن زکریا، از «ترجمة تفسیر طبری»، به تصحیح و اهتمام حبیب یغمایی، ۱۳۳۹، انتشارات دانشگاه تهران.
- ۲ - حکایت یحیی تعمیددهنده به روایت عهد جدید، گزیده از انجیل متی، لوقا، یوحنا.

### حدیث زکریا...

زکریا و یحیی بن زکریا و مریم بنت عمران و عیسی بن مریم صلوات الله علیهم اجمعین، این همه به بیت المقدس بودند... و چون عیسی از مادر در وجود آمد، و بسخن آمد خلق بروفته گشت بود. و در بیت المقدس ملکی بود نام او هیردوس بود، آن ملک بکار عیسی حسد برد. پس مریم برخاست و با عیسی هجرت کرد... و زکریا... از پس ایشان برفت. و ملک هیردوس بدانست... و از پس او بیرون رفت تا او را بگیرد. و در آن صحرا درختی نشسته بود.

و زکریا چون آگاه شد که ملک هیردوس... قصد آن می کند که تا او را بکشد. و آن درخت که در آن صحرا نشسته بود در میان آن شکافی بود، و زکریا در میان آن شکاف درخت اندر رفت، و ابلیس بیامد و دامن زکریا بگرفت و از میان درخت بیرون کشید. و زکریا در میان درخت پنهان بود، و دامن پیراهنش از بیرون مانده بود. و چون هیردوس برسد دامن پیراهن او بدید و دانست که زکریا در میان درخت است و هیچ تدبیر دیگر ندانستند که او را از آنجا بدر آورند. و بفرستاد واره بیاوردند و آن درخت را به دو نیمه کردند، و زکریا را در میان درخت بکشتند. و یحیی بن زکریا در میان مردمان بماند.

### حدیث یحیی بن زکریا

و ملک هیردوس باز شهر آمد، و بنشست، و بفرستاد، و یحیی بن زکریا را بخواند، و او را بنواخت، و عزیز کرد، و وزیری خویش او را داد. و این ملک هیردوس بی حکم و فرمان او هیچ کار نکردی.

پس این ملک را برادرزاده‌ای بود دختری، و ملک او را سخت دوست داشتی، و آن دختر نیز ملک را سخت دوست داشتی. پس یک روز ملک بریحیی فرستاد، و گفت: من می‌خواهم که این دختر برادر را بزنی گیرم، تو چه می‌فرمایی؟ یحیی گفت: روا نباشد که دختر برادر را زن کنی که برادرزاده چون فرزند باشد، و فرزند را بزنی نشاید. پس این دختر بریحیی دشمن شد.

و دختر هروزی یک بار پیش ملک آمدی، و ملک هروزی یک حاجت از آن دختر روا کردی. و یک رو پیش ملک رفت، و گفت: حاجت خواه. دختر گفت: حاجت من آنست که بفرستی و سر یحیی را پیش من آوری، ملک گفت: این نشاید، که یحیی پیغامبر خدای عزوجل است، و پیغامبر را نشاید کشت. پس این دختر خاموش گشت، و نیز سخن نگفت، و هم چنان برادر پدر خویش را خدمت همی کرد.

و یک روز این ملک سخت مست بود، و این دختر بخدمت او ایستاده بود، و ملک قصد کرد که او را پیش خود آورد و با وی نزدیکی کند و دخترها نمی‌کرد، و می‌گفت که: من آن وقت رها کنم و با تو نزدیکی کنم که بفرستی و سر یحیی پیش من آوری.

و ملک بفرستاد و سر یحیی برداشتند و پیش او آوردند. و آن سر یحیی را جان اندرو بود، می‌گفت: نشاید دختر برادر را زن کردن.... و خبر این خون یحیی بهمه جهان پراکنده شد....

### حکایت یحیی به روایت عهد جدید

... و در آن ایام یحیی تعمیددهنده در بیابان یهودیه ظاهر شد و موعظه کرده می‌گفت ● توبه کنید زیرا ملکوت آسمان نزدیکست ● ... و این یحیی لباس از پشم شتر میداشت و کمربند چرمی بر کمر و خوراک او از ملخ و عسل بری میبود ● در این وقت اورشلیم و تمام یهودیه و جمیع حوالی اردن نزد او بیرون می‌آمدند ● و بگناهان خود اعتراف کرده در اردن از وی تعمید مییافتند ● پس چون بسیاری از فریسیان و صدوقیان را دید که بجهت تعمید وی می‌آیند بدیشان گفت ای افعی زادگان که شما را اعلام کرد که از غضب آینده بگریزید ● اکنون ثمره شایسته توبه بیاورید ● ... من

شما را به آب بجهت توبه تعمید میدهم، لکن او که بعد از من میآید از من تواناتر است که لایق برداشتن نعلین او نیست. او شما را بروح القدس و آتش تعمید خواهد داد. ●  
... آنگاه عیسی از جلیل به اردن نزد یحیی آمد تا از او تعمید یابد. ● اما یحیی او را منع نموده گفت من احتیاج دارم از تو تعمید یابم و تو نزد من میآیی. ● عیسی در جواب وی گفت الان بگذار زیرا ما را همچنین مناسب است تا تمام عدالت را به کمال برسانیم پس او را وا گذاشت. ●

[متی، باب سیم]

... در آن هنگام هیروдіس تیتراخ چون شهرت عیسی را شنید. ● بخادمان خود گفت این است یحیی تعمیددهنده که از مردکان برخاسته است و از این جهت معجزات از او صادر می‌گردد. ● زیرا که هیروдіس یحیی را بخاطر هیروдіا زن برادر خود فیلیس گرفته در بند نهاده و در زندان انداخته بود. ● چونکه یحیی بدو همیگفت نگاه داشتن وی بر تو حلال نیست. ● و وقتی قصد قتل او کرد از مردم ترسید زیرا که او را نبی میدانستند. ● اما چون بزم میلاد هیروдіس را میآراستند دختر هیروдіا در مجلس رقص کرده هیروдіس را شاد نمود. ● از این رو قسم خورده وعده داد که آنچه خواهد بدو بدهد. ● و او از ترغیب مادر خود گفت که سریحیی تعمیددهنده را الان در طبقی به من عنایت فرما. ● آنگاه پادشاه برنجید لیکن بجهت پاس قسم و خاطر همنشینان خود فرمود که بدهند. ● و فرستاده سریحیی را در زندان از تن جدا کرد. ● و سر او را در طشتی گذارده بدختر تسلیم نمودند و او آنرا نزد مادر خود برد. ● پس شاگردانش آمده جسد او را برداشته بخاک سپردند و رفته عیسی را اطلاع دادند. ●

[متی، باب چهاردهم]

... و این است شهادت یحیی در وقتیکه یهودیان از اورشلیم کاهنان و لاویان را فرستادند تا از او سؤال کنند که تو کیستی. ● که معترف شد و انکار ننمود بلکه اقرار کرد که من مسیح نیستم. ● آنگاه از او سؤال کردند پس چه. آیا تو الیاس هستی گفت نیستم. آیا تو آن نبی هستی جواب داد که نی. ● آنگاه بدو گفتند پس کیستی تا بآن کسانی که ما را فرستادند جواب بریم... ● گفت من صدای نداکننده در بیابانم که راه خدا را راست کنید چنانکه اِشعیا نبی گفت. ● ... و در فردای آن روز یحیی عیسی را دید... پس گفت... این است آنکه من درباره او گفتم که

مردی بعد از من میآید که پیش از من شده است زیرا که بر من مقدم بود...  
اینست پسر خدا ●

[یوحنا، باب اول]

... و در سال پانزدهم از سلطنت طیباریوس قیصر در وقتیکه پنطیوس پیلاتس والی یهودیه بود و هیروдіس تیتراک جلیل و برادرش فیلیپس تیتراک ایطوریه و دیار تراخونیتس و لیسانیوس تیتراک آبلیه ● و حنا و قیافا رؤسای گهته بودند کلام خدا به یحیی ابن زکریا در بیابان نازلشده ● تمامی حوالی اردن آمده بتعمید توبه... ● پس مردی از وی سؤال نموده گفتند چه کنیم ● او در جواب ایشان گفت هرکه دو جامه دارد بآنکه ندارد بدهد و هرکه خوراک دارد نیز چنین کند ● و باجگیران نیز برای تعمید آمده بدو گفتند ای استاد چه کنیم ● بدیشان گفت زیادتر از آنچه مقرر است بگیرید ● سپاهیان نیز از او پرسیده گفتند ما چه کنیم ● بایشان گفت بر کسی ظلم نکنید و بر هیچکس افترا مزیند و بموجب خود اکتفا کنید ● ... اما هیروдіس تیتراک چون بسبب هیروдіا زن برادر او فیلیپس و سایر بدیهائیکه هیروдіس کرده بود از وی توبیخ یافت ● اینرا نیز بر همه افزود که یحیی را در زندان حبس نمود ● ...

[لوقا، باب سوم]



قیمت: ۲۵۰ تومان

۲۵۰

گوستاو فلوربر (۱۸۸۰ - ۱۸۲۱)، نویسنده مادام بوواری» و «سالامبو»، برای دوستداران ادب نام ناشناخته‌ای نیست. جایگاه او در تاریخ ادبیات فرانسه در میانه راهی است که رالیسم بالزاک را به ناتورالیسم زولا می‌پیوندد، هر چند رگه‌ای از رمانتیسیم و گرایش به زیبایی‌شناسی ناب دریان، به آثارش ویژگی می‌بخشد.

فلوربر، «سه داستان» را در سالهای فرجامین زندگی نوشت و آن را می‌توان بدرود این نویسنده بزرگ با جهان پرفسون ادب شمرد. هر سه داستان، همچون دیگر آثار فلوربر، از رویدادهایی واقعی مایه می‌گیرند: «ساده‌دل» از دوران کودکی خود او در شهرستانی کوچک، «ژولین» و «هرودیا» از ماجراهایی تاریخی، که فلوربر مضمون آنها را از نگاره‌های کلیسای زادگاه خویش برگرفته و با دقت و ژرف بینی عالمانه و پژوهشگرانه خویش پرورده و سامان آورده است.